

شماره ۳۵۶۱
چهارشنبه ۸ خرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



تغییر در آخرین لحظه

فرهادی: چگونه «گذشته» در یک کافه متولد شد

مجتبی محرمی: همه رفتند کسی باهام نمونده

گفتگو با نانوایان زن موسی آباد گلشن

عادت های درست برای جوان ماندن

حامد کرزی از هند چه می خواهد؟

در بند ارومیه، تصویر یک رویا

یاد آن یار سفرکرده، به خیر



بسم الله الرحمن الرحیم

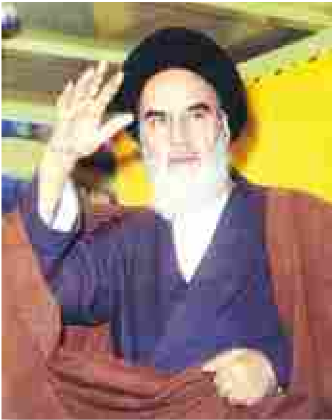
در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
در جهان سیاست ---- ٦
سه گانه ---- ۸
یک روز در حلب ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---- ۱۲
داستان زندگی ---- ١٤
زندگی با حروف الفبا ---- ۱٦
باریکتر از مو ---- ۱۷
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
گزارش از زندان ---- ۲۲
سوژه ---- ۲٤
ماجراهای باور نکردنی ---- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---- ۲۸
از نگاه دیگر ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
پاورقی خارجی ---- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---- ۳٤
یک هفته حادثه ---- ۳٦
راز سلامتی ---- ۳۷
پاورقی تاریخی ---- ۳۸
خاطرات کلانتر ---- ٤۰
تماشاگه راز ---- ٤۲
نوشته های ناب ---- ٤٤
جدول متقاطع ---- ٤۵
جدول شرح در متن ---- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---- ٤۷
سرگذشت های واقعی ---- ٤۸
هفت هنر ---- ۵۰
داستان طنز ---- ۵٤
ورزشی ---- ۵۵
عجیب ترین ها ---- ۵٦
ورزشی ---- ۵۸
پیغامهای روشنایی ---- ٦۳
گزارش نانوایی ---- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦۵
نقاشی های شما ---- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۶۱ - چهارشنبه ۸ خرداد ۱۳۹۲
۱۸ رجب ۱۴۳۴ ۲۹ می ۲۰۱۳

یاد و یادواره

یاد آن یار سفر کرده بخیر





سالروز ارتحال حضرت امام خمینی (ره)

در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ هجری شمسی، حضرت امام خمینی (ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی در ایران با ارتحال جانگداز خویش جهان اسلام را در ماتم و عزا نشاندند. به همین مناسبت یک هفته در سراسر کشور تعطیل عمومی اعلام شد و مردم تهران و شهرستانهای کشور با قلوبی دردمند در مساجد، تکایا و خیابانها به عزاداری بزرگمرد تاریخ معاصر پرداختند. میزان تأثیرات و تألمات مسلمانان ایران و جهان به حدی بود که رسانه ها و مطبوعات سراسر دنیا رحلت حضرت امام خمینی (ره) را بزرگترین فاجعه و رویداد تاریخ معاصر ذکر کردند. نشریه الکفاحُ العربی، در این باره نوشت امام خمینی آخرین تاریخ ساز قرن حاضر بود که قدرت غرب را در هم شکست. شایان ذکر است که در پی رحلت حضرت امام، حضرت آیت‌الله خامنه ای با انتخاب خردمندانه مجلس خبرگان که بلافاصله تشکیل جلسه داد، به مقام رهبری و هدایت امت برگزیده شدند.

شهادت امام موسی کاظم (ع)

در ۲۵ رجب سال ۱۸۳ هجری قمری حضرت امام موسی بن جعفر (ع) هفتمین پیشوای مسلمانان جهان به دستور هارون الرشید خلیفه عباسی مسموم و شهید شدند. کنیه امام هفتم ابوالحسن بود و ایشان را ابوصالح، ابوعلی و کاظم نیز می نامیدند. مدت امامت امام موسی بن جعفر (ع) که سالها در اسارت و حبس به سر بردند، ۳۵ سال بطول انجامید و سرانجام هارون که درصدد محو سادات علوی برآمده بود ایشان را به شهادت رساند.

قیام ۱۵ خرداد

در ۱۵ خرداد ماه، سال ۱۳۴۲ هجری شمسی قیام تاریخی خونین مردم مسلمان ایران علیه مظاهر سلطه در جهت دستیابی به نظام عدل اسلامی آغاز گردید. زمینه های اساسی این قیام پرشکوه با فرارسیدن ایام سوگواری سرور شهیدان حضرت امام حسین (ع) و پیام امام خمینی (ره) خطاب به وعّاظ و گویندگان دینی مبنی بر افشای ماهیت رژیم حاکم فراهم شد. در نتیجه مردم مبارز به حمایت از امام خمینی (ره) وضدیت با شاه ستمگر برخاستند و مراسم مذهبی و عزاداری ماه محرم مبدل به تظاهرات بزرگ و دامنه دار علیه رژیم شاه وامپریالیسم گردید. در پی این حوادث رژیم تصمیم به دستگیری امام خمینی (ره) و بسیاری از مبارزان مسلمان گرفت. به دنبال دستگیری امام وانتقال ایشان به تهران، در قم و برخی از شهرهای دیگر تظاهرات عظیمی برپا شد که با حمله مزدوران رژیم منجر به شهادت صدها تن از فرزندان دلیر این آب و خاک گردید.

فتح قلعه خیبر

در ۲۴ رجب سال ۷ هجری قمری حضرت علی (ع) قلعه خیبر از پایگاههای بسیار مستحکم یهودیان مهاجم را فتح کردند. حضرت محمّد (ص) پس از مراجعت از حُدیبیّه بشارت فتح قلعه خیبر را به مسلمانان دادند. آن وجود نورانی پس از ۲۰ روز با بیش از ۴۰۰۰ تن عازم خیبر شدند. سپاه اسلام پس از محاصره ای شش هفته‌ای به همت و سرداری امیر مؤمنان علی (ع) موفق به گشودن قلعه خیبر شد. شایان توجه است که این قلعه در ۱۶۰ کیلومتری شهر مدینه در سر راه شام قرار دارد.

قابل توجه خوانندگان عزیز: هفته آینده مجله نداریم

با توجه به در پیش بودن سالگرد رحلت ملکوتی امام امت (ره) و قیام تاریخساز ۱۵ خرداد و تعطیلات سه شنبه و چهارشنبه هفته آینده و تعطیلات پنجشنبه و جمعه پس از آن عملاً امکان چاپ نشریه در هفته آینده وجود نداشت. لذا با عرض پوزش به اطلاع می رسد که خوانندگان ارجمند می توانند شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی را چهارشنبه ۲۲ خرداد از دکه های فروش نشریات تهیه فرمایند.

هر که از خود راضی باشد، خشمگینان بر او زیاد خواهند بود

●امام هادی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مردی در تراز ملت ایران

با وجود گذشت چند روز از اعلام اسامی احراز صلاحیت شدگان انتخابات ریاست جمهوری توسط شورای نگهبان و با وجود آغاز تبلیغات کاندیداهای تأیید شده و فعالیت های انتخاباتی صدا و سیما اما به نظر می رسد فضای تبلیغاتی آن چنان که باید و شاید گرم نیست و تا زمان برگزاری انتخابات انتظار می رود که فضای پرشورتری حاکم شود. پس از اتفاقاتی که در سال ۸۸ افتاد به نظر می رسد که همه به این نتیجه رسیده اند که لازم است در هنگام برگزاری انتخابات فضای آرام تری در جامعه حاکم باشد تا حوادث تلخی که در گذشته شاهد آن بودیم تکرار نشود. این امر اما گرچه دارای محاسن فراوانی است ولی تبعاتی هم دارد و آن احتمال کاهش میزان مشارکت است. اگر جامعه احساس کند که رقابت بین کاندیداها چندان پرشور نیست یا فرصت انتخاب یا محدوده انتخاب چندان باز و گسترده نیست، این امکان وجود دارد که مشارکت حداکثری اتفاق نیفتد. البته گمانه زنی درباره انتخابات و فضای آن هنوز اندکی زود است و امید می رود که در روزهای آینده شاهد رقابت پرشورتری باشیم. برخی چنین استنباط می کنند که از میان همین کاندیداهای تعیین صلاحیت شده می توان گرایش های فکری متنوعی را مشاهده کرد.

هم نمایندگانی از جریان اصلاح طلبی، هم نمایندگانی از اصولگرایی و هم چهره های مستقل در میان این تعداد وجود دارد، گرچه شاید نمایندگان اصلی این جریان ها به حساب نیایند، و چهره های معتدل تری به صحنه وارد شده اند، اما با توجه به فضای سیاسی کشور ترکیب کاندیداها ترکیب مناسبی است. ضمن آن که تصمیم شورای نگهبان در عدم احراز صلاحیت افرادی چون آقایان هاشمی و مشایی و به ویژه عدم احراز صلاحیت آیت الله هاشمی حرکت صحیح و درستی بوده است که از بسیاری از تبعات جلوگیری کرد.

در نقطه مقابل اما عده ای معتقدند وجود چهره های شاخص تری از جمله آقایان هاشمی و مشایی که اولی نماینده قشر قابل توجهی از روشنفکران و اصلاح طلبان و طرفداران اصلاحات اقتصادی و سیاسی و اجتماعی به حساب می آمد و دومی نماینده تام الاختیار دولت نهم و دهم و رویکرد رییس جمهور فعلی محسوب می شد در کنار سایر کاندیداهای تعیین صلاحیت شده فضای پرشورتری را موجب می شد و باتنگ تر شدن رقابت های انتخاباتی به افزایش میزان مشارکت می انجامید.

در هر دو مورد می توان نقدهایی بر این باور و گمانه زنی وارد کرد که البته موضوع این بحث نیست. اما آنچه که مسلم است این که حتی اگر فرد یا افراد دیگری وارد صحنه انتخابات نشود و دایره انتخابات به همین تعداد معرفی شده محدود گردد انتظاری که می رود این است که رسانه ها و به ویژه صدا و سیما با نوع مهندسی مصاحبه ها و مناظره ها فضای شادتر و با نشاط تری را در روزهای باقی مانده رقم بزنند. تا به حال در بررسی سخنان و گفته هایی که از کاندیداها شنیده می شد آن چه بیشتر مورد غفلت قرار گرفت، برنامه بود. این که ما در چه وضعیتی قرار داریم و کشور چه مشکلاتی دارد و یا چه نقدی بر رفتارهای دولت های گذشته می توان داشت چندان دردی از جامعه دوا نمی کند. آنچه که مردم می خواهند بدانند این است که هر کاندیدا چه برنامه ای برای رشد و توسعه و پیشرفت کشور دارد.

تا به حال در این چند برنامه انتخاباتی که دیده ایم هنوز برنامه کاربردی و عملی که بتواند نشانگر یک مهندسی درست برای آینده باشد کمتر دیده شد. برخی سخن ها همچنان صرفاً جنبه تبلیغات دارد و برخی هم شعارزده است و این اصلاً خوب نیست. مسیر هدایت کاندیداها در این برنامه ها توسط مجریان باید به سمت برنامه خواهی و نحوه مهندسی اداره اجرایی کشور در بیاید و نه فقط تبلیغاتی برای اخذ رأی.

مردم باید بدانند که هر کاندیدا چگونه می خواهد با تحریم مقابله کند؟! چگونه می تواند از شدت تحریم ها بکاهد بدون آنکه به استقلال و عزت کشور لطمه بزند؟ چگونه می خواهد موانعی را که بر سر راه تولید وجود دارد از سر راه بردارد؟ چگونه می تواند مسیر شیب سرمایه را که در حال حاضر از سمت مناطق فقیر به سمت مناطق برخوردارتر است و محصول آن افزایش فاصله های طبقاتی، پولدارتر شدن پولدارها و فقیرتر شدن فقرا است اصلاح کند؟! چگونه می تواند با ایجاد شغل های پایدار و کاهش تدریجی نرخ بیکاری به میلیون ها جوانی که از آینده خود بیمناک اند و در افسردگی به سر می برند و امکان ازدواج و تشکیل خانواده را هر روز سخت تر از روز گذشته می یابند با ایجاد شغل، به آینده امیدوارتر کند؟ با چه مکانیزم و برنامه ای می تواند به مهار تورم که آرزوی دیرپای همه دولت ها و همه مردم است توفیق یابد؟ این که گفته شود مشکل تورم و بیکاری است و من تورم و بیکاری را حل می کنم چیزی جز یک شعار نیست. مهم این است که توضیح بدهیم که چگونه این کار را صورت می دهیم و چه برنامه ای برای آن داریم. این نقشه راه هنوز توسط کاندیداها ارائه نشده است، شاید در روزها آینده این نقشه های راه پیش روی ملت ایران گذارده شود در آن صورت مردم هم با درایت تمام به آن اعتماد خواهند کرد. و این نکته مهمی است که نباید از آن غفلت کرد. پس از گذشت چند دهه از انقلاب دیگر زمان آزمون و خطا سپری شده است. زمان سر دادن شعارهای فریبنده و دهان پرکن نیز گذشته است. مردم ما از وعده و شعار خسته شده اند. حالا کار و عمل و تدبیر می خواهند، آنها حق دارند رییس جمهوری داشته باشند که تراز ملت ایران باشد و این کشور و ملت بزرگ را در تراز شایسته خود قرار دهد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

حمال و برکت انسان

کربلایی احمد میرزا حسینعلی تهرانی معروف به کل احمد از نوادر روزگار و از دوستان شیخ رجبعلی خیاط نقل کرده اند:

جوان که بودم، شخص حمالی را می شناختم که تکه نانی در دست داشت و خیلی هم گرسنه بود. اما وقتی که خواست آن را بخورد، سگ گرسنه ای را با بچه هایش در خرابه ای دید، که همه گرسنه بودند. لذا دلش برای آن ها سوخت، و همه آن تکه نان را برای آنها پرتاب کرد و رفت. فردای آن روز، در میدان بار، با خانمی برخورد کرد که از او خواسته بود تا خریدهایش را به منزلش ببرد. در میان راه، آن بانو از اوضاع زندگی و امورات آن مرد سوالاتی کرد؛ و زمانی که صداقت و درستی آن شخص را دید، به یکباره شیفته او شد و از وی تقاضای ازدواج کرد.

آن جوان پس از مدتی به برکت امام حسین(ع) و آن خدمتی که برای رضای خدا به سگ و بچه هایش کرده بود، به یکی از تجار بزرگ تهران تبدیل شد؛ و در امورات خیریه و خدمت به خلق الله، بسیار کوشا. هل جزاءالاحسان الّا الاحسان.

منبع: معراج السعادة

فرستنده: محمود جعفری ـ کرمان

طنز خوانندگان: فانتزی خرگوشی

مدتی قبل یکی از دوستان به عنوان سرگرمی یک جفت خرگوش به دخترم که دانش آموز مقطع ابتدایی ست، هدیه دادند... چند روز قبل خرگوش ها گوشه ای از باغچه منزل را به عنوان خانه انتخاب کرده و حفره ای ایجاد و ۵ فرزندشان به دنیا آمده، اما موارد زیر قابل تأمل است... لذا سوالاتی ذهن نگارنده را مشغول کرده است!

الف) نمی دانم قوه مجریه برای ۵ قلوزایی چه امکاناتی می دهد، و آیا مسکن مهر ارزان به این خرگوش ها تعلق می گیرد یا نه؟ با توجه به وام ۹۹ ساله ی عرصه آپارتمان های مسکن مهر، آیا عمر خرگوش ها ۹۹ سال به طول می انجامد؟

ب) آیا ماده صد شهرداری برای اضافه بنای خانه خرگوش ها جریمه لحاظ می کند؟ زیرا از طرفی بلندمرتبه سازی باید حمایت شود تا زمین ها برای کشت محصولات کشاورزی بمانند که با سیاست جریمه ی ماده ی صد شهرداری متضاد است....

ج) آیا اگر برای خانه ی خرگوش ها امتیاز، آب، برق، گاز و تلفن ثابت تقاضا کنم باید از هفت خوان رستم بگذرم و کلی حق چای و... بدهم، یا فوراً امتیازات مربوطه بدون واسطه نصب می گردد؟

د) آیا بانکی پیدا می شود که فی البداهه مبلغی وام برای بهینه سازی و خانه بدهد و آیا تأخیر احتمالی در پرداخت اقساط با شعارهای بانک همسو است؟ زیرا اگر قسط را زود پرداخت کنی حتی تشکر هم نمی کنند

ولی یک روز تأخیر مشمول جریمه می گردد...

هـ) در صورت مزاحمت برای خرگوش‌ها و تماس با پلیس ۱۱۰ آیا باکم‌ترین تأخیر رسیدگی می گردد؟ و آیا با وجود استفاده‌ی افراد زیادی از تجهیزات ماهواره اگر برای خرگوش‌ها به منظور دیدن شبکه‌ی راز بقا، ماهواره تهیه کنم، آیا مأموران اول تذکر می‌دهند یا برای جمع‌آوری شدن در هر مکان و زمانی اقدام می کنند؟ و دهها سوال دیگر...

علی حضوری ـ استان گلستان

گناه

دست‌پسرش را گرفته بود؛ آرام در کنار «او» می‌رفتند اما چشمای بی‌پروای «او» به همه جا سرک می کشید! دنبال چه بود؟ چه کم و کسری داشت؟ خودش هم نمی‌دانست مرد اما آرام بود. دستان کوچک و نرم پسرش را در دستهای زمختش بازی میداد و توی دلش میگفت: چه لذتی بالاتر از این...

«او» اما چند قدم جلوتر در هوای خودش بود ـ دنبال لذتی فراتر می گشت. که ناگهان نگاهش در نگاهی گره خورد « شاید این باشد گم شده‌ی من...»

نگاهها در هم گره خوردند و غرق گناه شدند... به هم پیچیدند... آتش خریدند و شعله افروختند....

اما خیلی زود خاموش شدند دیگر لذتی برای هم نداشتند

دستهای به هم تنیده پدر و پسر اما همچنان لذتبخش بودند.

بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

سرچشمه شادی و غم، داد و ستم

همانگونه که سرچشمه دانایی درون انسان است، سرچشمه شادی و غم و داد و ستد نیز خود انسان است و بیرون از وجود انسان نه شادی و نه غمی وجود دارد و نه داد و ستم. به قول حکیم عمر خیام:

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایه دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آئینه زنگ خورده و جام جمیم

بنابراین برای مبارزه با ظلم و ستم و غم و اندوه باید ابتدا از درون خود شروع کنیم و آنگاه با شیوه‌های ماهرانه علمی و روانی از درون سایر انسانها... زیرا در این صورت است که وسایل خشونت و ادوات آن را سازندگانشان با دست خود منهدم می‌سازند.

محمود زارع بیدکی

دانش اندر دل، چراغ روشن است

علم، دانش، ادب و هنر برای ما ارزش بسیاری دارند تا حدّی که ما را والا مقام و عالی درجه نشان می‌دهند و ما را هم چون چراغی درخشان در میان ظلمات جهل و نادانی، ملموس و مشخّص می کنند. علم و دانش علاوه بر این‌ها باعث می‌شود که مردم به ما اعتماد و اطمینان بیشتری داشته باشند و ما را محرم رازهای خود و یار و همراه خود در مشکلات بدانند و در تمامی مسائل از نظر ما بهره بگیرند. علاوه بر این در جامعه هم محبوب‌تر خواهیم بود و همگان در صدد داشتن رابطه با ما بر می آیند تا از دانش ما بهره ببرند.

این مسائل را که یک طرف بگذاریم، در سمت دیگر می‌بینیم که دانش باعث می‌شود که ما بتوانیم در مقابل مشکلات و سختی‌ها و با استفاده از دانش و اطّلاعاتی که داریم، موفّق باشیم و به مشکلی بر نخوریم. مضاف بر این با توجّه به مقام و منزلت و شهرتی که داریم به سمت و سوی کارهای خلاف و دور از اخلاق نمی‌رویم و اشخاصی هم که این اعمال را انجام می‌دهند به سراغ ما نیامده و در صدد وسوسه‌ی ما بر نمی آیند، زیرا در نظر آن‌ها چنین افرادی به هیچ وجه به این راه کشیده نمی‌شوند و تنها در راه درست گام بر می‌دارند و بدین شکل می‌توان دانش را به سپری در برابر اعمال و رفتار ناشایست تشبیه کرد. سپری که دشمنی به نام جهل دارد که تنها او می‌تواند این سپر را از بین ببرد امّا اگر جنس دانسته‌هایمان قوی باشد سپر محکم‌تر شده و در برابر جهل به آسانی مقاومت خواهد کرد. بیایید همگی سعی کنیم بر دانش و اطّلاعات خود بیفزاییم و آن‌ها را به کار بریم تا دشمن خونی جهل، نادانی و شقاوت باشیم.

سینا احمدوند ـ ملایر



تصویر ارسالی خوانندگان

پیر سبز چک چک
استان یزد

عکس:
زنده یاد عبدالجبار قرائی
فرستنده:
بهرام بوادی- یزد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با یادی از امام خمینی(ره) بنیانگذار کبیر انقلاب اسلامی و با گرامیداشت قیام ۱۵ خرداد ۴۲ و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** افشین مهمانی ـ آبادان**

ایمیل جدید شما به دستم رسید. برای شما خواننده دقیق و ارجمند آرزوی توفیق دارم. نوشته بودید به پیشنهادهای شما توجه نکرده‌ایم. غنای مطلب مجله کم شده است. سطح مطالب پائین آمده است و... برای آن که به بنده و همکارانم کمک کرده باشید لطفاً با ذکر مصداق، اشکالات و انتقادات خود را مطرح کنید. بیان کلی انتقاد بدون ذکر مصداق نمی‌تواند یاری‌دهنده باشد. کدام مطلب دارای کیفیت لازم نیست و چرا؟ سطح چی پائین آمده؟ چه مطالبی یکنواخت و تکراری شده‌اند؟ تنها به صفحه جدول اشاره کرده بودید که انتقاد شما را به مسوول مربوطه منتقل کردم. امیدوارم در ایمیل بعدی به این موارد دقت کنید تا بتوانیم به بررسی آن بپردازیم. سرافراز باشید.

*** سید حسین سمن آبادی از آمل**

خبرهای ارسالی شما به دستم رسید. از همکاری خوبتان با مجله سپاسگزارم. گمان می کنم برای انتشار این اخبار صفحه تراز و مناسب‌تر باشد. خبرهای ارسالی را تحویل آن بخش دادم تا به تدریج مورد استفاده قرار گیرد.

*** اصغر صباغ کار از تبریز**

خوشحال می‌شوم که برای مجله مطالب کوتاه بفرستید و کمی درشت‌تر و خوش‌خط‌تر... تا بتوانیم بهتر از آنها استفاده کنیم

*** مندنی غربت از دو گنبدان**

گمان می کنم درباره علت غیبت آقای فتحی در شماره‌های گذشته توضیح داده‌ام. ضمناً استدلال شما در مورد قطع پاورقی آلفرد هیچکاک نیز بر ایمان کاملاً عجیب بود. به زودی فرم نظرسنجی مجله چاپ می‌شود در آن صورت اگر میزان علاقه‌مندان این صفحه از کسانی که خواستار حذفش شدند بیشتر بود مجدداً نسبت به راه‌اندازی آن اقدام خواهیم کرد.

*** نورعلی آل‌مردان از دزفول**

منتظر آثار بهتری از شما هستم، امیدوارم همیشه موفق باشید.

***محسن ذوالفقاری از ساوه**

در مورد وضعیت اقتصادی کشور چندین بار در یادداشت‌ها و گزارش‌ها مطالبی نوشته‌ایم. نکته‌ای را که در مورد سرویس اتوبوسرانی بخش خصوصی در ساوه فرستاده بودید به بخش تراز و ارجاع دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد.

اسلام بر پنج چیز استوار است، نماز و زکات و حج و روزه و ولایت
● امام باقر (ع)

ایران و جهان

❊آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: همواره مانند یک سرباز در خدمت نظام و انقلاب هستم

❊خط و نشان بهمنی برای مجلسی‌ها: ارز مرجع از یارانه‌ها تامین می‌شود

❊احمدی‌نژاد: تازه کار ما آغاز شده است

❊ادامه کاهش سرانه مصرف لبنیات، زور مردم به سازمان حمایت نمی‌رسد

❊برنامه محسن رضایی برای حل مشکل مسکن: وظایف وزارت مسکن را به شهرداری واگذار می کنم

❊تورم اردیبهشت هم لحاظ می‌شود، بازنگری مجدد قیمت خودرو

❊رئیس اسبق سازمان مدیریت از تلاش احمدی‌نژاد برای احیای این سازمان خبر داد

❊احمدی‌نژاد از مخالفت گسترده با طرح‌های دولت برای توزیع ثروت انتقاد کرد

❊ایران برای میانجیگری میان ترکیه و سوریه اعلام آمادگی کرد

❊تا پایان سال، قبوض کاغذی آب و برق در شهرهای بزرگ حذف می‌شود

❊یارانه نقدی خانوارها تا پایان سال تغییر نمی کند

❊محمدرضا عارف: باید از فریب افکار عمومی برای افزایش رای پرهیز کرد

❊روحانی: باید از یاس و ناامیدی در شرایط کنونی پرهیز کرد

❊جلیلی: اسلام تنها اندیشه‌ای است که می‌تواند مسیر پیشرفت و تعالی کشور را رقم بزند

❊خزاعی: طرف‌های منطقه‌ای موثر باید در کنفرانس ژنو ۲ حضور داشته باشند

❊شکاف میان معارضان سوریه عمیق‌تر شد

❊حمله ۹ ساعته طالبان به کابل با کشته شدن مهاجمان پایان یافت

❊درخواست آمریکا برای توقف کامل شهرک سازی اسراییل

❊درگیری‌های شمال لبنان همچنان قربانی می‌گیرد

❊نشست «داووس» با حضور ۶۰ کشور در اردن آغاز به کار کرد

❊سفیر جدید آمریکا در ناتو معرفی شد

❊آغاز موج جدید اسلام هراسی در انگلستان پس از جنایت لندن

❊رئیس جمهور سابق گواتمالا به اتهام پولشویی به آمریکا مسترد شد

❊چین، عربستان و آمریکا به دولت جدید پاکستان وعده کمک دادند

❊دامنه اعتراض‌های استکهلم به شهرهای سوئد گسترش یافت

رضا کیان



حامد کرزای از هند چه می‌خواهد؟

افغانستان برای هند دروازه‌ای برای دستیابی به معادن و منابع سوخت کشورهای آسیای میانه محسوب می‌شود، مساله‌ای که اقتصاد رو به توسعه هند به شدت نیازمند آن است .

پیش از اینکه حامد کرزای رئیس جمهوری افغانستان به هند سفر کند مقام‌های افغان فاش کردند که آقای کرزای در این دیدار از هند چه می‌خواهد .

ایمل فیضی، سخنگوی رئیس جمهور گفت که «تقویت نهادهای نظامی، امنیتی و ملکی افغانستان واتفاقات اخیری که در امتداد خط مرزی دیورند با پاکستان رخ داده در راس مذاکرات آقای کرزای با رهبران هند قرار خواهد داشت.» او گفت «افغانستان بر اساس توافقنامه امنیتی که با هند امضا کرده، برای بر آوردن نیازهای نظامی و تقویت نهادهای امنیتی خود خواستار همکاری هند خواهد شد».

حضور پُررنگتر هند در افغانستان

پیش از سفر حامد کرزای به هند، شیدا ابدالی سفیر افغانستان در دهلی نو گفت افغانستان می خواهد همکاری‌های امنیتی و دفاعی بیشتری با هند داشته باشد. اما او افزود که کشورش می‌خواهد از «گرایش همکاری‌های موجود دفاعی بین دو کشور فراتر برود» زیرا به گفته او «هند در سال ۲۰۰۱ به افغانستان نیامده و پس از ۲۰۱۴ نیز افغانستان را ترک نخواهد کرد.»

آقای ابدالی سفیر کنونی افغانستان در دهلی نو، یکی از دیپلمات‌های افغان است که تلاش می کند هند حضور گسترده‌تر و بزرگتری در افغانستان داشته باشد. هند در حال حاضر سالانه شمار محدودی از نظامیان افغان را آموزش می‌دهد و تا حال برخی از تجهیزات فنی و وسایط حمل و نقل را در اختیار وزارت دفاع افغانستان قرار داده است. اما به نظر می‌رسد که ممکن است افغانستان خواستار تسلیحات سنگین نظامی از جمله تجهیزات برای نیروهای هوایی خود از هند شود.

هر چند هند اکنون از تولید کنندگان سلاح‌های سنگین است ولی خود از خریداران تسلیحات روسی به شمار می‌رود و شاید بتواند تسلیحات ساخت روسیه را در اختیار افغانستان قرار دهد.

روابط سیاسی هند و افغانستان بر می گردد به سال‌هایی که این کشور به معنای واقعی استقلال خود را به رهبری مهاتما گاندی از انگلیس گرفت. طی سال‌های اخیر حضور هند در بازی‌های افغانستان چشمگیر به نظر می‌رسد. داشتن روابط سیاسی، اقتصادی، فرهنگی با افغانستان در نیمه دوم قرن ۲۰ و اوایل قرن ۲۱ در صدر برنامه‌های این کشور قرار داشت. این کشور همواره برخلاف پاکستان از حکومت‌های مرکزی افغانستان حمایت کرده است.

در دوره جنگ سرد که منجر به شکست بلوک شرق شد، هندوستان از رژیم دکتر نجیب الله، طرفدار شوروی سابق حمایت می کرد. حمایت هند از رژیم نجیب در افغانستان به دلیل آن بود که نیروهای اپوزیسیونی خارج از کشور، از سوی کشور پاکستان وبرخی قدرت‌های غربی حمایت می‌شدند.

نزدیکی هند در دوره جنگ سرد با روسیه این کشور را با بی‌مهری غرب روبرو ساخت و از این فرصت پاکستان رقیب این کشور به ساخت بمب اتمی دسترسی پیدا کرد. هند از داشتن یک قدرت اتمی رقیب در کنارش در هراس است و پاکستان و هند بر سر موضوع کشمیر دست کم سه بار درگیر شده و تنش‌های مرزی کماکان ادامه دارد.

با به قدرت رسیدن مجاهدین در سال ۱۳۷۱ خورشیدی هندوستان همواره روابط دیپلوماتیک خود را با حکومت مرکزی حفظ کرد. در اوایل سال‌های پیروزی روابط هندوستان با حکومت مجاهدین همراه بانوساناتی بود. آغاز درگیری‌های احزاب بر سر تقسیم قدرت چهره‌های طرفدار حاکمیت ملی و گروه‌های وابسته به پاکستان را در محک دید کشورهای دور ونزدیک قرار داد. اشغال کابل پایتخت کشور در میزان سال ۱۳۷۵ توسط طالبان که از سوی پاکستان حمایت می‌شدند، هندوستان را نگران ساخت. نگرانی هند و مردم افغانستان از آن جاناشی می‌شد که پاکستان با حمایت از افراط گرایی به عنوان هرم‌های فشار ثبات

را در منطقه بر هم می‌زد. پاکستانی که با هند چندین بار بر سر دعوای ارضی در گیر شده و هر بار هم شکست خورده است، با حمایت از گروه‌های مذهبی در پی انتقام گیری بود. رویکردی که با گذشت بیش از چهل و پنج سال تا کنون ادامه دارد. سقوط طالبان نقطه عطف در روابط هند و افغانستان به حساب می آمد، این کشور در کنفرانس توکیو در سال ۲۰۰۲ متعهد به پرداخت ۱۰۰ میلیون دلار برای بازسازی افغانستان گردید. همین اکنون این کشور ده‌ها پروژه را در عرصه‌های مختلف حمایت مالی وتکنیکی می کند که برخی از آنان به بهره برداری رسیده است.

کار ساختمان شورای ملی در کابل، بند سلما در هلمند، سرک دلارام -نیمرور، از جمله پروژه‌هایی است که از طرف کشور هند طی چندین سال اجرای آنها ادامه دارد. طی ده سال گذشته کشور هند بورس‌های تحصیلی در خدمت جوانان افغانستان قرار داده و گفته می‌شود که بیش از هزار جوان هم اکنون مصروف تحصیل در کشور هندوستان هستند.

با سرنگونی طالبان در سال ۲۰۰۱ هند فرصت بدست آورد تا نفوذ خود را در افغانستان گسترش دهد. سهم گیری هند در پروژه‌های جاده سازی، شبکه تلفن، اینترنت، بازسازی بیمارستانها و مکاتب و مدارس سبب شد که سیلی از مهندسان و متخصصان کامپیوتر هندی به افغانستان سرازیر شوند. افغانستان برای هند دروازه‌ای برای دستیابی به معادن و منابع سوخت کشورهای آسیای میانه محسوب می‌شود، مساله‌ای که اقتصاد رو به توسعه هند به شدت نیازمند آن است.

دخالت هند در افغانستان

با آنکه ایالات متحده آمریکا مایل به دخالت بیشتر اقتصادی، سیاسی و حتی نظامی هند در افغانستان است اما در این میان برخی از تحلیلگران معتقدند این دخالت بیشتر از آنکه به سود افغانستان باشد می تواند آب را در مناسباتش با پاکستان، بیشتر گل آلود کند .

این تنها پاکستان نیست که به دخالت هند در افغانستان بدبین است بلکه حتی **چاک هیگل** نیز پیش از رسیدن به سمت وزارت دفاع آمریکا گفت «هند از افغانستان به عنوان جبهه دومی علیه دشمن قدیمی خود، پاکستان استفاده می‌کند .»

برخی بر این عقیده هستند که افغانستان نه تنها جبهه‌ای برای جنگ آمریکا و ناتو علیه القاعده و طالبان است بلکه میدان جنگی نیابتی بین پاکستان و هند نیز به شمار میرود .شاید موجودیت افغانستان با ثبات از نقطه نظر اقتصادی و سیاسی از اولویت‌های هند باشد، اما پرسشی که برخی از کارشناسان مطرح می کنند این است که با خروج نیروهای ائتلاف بین‌المللی از افغانستان کدام یک از منافع ملی هند در افغانستان مورد تهدید قرار خواهد گرفت؟

با این حال شاید هند نتواند بقای اقتصادی و سیاسی و حتی نظامی خود را در افغانستان بدون پشتیبانی متحدان منطقه‌ای یعنی ایران و روسیه حفظ کند و نگذارد پس از خروج نیروهای خارجی از افغانستان، پاکستان نقش مرکزی در این کشور را در دست بگیرد.

انتخاب میان دوست و برادر

سفر کنونی رئیس جمهور کرزای به هند در حالی انجام می‌شود که قرار است در اسلام آباد بزودی حکومت جدیدی به رهبری نواز شریف رهبر حزب مسلم لیگ (شاخه نواز) قدرت را در دست بگیرد. پاکستان نیز در گذشته بارها خواستار امضای موافقتنامه استراتژیک با افغانستان شده و پیشنهاد کمک‌های نظامی از جمله آموزش نیروهای امنیتی افغان را مطرح کرده است که افغانستان این پیشنهادات را با سردی بی پاسخ گذاشته است. این در حالیست که روابط بین دو کشور ماه‌هاست که بنابر اتفاقاتی که در امتداد خط مرزی دیورند رخ داده پر تنش بوده است .در گذشته رئیس جمهور کرزای سعی کرده دیدارهای مکررش از هند، منتج به برانگیختن عصبانیت پاکستان نشود. رئیس جمهوری افغانستان پس از امضای موافقتنامه استراتژیک با هند گفت:«پاکستان برادر دوگانگی ماست و هند دوست بزرگ ما، پیمانی را که با دوست بزرگ امضا کردیم برادر ما را متاثر نخواهد کرد».

اما پاکستان هرگز نگرانی خود را از نزدیک شدن دو کشور هند و افغانستان پنهان نکرده و حتی در مواردی به صراحت از کابل خواسته از دهلی نو فاصله بگیرد. مقام‌های هندی از جمله سلمان خورشید وزیر دولت در امور خارجی گفته است که دهلی نو در افغانستان رهگذر نیست، بلکه می خواهد بخشی از راه حل قضیه افغانستان باشد. با این حال افغانستان نیز آنطوری که می گوید، قادر نیست نگرانی‌های اسلام آباد را در مناسباتش با هند نادیده بگیرد. وابستگی اقتصادی افغانستان به پاکستان هرگز با هند قابل مقایسه نیست و افغانستان از فشار اقتصادی که پاکستان می تواند وارد کند بخوبی آگاه است.

سلاح هندی یا دیپلماسی پاکستانی

برخی از تحلیلگران باور دارند که سفر رئیس جمهور کرزای شاید از پیش برنامه ریزی شده باشد اما مصادف شدن آن با زمانی که حکومت جدیدی در اسلام آباد قدرت را در دست می گیرد، پیام خوش آیندی برای زمامداران جدید پاکستان به همراه ندارد.

حضور میلیون‌ها پناهنده افغان در پاکستان، نفوذ نهادهای نظامی پاکستان به گروه‌های شورشی مخالف دولت افغانستان، نقش پاکستان در کشاندن طالبان به میز مذاکره، دهلیز مهم اقتصادی پاکستان برای بازارهای افغانستان و در نهایت تضمین ثبات و امنیت افغانستان پس از خروج نیروهای خارجی از این کشور عناصری است که افغانستان نمی‌تواند آنها را نادیده بگیرد . همان گونه که مقام‌های افغان می گویند افغانستان می تواند با هر کشوری که بخواهد، روابط استراتژیک داشته باشد، این در تئوری درست است ولی در عمل، آنهم پس از ۲۰۱۴، به نظر نمی‌رسد نیاز افغانستان به همکاری سیاسی پاکستان، کمتر از تسلیحات هندی باشد.

نکته قابل توجه در این سفر که خوراک بسیاری از رسانه ها شده است انعقاد قرارداد خرید تسلیحات هندی است. «ایمل فیضی» سخنگوی رییس جمهور افغانستان، از سفر حامد کرزای به هند به منظور تقویت نهادهای نظامی و غیر نظامی خبر داده است. «شیدا محمد ابدالی» سفیر افغانستان در هند با توجه به سفر کرزای به دهلی نو اعلام کرد که افغانستان خواهان همکاری بیشتر با هند در بخش نظامی است. وی اعلام کرد که لازم است افغانستان و هند با توجه به وضعیت موجود در مورد هدف مشترک یعنی دفاع از خود تبادل نظر کنند. روزنامه هندوستان تایمز نیز طی گزارشی اعلام کرده است که یکی از درخواست های کرزای در این سفر تجهیزات نظامی از هند است.

در گذشته قرار بود امریکایی ها تامین بخشی از تجهیزات نظامی افغانستان را بر عهده گیرند اما اکنون افغان ها به این وعده ها بسنده نکرده اند. تاخیر در تحویل هواپیماهای جنگنده به نیروی هوایی افغانستان می تواند یکی از دلایل این اقدام افغان ها باشد. یکی از نکاتی که می تواند در تحلیل بهتر سفر کرزای به هند موثر واقع گردد تحلیل از بعد نظامی است. به عبارت دیگر هندی ها چه نوع سلاح و تجهیزات نظامی را در اختیار افغان ها قرار خواهند داد؟ آیا این سلاح ها از نوع سبک خواهد بود یا سنگین؟ هنوز تجهیزات و نوع ابزارهایی که هندی ها در اختیار افغان ها قرار خواهند داد اعلام نشده است. اما اگر کاربرد این سلاح ها برای جنگ داخلی باشد طالبان حساس خواهد شد. هندی ها به دلیل حذف طالب ها نسبت به اعطای این دسته از تجهیزات به افغان ها بی میل نیستند. اخیرا شبکه تلویزیونی «طلوع نیوز» افغانستان به نقل از والی هلمند اعلام کرده است که بیش از هزار نفر از نیروهای طالبان به استان هلمند افغانستان حمله کرده اند که در بین آنها اتباعی از مناطق چچن و کشورهای عربی و پاکستان مشاهده شده است. سخنگوی طالبان نیز از پیشروی نیروهای این گروه خبر داده است.

اما در مقابل اگر این تجهیزات برای جنگ های داخلی کاربرد نداشته باشد و کاربرد آن برای جنگ های برای مثال منطقه ای باشد پاکستان را حساس خواهد کرد. شرایطی که در زمان حاضر بر روابط پاکستان و افغانستان حاکم است مستعد این گونه اقدامات از سوی افغان ها و سپس واکنش اسلام آباد خواهد بود. اخیرا در مرز افغانستان و پاکستان بین نیروهای دو طرف تبادل آتش صورت گرفته است و افغان ها اعلام کرده اند که خط مرزی بین دو کشور را به رسمیت نمی شناسند زیرا از نظر افغان ها مرز دیورند، پشتون ها را به دو بخش تقسیم کرده است. در این شرایط با توجه به آنکه توان نظامی پاکستان چشمگیر است افغان ها را مجبور به یارگیری می کند. البته افغان ها اعلام کرده اند که یکی از موضوعات مذاکره با هندی ها خط مرزی دیورند است اما از درخواست کمک از هندی ها در این رابطه سخنی به میان نیاورده اند. دلیل این امر آن است که قبل از تولد کشوری به نام پاکستان در سال ۱۹۴۷ افغان ها با هندی ها هم مرز بوده اند. در نهایت می توان گفت که کمک های نظامی و دفاعی هند به افغانستان در ترکیب با قرارداد همکاری استراتژیک دو کشور می تواند ایده حضور هند در افغانستان برای مقابله با نفوذ پاکستان را تقویت کند. ■

اندک کاری که بر آن مداومت کنی امیدبخش تر است از کار زیادی که از آن خسته شوی

● امام علی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تغییر در آخرین لحظه

با تغییراتی که پس از اعلام نظر شورای نگهبان اتفاق افتاد، یک بار دیگر رقابت سنتی دو گروه اصلاح طلب و اصولگرا در انتخابات شکل گرفته است.

پس از اعلام نظر شـورای نگهبان قانون اساسـی درباره احراز صلاحیت کاندیداهای ریاست جمهوری و عدم تاثیر صلاحیت آقایان هاشمی و مشایی، صحنه رقابـت کاملاً تغییر کـرد و رقابت سـنتی دو گروه اصولگرایان و اصلاح‌طلبان دوباره آغاز شد. از میان ۸ نامزد نهایی آقایان رضایی و غرضی قصد نزدیک شدن به این دو گروه را ندارند و به طور مستقل رقابت را ادامه خواهند داد. آقایان عارف، روحانی بستگی بیشتری به گروههای اصلاح‌طلب دارند و بقیه کاندیداها در طیف اصولگرایان قرار گرفته‌اند.

هـر چند کـه بـا توجه به وزن سیاسـی و شـهرت کاندیداها، احتمال کشیده شدن انتخابات به دور دوم بسـیار بیشتر شده و همین سبب می‌شود تا غیر از یکی دو نفر بقیه نامزدها شانس خـود برای راهیابی به دور دوم را جدی بگیرند. همین مسـأله هم باعث شـده رقابت درون گروهی میان ۴ کاندیدای نزدیک به اصولگرایان سخت‌تر باشد و غیر از حـداد عادل که در نظر سـنجی‌های متعددی که از سوی مراکز مختلف انجام می‌گیرد، رأی بسیار اندکی دارد، آقایـان قالیباف، جلیلی و ولایتی هر یک امیدوار باشـند که به عنوان نماینده گروه‌های اصولگرا، پیروز انتخابات باشند. از کنار رفتن برخی کاندیداها به سود برخـی دیگر هم فعلاً خبری نیسـت و باز هم جدای از حـداد عادل که گویا قصـد ماندن تا روز آخر را ندارد سـه گزینه اصلی اصولگرایان و دو گزینه اصلاح‌طلبان





منتظر روزهای آینده‌اند تا معلوم شـود آیا حمایتی از سـوی بزرگان این دو جناح از هیچ یک از ایشان انجام خواهـد گرفت یا خیـر. تنها در این صورت خواهد بود کـه به دلیل حمایت‌های جناحـی و به بهانه اعتماد به نظرسنجیها، شاید از میان این ۵ نفر افرادی به حمایت از دیگری صحنه را ترک کنند. البته در کنار اینها احتمال تائید صلاحیت آیت‌ا... هاشـمی نیز هنوز کاملاً منتفی نیسـت که در چنین صورتـی باز هم تمام آرایش‌های انتخاباتی در کمتر از سـه هفته مانده به انتخابات بر هم خواهد ریخت. ■

یک انتخاب بدون کاغذ

شاید این سه دلیل کافی باشد تا مصرف کاغذ در تبلیغات ریاست جمهوری از سوی قانونگذار ایرانی ممنوع گردد.

همـان طوری ک هیچ ممنوعیتی درباره اسـتفاده نامزدهـای ریاسـت جمهوری از کاغـذ در تبلیغات کاغـذی در انتخابات وجـود ندارد و هیچ قانونی، آنها را از چنیـن رفتاری باز نمی‌دارد، ولی به نظر می‌رسـد تحولات سالهای اخیر، جامعه ایران را به جایی رسانده که دسـت کم درباره انتخابات مهم ریاست جمهوری، تبلیغـات کاغذی باید با محدودیتهایی روبرو باشـد. اولیـن دلیل اینکه رئیس جمهـوری که بخواهد برای معرفی خود، از تعداد بیشتر عکس چهره خویش کمک بگیرد و منتظر باشد مردم به دلیل عکس‌های بیشتری که در کوچه و خیابان از وی می‌بینند به او رأی بدهند، آیا شایستگی لازم برای تصمیم گیری در موقعیت‌های حسـاس کشـور را خواهد داشت؟ دوم اینکه صدا و سیما حجم فراوانی از برنامه‌هـای خود را در ۲۰ روز باقی مانده تا روز انتخاب، به تبلیغ نامزدها اختصاص داده و این رودررو شـدن با مـردم از طریق صدا و تصویر، بسـیار بیشـتر از ابزار دیگر تبلیغی می‌توانـد آنهـا را به مقصود برسـاند. انواع سـایتهای خبری و روزنامه‌ها هم مشـتاقانه اخبـار و تبلیغات نامزدها را در فضای جامعه منتشـر می‌کننـد و اکثریـت قریب به اتفـاق ایرانیان هم این روزها به تمام این ابزار دسترسـی آسان و حتی رایگان دارند دسـت آخر اینکه در شرایط ویژه اقتصادی این روزها و زیر تحریم‌های شـدید خارجـی، تقریباً تمام کاغذ مصرفی در ایران از خارج وارد می‌شود و ارزهای خارجی که در اختیار کشـور است تا نیازهای ضروری



ایرانیـان را بر آورده کند، در غیـر این صورت باید به مقـدار فراوان صـرف واردات کاغذ بـرای تبلیغات ریاسـت جمهوری و شـوراها شـود. وارداتی که قطعاً بـه کاهش ارز بـرای خرید دیگـر کالاهای ضروری و در نهایـت گرانی بیشـتر آنها خواهـد انجامید و آیا کاندیدایی که در اولین گام تبلیغاتی خود تورم و گرانی را برای جامعه ایرانی به ارمغان آورد، انتخاب صحیحی برای این پست خواهد بود؟ ■

انسداد پس از افتتاح

بخش افتتاح شده بزرگراه مرزن‌آباد ـ چالوس به محل پیاده‌روی، ساکنان اطراف آن تبدیل شده است.

همان بیسـت کیلومتر آخر بزرگراه تهران ـ شمال که از چالوس تا اطراف مرزن‌آباد چند هفته قبل مورد افتتاح قرار گرفت، سـرانجام در طی کمتر از چند روز دچار انسـداد شـد و یک طرف از این بزرگراه به طور کامل مسـدود گردید. مسافران و ساکنان محلی تنها چند سـاعت توانسـتند از مسیر چالوس به مرزن‌آباد این بزرگراه اسـتفاده کنند و به این ترتیب همین چند کیلومتـر هم تنهـا در مسـیر مزرن‌آباد به چالوس قابل استفاده است. البته در روزهایی که دولـت و مدیرانش در حال تغییرند بعید به نظر می‌رسـد که کسـی فکری به حال این بزرگراه سـاخته شـده و یک بار افتتاح شده کند اما با نزدیک شـدن بـه تعطیلات میانه خرداد و شـروع تعطیلات تابستانی مدارس و آغاز سـفرهای تابسـتانی، کاش مسوولان وزارت راه به جای افتتاح سـریع طرحها در این روزها، به فکر افتتاح دوباره، مسیر بازگشت این اتوبان بودند. بزرگراهی که به ظاهر تمام کارهای لازم در آن به پایان رسیده و تنها چند اشکال کوچک بهره‌برداری از آن را



متوقف کرده و کار به آنجا رسیده که این روزها مسیر بزرگـراه از مرزن‌آباد به چالوس بـه جای پذیرایی از خودروها به محل پیاده‌روی روسـتاییان محترم محلی در ساعتهای آغاز و پایان روز تبدیل شده است. ■

یک روز در حلب

محبوبه خلجی

از چند ین ماه پیش حلب در سوریه صحنه درگیری‌های سنگین میان ارتش و مخالفان است. دانیل اتر، عکاس خبری، ماه‌های ژوئیه و اوت را در این منطقه که روزی قلب تپنده اقتصاد سوریه به شمار می‌آمد، سپری کرد و از صحنه‌های مختلف زندگی مردم تصویربرداری کرد. منتهی او این تصاویر را به صورت سیاه و سپید تهیه کرد تا هم به نکته غم و اندوه مردم اشاره داشته باشد و هم اینکه عمق بحران را به قول خودش در غالب رنگ‌ها گم نشود.



این مادر جوان در مدرسه‌ای در اعزاز سرپناهی یافته است. چند صد تن از آوارگان جنگ در کلاس‌های درس این مدرسه روزگار سپری می کنند. از این منطقه تا ترکیه، جایی که صد هزار سوری را در خود جای داده، راه زیادی نیست.



تبادل آتش در شهر اعزاز در شمال حلب چندین هفته به طول انجامید. ۶۰ تن از مخالفان در مسجدی که در تصویر مشاهده می‌شود، سنگر گرفتند. آن‌ها ابتدا در محاصره نیروهای ارتش بودند و سرانجام میدان جنگ را واگذار کردند.



این دو کودک از بالکن آپارتمان تاریکشان به گلوله‌های جنگی چشم دوخته‌اند که بر فراز شهر به پرواز درآمده‌اند. مخالفانی که بدون هدف مشخصی رگبار را بر سر شهر می‌گیرند .



هر روز گلوله‌ایی به ساختمان‌های مسکونی حلب اصابت می کنند. در این تصویر که در یکی از محله‌های مسکونی گرفته شده، همسایگان به تماشای خانه‌ای ایستاده‌اند که از حمله در امان نمانده است .



استراحت کوتاه نیروهای ارتش سوریه در میانه درگیری‌های خیابانی در حلب. بیشتر این سربازان اهل استان حلب هستند.



در حالی که چند کیلومتر دورتر جنگنده‌های هوایی شهر را زیر آتش گرفته‌اند، نوجوانان یک روز را در استخر سپری می کنند. چند روز پس از ثبت این تصویر یکی از خمپاره‌های مخالفان به این استخر برخورد می کند اما خوشبختانه در آن روز کسی در این استخر نبوده است.

کسی که فقط به کمک چشم دیگران می بیند گول می خورد.
● مثل فرانسوی

زیر نظر: محمود صفادار

دنیا عباسی کسبی - خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی





قدمگاه و خلوت دل

اگر با کوله باری از عشق و ارادت به پابوس امام هشتم شیعیان رفته باشید. حتماً در راه رفت یا برگشت این سیر و سفرِ دل و جان، با مکانی مقدس به نام قدمگاه برخورد کرده‌اید.

باید گفت که باغ مقدس قدمگاه در حدود ۲۴ کیلومتر از نیشابور و نیز حدود ۱۰۰ کیلومتر از شهر مشهد فاصله دارد. این باغ در محیطی خشک و کوهستانی و در دامنه جنوب کوه بینالود و در میان کاسه‌ای که از پیوستن دو تپه به وجود آمده رو به دشت نیشابور واقع شده که از سمت جنوب به جاده نیشابور - مشهد متصل است.

در خصوص تقدس این مکان چنین آمده است که در سال ۲۰۰ هـ ق حضرت امام رضا(ع) که از مدینه عازم مرو بودند، در این مکان توقف کردند و چون ایشان به دلیل نبود آب خواستند با خاک تیمم کنند، آبی جاری پدید آمد که این آب مذکور را چشمه حضرتی می گویند.

در وسط باغ قدمگاه، بقعه قدمگاه قرار گرفته که از قرن یازدهم هجری قمری به یادگار مانده است. این بقعه به صورت هشت گوش با ایوانهای بلند و طاق نماهای دوطبقه و دارای کاشیهای خشتِ هفت رنگ و گچ بری است که ساختمان بقعه شباهت کاملی به بنای خواجه ربیع دارد.

شکل اصلی باغ کنونی در دوره صفویه و به دستور شاه عباس اول احداث شد و در دوران بعد جهت حفاظت و احیای باغ اقداماتی صورت پذیرفت. از کتیبه بقعه چنین استنباط می شود که بنا به امر شاه سلیمان و در سال ۱۰۹۱ هجری قمری ساخته شده که این کتیبه به خط ثلث و نام نویسنده آن العبد محمد حسین در پایان آن قید شده است.

علت وجه تسمیه آن به قدمگاه، به علت وجود یک پارچه سنگ سیاه است که بر روی آن اثر دو ردِ پای بزرگ منسوب به جای پای حضرت امام رضا(ع) دیده می‌شود.

در دوره‌های مختلف تاریخی برای آسایش زائران، مجموعه‌ای میان راهی شامل: کاروانسرا، آب انبار، حمام و مکانهایی جهت اطراق در حاشیه خیابان قدمگاه شکل گرفت.

در خصوص باغ این راهم باید گفت که آبیاری آن از طریق دو قنات که قنات اولی، قنات اصلی از سمت بالا ده و قنات دوم از سمت پایین ده که در میانه باغ به قنات اولی می پیوندد صورت می گیرد که در حال حاضر قنات دوم جایگزین چشمه اصلی (چشمه حضرتی) است. پوشش گیاهی باغ درختان چنار، کاج، توت، گردو و زبان گنجشک می‌باشد که در میان این درختان، گونه‌های درختان چنار، کاج و توت کهنسال به چشم می‌خورد.

به طور کلی باغ قدمگاه، با توجه به اهمیت حضور و نحوه جریان آب، مانند دیگر باغهای ایرانی است؛ ولی وجود چشمه‌ای متبرک در منطقه مرکزی باغ که از آن نقطه جوشیده و همانجا از چشم زائر عاشق مخفی می‌شود تا در نقطه‌ای ناپیدا به شبکه اصلی آب جاری در باغ بپیوندد، عاملی است که آن را از سایر باغها متمایز می‌سازد. ■

وجود چشمه‌ای متبرک در منطقه مرکزی باغ عاملی است که آن را از سایر باغها متمایز می‌سازد



اثر جای پای حضرت امام رضا(ع) که این نقش را در وسط باغ قدمگاه بر دیوار کار گذاشته‌اند

دربند ارومیه، تصویر یک رؤیا



گزارش و عکس: محمّد احمدوند





سـفر به شـهر ارومیه جذابیتهای خاص خود را دارد. دریاچـۀ ارومیه هنوز و با وجود کم شـدن غریبانه آب آن زیبا اسـت و لمس بسـتر دریا که از سـنگ نمک است و حالا با عقب نشینی دریاچه به سـاحل دریاچه تبدیل شده است حس عجیب و غریبی را به کف پا منتقل می کند.

اطراف سه گنبد ارومیه پر از سنگهای باستانی و جالب اسـت که انسان را به اعماق تاریخ می برد. کلیسـای ننه مریم ارومیه هم شـاید زیبا و بزرگ نباشـد امّا قدمت آن و شـباهت آن با دخمه های زیرزمینی و وجود مقبره چند اسـقف بزرگ آن را دیدنی می کند. یکی از تفاوتهای سفر به ارومیه هم می تواند دسترسی راحت و سریع از این شهر به سه کشور ترکیه، عراق، و نخجوان باشد. آب و هوای ارومیه بخصوص در فصل تابسـتان بسـیار مطبوع و خنک اسـت و بارندگی فراوان در این شـهر باعث سرسبزی شهر و حومه آن شده است.

«دربنـد» ارومیه یکـی از زیباترین و بکرترین مناطق این شهر است. این منطقه که در حومه شهر و تقریباً چسبیده به شهر است منطقه‌ای زیبا، سرسبز، و روح بخش اسـت. اگر به ارومیه سـفر کردید حتماً از دربنـد دیدن کنید، از هوای لطیفش لذّت ببرید، از دیدن گلهای وحشـی که روی سنگهای کوهستان روئیده متعجب شـوید، کنار رودخانه «شهر چایی» قدم بزنید و به آوای آسـمانی آب گوش بسپارید، بلال شیری کباب کنید، سیب زمینی تنوری خاص مناطق آذربایجان را امتحان کنید، و آش دوغ سنتی را از دکه ها و رسـتورانهای فراوان آن تهیه و نوش جان کنید.

بگذارید یک روز فارغ از هیاهو و دود و آلودگی شـهرهای بزرگ و صنعتی بچه هایتان در طبیعت بکر و وحشـی این منطقه بازی کنند و هوای تمیز و کوهستانی را تنفس کنند. شاید بتوان گفت «دربند» ارومیه تصویری از یک رؤیا است.

■

شکوفه های زندگی



سارینا توحیدی



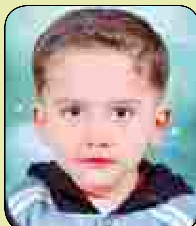
نگین قلی‌پور



ابوالفضل علیزاده



نرگس علیزاده



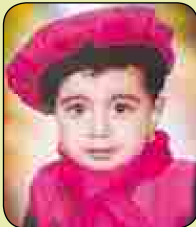
بیتا الهقلی



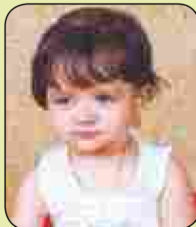
ساره لُراوند



متین نصرتیان



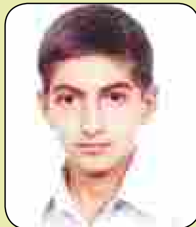
زینب نادری



فاطمه سادات موسوی



رُحام لاریجانی



جواد کریمیان



عماد شعبانی



امیرعلی و یاسمن ابوئی

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است فرداهمان خواهد شد که امروز می اندیشیده است

●موریس مترلینگ

هیولا علیه پلیس

محبوبه خلجی

همـه چیـز همانطور که دوسـت داشـت به آخر رسـید. در تنهایـی و بدون هیچ همراهی. کریسـتوفر دورنر از اول می دانسـت که پایـان ماجرا جز با مرگ در تنهایی، چیز دیگری نخواهد بود. شـعله های آتش تمام کلبه را در بر گرفته بود و نمی توانسـت خودش را از جهنمی که گرفتارش شـده، نجات دهد. آتش به او نزدیکتر می شـد و نفس کشیدن برایش سخت تر. بر اثر استنشاق گازهای مسموم بیهوش شد. پس از آنکه از کلبه جز خاکسـتر چیزی باقی نماند، فرمانده سابق دورنر به کلبه نزدیک شـد و سمت جسد سوخته شده کریسـتوفر رفت. پس از چند ثانیه مکث با بی سـیم به بقیه اطلاع داد که جسـد برای خود کریستوفر دورنر است. افسر سابق پلیس، عضو سابق تفنگداران نیروی دریایی، فارغ التحصیل دانشگاه و مظنون به قتل!

***

کریسـتوفر ۳۳ ساله سـابقه هیچ بیماری روحی و روانی نداشـت. مردی با ۱۸۳ سـانتی متر قد و ۱۲۲ کیلوگـرم وزن کـه شـهروندی قانونمدار، افسـری وظیفه شـناس و ورزشـکاری جوانمرد بود و هنوز هم خیلی از مردم با شنیدن نامش به یاد این خصوصیاتش می افتند نه چندین قتلی که انجام داد.

همین کریسـتوفر آرام و مهربـان به مدت ۹ روز وحشـت را در جنوب کالیفرنیـا حاکم کرده بود. او به دنبال انتقامجویی از همکاران سابق و خانواده های آنها بـود. چـه اتفاقی افتاد تا وی از مهربانی به خشـم روی آورد؟ چه موضوعی باعث شـده بود که او دختر یکی از افسـران سـابق پلیس و نامزد این دختـر را به قتل رسـانده و یک افسر پلیس را هم هدف گلوله قرار دهد و سپس سه کارمند دیگر نیروی پلیس هم در روزهای بعـد هدف تیراندازی او قرار گیرند و زخمی شـوند و یک پلیـس دیگر در جریان محاصره دورنر جان خود را از دست دهد؟

همه چیز از سـال ۲۰۰۸ آغاز شد، یعنی زمانی که کریسـتوفر از اداره پلیس اخراج شـد. آشفته حالی او در نوشـته ای ۶ هـزار کلمه ای که بـه صورت آنلاین منتشـر کرد، قابل مشـاهده بود. دورنر در این نوشته که به نوعی، مانیفسـت (بیانیه) او نیز به شمار می رود، خشـم و ناراحتـی خود را از تصمیـم اداره پلیس برای اخراجش اعلام کرد. در این نوشـته، او تاکید کرد که دو دهـه بعـد از اعتراضات به ضـرب و جرح رادنی کینگ، یک مظنون سیاه پوسـت توسط افسران پلیس سفید پوسـت، هنوز نژادپرستی در اداره پلیس به طور گسترده وجود دارد.

کریسـتوفر دورنر با نانسـی، مادرش، در خانه ای در اورنـج کانتـی زندگی می کرد. آنهـا خانه ای زیبا و باسـلیقه داشتند که در کنار یک پارک در حومه شهر قرار داشـت. در مقابل بیشـتر خانه هـا در این منطقه ماشـین های شاسی بلند پارک شده اند و تا دیزنی لند با ماشین تنها ۲۰ دقیقه راه است.

همسـایه ها به یـاد دارند که هـر از گاهی، دورنر را وقتی در گاراژ خانه شـان در حـال ورزش، دیده اند و او بـا آنها احوالپرسـی کرده اسـت. آنهایـی که او را بهتر و از نزدیک می شـناختند، می گویند از تصور این کـه چطور مرد دوست داشـتنی و خونگرمی که به یاد دارند، می تواند به چنان قساوتی دست بزند، در حیرت مانده اند.

جیمز آزرا، وکیل ۳۴ سـاله که در دوران تحصیل در دانشـگاه از دوسـتان نزدیک دورنر بـود و با او در تیم فوتبـال آمریکایی دانشکده شـان بازی می کرد، می گوید: «کسـی که می شناختم مرد باهوش و خوبی بـود. او بی ریا و باملاحظه بـود و صداقت و بزرگواری زیادی داشت. واقعا مردی دوست داشتنی بود.»

البته دورنر هم در نوشـته اش به این تضاد اشـاره کرده اسـت: «می دانم خیلی از شـما که شخصا من را می شناسـید، گزارش های رسـانه ها را که می گویند من مظنون به چنان قتل های وحشـتناکی هستم، باور نمی کنید.»

***

مـن تنها دانش آموز سـیاه پوسـت در مدرسـه ابتدایـی بودم. در جایی که بزرگ شـدم کمتر از یک درصد منطقه را آمریکایی های آفریقایی تبار تشـکیل می دادند و همین موضوع برای من بسیار سخت بود و فشارهای زیادی را تحمل می کردم. همیشه در مدرسه مشـغول دعوا بودم چرا که هر زمان در حیاط مدرسه فردی مرا مسـخره می کرد، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و با وی درگیر می شدم.

***

کریسـتوفر در نوجوانی در برنامه ویژه اداره پلیس محلی برای جوانان ثبت نام کرد با این چشـم انداز که در نهایت، یک روز افسر پلیس می‌شود.

به گفته هم دانشـکده ای هایش، در دانشـگاه هم وجـه خوبی داشـت و بعد از فارغ التحصیلی در سـال ۲۰۰۱ میلادی برای خدمت در نیروی دریایی آمریکا ثبت نـام کـرد. در آنجا بود که توانسـت فنون مبارزه و مقابلـه با تروریسـم را فرا بگیرد و بـه عنوان یکی از نیروهای ماهر در نشـانه گیری و تیراندازی شـناخته شود. او به دلیل مهارتش در تیراندازی با تفنگ و تپانچه تقدیر نامه‌هایی نیز دریافت کرد.

در سـال ۲۰۰۵ میلادی، دورنر برای عضویت در اداره پلیس لس آنجلس درخواست کرد اما در مقایسه بـا دوران طلایـی و تجربه هایی که در ارتش داشـت، به نظر می رسـد که از ایـن مرحله به بعد، او تجربیات متفاوتی را پشت سر گذاشت.

***

در اداره پلیـس همه چیز از مدرسـه هـم بدتر بود. رفتارها و برخوردهایی که با من می شد بسیار آزار دهنده بود. مرا متهم کرده بودند که با یکی از همکاران پلیسـم درگیر شـده و او را با مشـت مجروح کردم با اینکه هرگز این اتفاق نیفتاده بود. دو افسر پلیس که با من برخورد بدی داشـته و حرفهای رکیک نژادپرستانه به من می زدند را تنهـا ۲۲ روز از خدمت منفصل کردنـد در حالیکه باید تنبیه بیشـتری برایشـان در نظـر می گرفتند. وضعیت پلیس بسیار بدتر از آن چیزی هست که فکر می کنید.

***

گزارش شـده که او به دلیل تیراندازی تصادفی با اسـلحه گرم، برای مدتی موقتا منفصل از خدمت شده و در چندین مورد با مقامات درگیر شـده اسـت. ران مارتینلی، جرم شـناس و افسر سابق پلیس می گوید که نشانه های هشدار دهنده درباره خلق و خوی تند دورنر از همان روزهای آغاز فعالیتش به عنوان افسـر پلیس مشـخص بود. او می گوید: «نمی توانید به دنبال کنترل دیگران باشـید، مگر وقتی که بر خودتان کنترل داشته باشـید. خیلـی برایم عجیب بود که او اصلا توانسـت افسر پلیس شود.»

آنچه به نظر می رسـد دورنر را به پایان راه نزدیک کرد، حادثه ای اسـت که به اخراجش از نیروی پلیس منجـر شـد. در سـال ۲۰۰۷ میلادی، دورنر رسـما شکایت نامه ای تنظیم کرد که بر اساس آن، مدعی بود افسـر آموزشی اش، هنگام بازداشت یک مظنون که از نظر روانی بیمار بود، به سر این فرد ضربه زده است. در تحقیقات داخلی گفته شد که این ضربه (به سر مظنون) رخ نداده است. دورنر هم به جرم طرح اتهامات اشتباه و غلط مورد بازخواست قرار گرفت.

در جریان رسـیدگی به این اتهام در سـال ۲۰۰۸ میلادی، پدر مرد مظنون که دورنر گفته بود مورد حمله قرار گرفته است، در دادگاه گفت که پسرش عنوان کرده یک افسر کتکش زده است. اما این مظنون بلافاصله بعد از بازداشت و زمانی که یک پزشک معاینه اش می کرد، مطلبی در این باره نگفته بود و سه شاهد عینی هم گفتند که چنین حمله ای را به چشم ندیدند.





در میانه تمام این درگیری و دعواها، افسر آموزشی دورنر هم در برگه ارزیابیش، از شیوه عملکرد او در طول دوره آموزشی انتقاد کرد.

در نهایت، هیات رسیدگی کننده به پرونده اعلام کرد که دورنر دروغ گفته است و او را اخراج کرد. اقدامی که به شدت به دورنر ضربه زد.

آزرامی گوید که این حکم احتمالا فشار روانی زیادی بر دورنر داشت: «فکر هم نمی کنم (که این فشار روانی) به از دست دادن شغلش ربطی داشته باشد. بلکه بیشتر به خاطر این بود که دروغگو خوانده شد. البته این، دلیلی برای کاری که کرد نیست، ولی به نظرم، شرایطی را به وجود آورد که او را به سمت اقدامات بعدی کشاند.»

دورنر چند سال بعد را صرف تلاش برای لغو حکم اخراجش کرد، اما در سال ۲۰۱۰ میلادی قاضی رسیدگی کننده به پرونده، از حکم اخراج او حمایت کرد. البته این در حالی بود که زندگی شخصی او هم با گره‌های زیادی روبه‌رو شد .

آریانا ویلیامز، نامزد سابقش بعد از جدایی از دورنر روی یک وبسایت به دختران هشدار داد که این مرد ثبات رفتاری ندارد و با او قرار نگذارند. هر چه از ماجرا می گذشت، خشم و ناراحتی دورنر از حکمی که علیه‌اش صادر شده بود، زمینه‌ساز انزوای بیشترش شد و در نهایت، به تدریج او از دوستانش فاصله گرفت.

***

اولین قربانیان دورنر مونیکا ۲۸ ساله و کیث ۲۷ ساله بودند. جسد آنها روز سوم فوریه در محوطه پارکینگ آپارتمان محل زندگیشان پیدا شد در حالی که هر دو به ضرب گلوله کشته شده بودند. این دو به تازگی نامزدی خود را اعلام کرده بودند. هیچ یک از آنها در پلیس لس آنجلس خدمت نکرده بودند، ولی رندال، پدر مونیکا، یک افسر سابق پلیس بود و در دادگاهی که به اخراج دورنر حکم داد، وکیلش بود.

دورنر معتقد بود که رندال به درستی به وظیفه‌اش عمل نکرده است و از دید او، مونیکا و کیث قربانیان مناسبی برای انتقام به نظر می‌رسیدند . او نوشت: «من هیچ وقت فرصت آن را نداشتم که خانواده‌ای برای خودم داشته باشم. به (پیوند) خانواده‌های شما هم پایان می‌دهم .» وقتی مانیفست دورنر منتشر شد، نزدیک به ۵۰ خانواده تحت‌الحفظ قرار گرفتند. اغلب آنها خانواده افسران سابق پلیس و همکاران سابق دورنر بودند؛ کسانی که دورنر در مانیفست خود گفته بود که به دنبال انتقامجویی از آنهاست.

چهار روز بعد از قتل مونیکا و کیث، دو افسر پلیس که در حال محافظت از فرد دیگری (از اهداف دورنر) بودند، هدف تیراندازی قرار گرفتند و یکی از آنها زخمی شد. اندکی بعد، دو افسر پلیس در ریورساید زمانی که پشت یک چراغ قرمز ایستاده بودند، هدف حمله‌ای غافلگیرانه قرار گرفتند؛ مایکل ۳۴ ساله و پدر دو فرزند، کشته و نفر دوم به شدت زخمی شد.

در آن زمان بود که عملیات تعقیب و گریز پلیس شدت پیدا کرد و جایزه‌ای یک میلیون و ۲۰۰ هزار دلاری برای بازداشت دورنر تعیین شد. در همان زمان، دورنر بسته‌ای را به دست یکی از خبرنگاران سی‌ان‌ان رساند. یک برگه یادداشت در این بسته بود که در آن نوشته شده بود «هیچوقت دروغ نگفتم».

بعد از پیدا شدن خودروی دورنر که آتش زده شده بود، عملیات جستجو در منطقه‌ای از دریاچه بیگ بیر (خرس بزرگ) آغاز شد. منطقه‌ای در حدود ۱۳۰ کیلومتری لس آنجلس. دورنر ابتدا در یک خانه ویلایی مخفی شده بود و موقعیت او به شکلی بود که حتی می‌توانست از آنجا شاهد عملیات جستجو باشد. بنابراین به محض اینکه زوج مالک خانه از راه رسیدند. او آنها را به هم بست، خودرویشان را برداشت و فرار کرد. اما سرانجام سفرش در یک کلبه به پایان رسید. جایی که او آخرین مقاومت‌هایش را کرد .

او در لیست خود، گروه مشخصی را برای انتقامجویی معرفی کرده بود (گروهی از افسران پلیس و خانوادهایشان) و بر سر حرفش هم ماند . او صاحب کلبه‌ای را که در آن پناه گرفته بود، زنده گذاشت، همینطور زوجی را که پیش از آن، در خانه ویلایی آنها مخفی شده بود.

زمانی هم که عملیات تعقیب و گریز دورنر در جریان بود، چارلی بک، رئیس کنونی پلیس لس آنجلس، اعلام کرد که پرونده اخراج دورنر (از نیروی پلیس) دوباره بررسی خواهد شد.

او در یک بیانیه گفت: «این کار انجام می‌شود، نه برای دلجویی و آرام کردن یک قاتل، بلکه برای دادن این اطمینان به افکار عمومی که اداره پلیس با شفافیت و عادلانه عمل می کند.»

اما این اقدام هم برای راضی کردن بخش‌هایی از جامعه که همچنان به پلیس بی‌اعتماد هستند، کافی نبود؛ گروهی دورنر را یک قهرمان خواندند و برای او در سایت فیس‌بوک صفحه‌هایی ویژه ایجاد کردند .

رنفورد ریس، پروفسور علوم سیاسی در دانشگاه پلی‌تکنیک کالیفرنیا می گوید که اقدام عده‌ای در دادن جایگاه قهرمان به دورنر نشان‌دهنده بی‌اعتمادی متزلزلی است که باید مورد توجه مقامات قرار بگیرد. او می گوید که به همین دلیل، نباید خیلی راحت دورنر را یک دیوانه و فردی غیرعادی معرفی کرد.

او اضافه می کند: «البته که او یک قاتل بود. البته که کار اشتباهی انجام داد. البته که ما با خانواده‌های عزادار همدرد هستیم. اما او حاصل بنیان و نهادهایی از داخل جامعه است. ساز کار آموزشی، ساز کار ارتش و ساز کار نیروی پلیس، تمام اینها در کنار هم در نهایت یک هیولا تولید کردند .»

او می گوید: «کینه‌های دورنر قابل پذیرش باشند یا نه، از مانیفستش مشخص است که تمام این عوامل، خیلی قبل از آن که او برای آخرین‌بار به یک کلبه پناه ببرد، کارش را ساخته بودند.»

***

دورنر در محاصره همکاران سابقش قرار گرفته بود. افرادی که تا چند روز پیش دوستش بودند. دورنر سعی کرد که مقاومت کند اما با شعله‌ور شدن آتش در اطراف کلبه، کریستوفر فهمید که به پایان راه رسیده. دیگر قرار نبود او زنده بماند بلکه حکم مرگش صادر شده بود. همان زمان که آتش در اطراف او در حال شعله گرفتن بود و فرماندهان سابقش نزدیک می‌شدند، دورنر تنها با یک دشمن تنها مانده بود، خودش. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

تقدیم به همه پدرهایی که از آسمان فرزندانشان را نگاه می کنند

بر اساس سرگذشت: فخار

ضیافت اشک ها

دکتر فخاری پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

ـ می خوای چیکار کنی؟ با «امیر علی» ازدواج کنی؟

شهره که لزومی برای پاسخ دادن به این سوال نمی دید، با این یقین که پدرش متوجه حرف او شده، سکوت کرد و حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. پدرش اما ـ که دکترای زمین شناسی از آمریکا داشت ـ در حالی که از فرط عصبانیت می لرزید سیگاری آتش زد و با لحنی تهدید آمیز ادامه داد:

ـ این غلط ها را موقعی می تونی بکنی که توی خونه من نباشی... حالیت شد؟ تا زمانی که سر سفره من نشستی...

پروانه خانم، مادر شهره که مثل شوهرش تحصیلکرده آمریکا بود و فوق لیسانس رشته دکوراسیون، پرید وسط حرف دکتر و رو به دخترش گفت:

ـ امیر علی کیه دخترم؟ نکنه پسر همین معصومه خانم ـ همسایه مان ـ را میگی؟ همین که باباش سر چهار راه خیاطی پیراهن دوزی داره؟ همین پسر جوونه که ریش هم گذاشته؟ اگر اشتباه نکنم این پسره، همانیه که پارسال واسه کنکور و انتخاب رشته بهت کمک کرد... ببینم شهره، پدرت همان جوون رو میگه شهره؟

شهره اما، در پاسخ سوالات پی در پی و مسلسل مادرش فقط یک «بله» گفت و قبل از اینکه پروانه خانم مجال اعتراض پیدا کند، رو به پدرش کرد و با آرامش گفت:

ـ پدر جان! من امیدوارم شما این حرفها رو از روی عصبانیت و خشم آنی زده باشین... در غیر اینصورت من شاید ـ به قول شما ـ از سر سفره شما بلند شم و از این خونه برم... اما امکان نداره از امیر علی بگذرم... چون می خوام و قصد کردم که هر طور شده با مهندس ازدواج کنم و...

پدر اما سیگارش را با خشم توی زیر سیگاری کریستال روی میز له کرد و دو قدم به سوی دخترش آمد و با عصبانیت فریاد زد:

ـ دهنت رو ببند دختر... واسه من دُم در آورده! همچین میگه «امیر علی» و تکرار میکنه «مهندس».. که انگار ما خبر نداریم دخترمون عاشق یک عمله شده!.. شهره که آن روز ـ پس از چهار ماه جنگ و جدل با خانواده اش ـ می خواست کار را یکسره کند، با صراحت رو به پدرش کرد و در عین احترام، با عصبانیت گفت:

ـ پدر شما حق ندارید به امیر علی توهین کنین... امیر عمله نیست و مهندسه و در ضمن اگر میبینین ـ به قول شما ـ بنایی می کنه، واسه اینکه با بقیه بچه های جهاد سازندگی واسه مردم روستاها خانه سازی می کنه... پس تکرار می کنم که حق ندارید به اون توهین کنین!

به جای پدر که انگار هنوز باورش نمی شد دختر دردانه اش چنین تصمیمی گرفته است، پروانه خانم پاسخ دخترش را داد:

ـ شهره تو حق نداری با پدرت اینطوری حرف بزنی... از کی تا حالا کارت به جایی رسیده که برای پدرت خط و نشان می کشی؟ زود معذرت خواهی کن شهره!

حرفهای مادر که تمام شد، شهره که سرخ شده بود و نفس نفس میزد، نگاهی به پروانه خانم انداخت و پاسخ داد:

ـ چشم مادر... از پدر عذرخواهی می کنم که اگر عصبانی هستم و بلند حرف میزنم منو ببخشه اما... اما حرف آخرم رو هم می زنم، هم به پدر و هم به شما؛ من تصمیم خودم را گرفتم و بچه هم نیستم که با تهدیدهای شما ـ که البته برام خیلی هم محترم هستید ـ بترسم! من حرفهام رو با امیر علی زدم و هر دو به این توافق رسیدیم که ازدواج کنیم... لابد این را هم می دانید پدر که طبق قانون، من اگر بتونم دادگاه را قانع کنم که مرد مورد علاقه ام آدم خوب و محترمیه، اما شما فقط به خاطر اعتقادات شخصیتون نمی خواهید به من اجازه ازدواج بدهید... اون وقت دادگاه حق رو به من میده! با این حال من نمیخوام این کارو بکنم... راستشو بخواهید من میخوام، اما امیر علی ـ همین جوونی که شما او را عقب افتاده می دانید ـ اصرار کرده که حتی الامکان رضایت شما را جلب کنیم! به همین خاطر منم از شما عاجزانه درخواست می کنم که با ازدواج ما موافقت کنید، اگر قبول کردید که بهتر، همه چیز به خیر و خوشی برگزار میشه... در غیر اینصورت و اگر بخواهید به لجبازیتون ادامه بدهید... اون وقت منم مجبور می شم...

دکتر فخاری نگذاشت دخترش تهدید خود را ادامه بدهد و با عصبانیت فریاد زد: «دختر مگه زده به سرت؟ مگه نمی بینی مملکت چه خبره؟ مگه توی تلویزیون یا توی خیابونها نمی بینی هر روز دارند شهیدای جبهه رو میارن؟ اون وقت تو می خوای زن یک جوون «عشق جنگ» بشی؟ خب از حالا معلومه چه آینده ای داری؛ پس لطفاً در کنار لباس سفید عروسیت، یک لباس مشکی هم بدوز!

لحن حرف زدن پدر که عوض شد، شهره فهمید دکتر دارد قانع می شود و ادامه داد: «اینطوری که شما میگین نیست پدر... اگر قرار باشه همه بچه های جبهه شهید بشن که دیگه عراقیها رسیده بودند تهران...

پدر آخرین تلاش هایش را می کرد: «شهره جان احساساتی نشو دخترم... تو الان چهار، پنج تا خواستگار خوب و تحصیلکرده و ثروتمند داری... دانشجوی سال اول پزشکی هم هستی و همین که دکتر بشی، با این زیبایی که داری و مدرکی که می گیری، چهل تا دکتر خواستگارت میشن؛ آن وقت واسه چی می خوای این موقعیتهای طلایی را نادیده بگیری و زن یک جوون آس و پاس بشی که معلوم هم نیست هر بار که میره جبهه، سالم برگرده یا افقی؟!

شهره آنچه را از محبوبش آموخته بود، مثل یک شاگرد درسخوان، بی کم و کاست به پدرش توضیح داد:

ـ پدر جان اولاً عمر دست خداست؛ خدا را شکر شما که نماز می خونی لابد این را قبول داری؟ پس هیچکس نمیتونه حکم بده که امیر علی که پشت خاکریز زودتر شهید بشه، یا بهروز ـ پسر دوست ثروتمندتان ـ که برای بیزینس هاش ماهی چهار تا پرواز از هواپیما داره زودتر بمیره؟! وانگهی...

به قول امیر علی؛ طول زندگی که مهم نیست... آنچه اهمیت داره عرض و متن زندگیه! پدر جان به خدا قسم من اگر یک سال هم با امیر علی زندگی کنم و بعدش «خدای نکرده» شهید بشه، به خاطر همان مدت کوتاهی که خوشبخت بودم، خدا را شکر می کنم!

پروانه خانم همچنان منتظر پاسخگویی شوهرش بود، دکتر فخاری اما ـ که حتی مقابل مخالفینش ـ اگر حرف منطقی می شنید ـ سر تعظیم فرود نمی آورد....



این حرفهای دخترش را که شنید آهی کشید و گفت «نخیر... تو قبلاً هم دیوونه بودی شهره جان... حالا که عاشق هم شدی دیگه نمیشه حریفت شد... مبارک باشه دخترم...

هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که جیغ پروانه خانم بلند شد و بعد هم غش کرد! دکتر که از «بیهوشی‌های مصلحتی» زنش خبر داشت، سری تکان داد و گفت: «خدایا من در چه دیوونه خانه‌ای زندگی می کنم... بلند شو پروانه... بلند شو که کار از کار گذشته و با این فیلمها نمیتونیم دخترمون رو از بنز شیطان پیاده کنیم!

پروانه خانم غرولندی کرد و از اتاق خارج شد. اما شهره جلو دوید و پدرش را بوسید و... دختر جوان آن روز چقدر شاد بود، همین دو ساعت قبل امیرعلی به او گفته بود: «نذر می کنم که پدرت موافقت کند... دربسته که دکتر از من خوشش نمیاد... اما دکتر فخاری آنقدر آدم باشرفی هست که من به داماد بودنش افتخار کنم...

***

اگر با ساطور «شاهرگ» پروانه خانم را قطع می کردی، خونی بیرون نمیزد، او که دو دختر قبلی‌اش را شاهانه به خانه بخت فرستاده بود، و مدام با خواهرهای خودش و مخصوصاً با خواهرشوهرانش بر سر اینکه جشنهای خانوادگی کدامشان باشکوه‌تر برگزار می‌شود «کل کل» می کرد... حالا می‌دید که عروسی دختر ته تغاری‌اش [به قول برادربزرگش] مانند یک مجلس خودمانی برگزار می‌شود!

برخلاف مادرزن، پدرزن حال دیگری داشت؛ دکتر فخاری شاید در ظاهر خود را ناراحت نشان میداد؛ اما وقتی جشن عروسی دختر کوچکش را ـ که با اصرار امیرعلی خیلی خودمانی و بدون دنگ و فنگ انجام شده بود ـ با جشن عروسی دو دختر و دو پسرش مقایسه میکرد، ته دلش فتوا می‌داد که؛ «خدا و کیلی این عروسی باصفاتره...»

دوستان داماد برایش این شعر را دم گرفته بودند که؛

«داماد به این دیوانگی، هرگز ندیده ملتی... / و یا: «عروس خانم تسلیت... تسلیت» دوستان امیرعلی این شوخی‌ها را می کردند، پروانه خانم خون جگر می‌خورد، اما دکتر فخاری بلند بلند می خندید...

آخر شب شد و مهمانها رفتند و دو خانواده ماندند و دکتر فخاری رفت عروس و داماد را دست به دست بدهند. دکتر چند جمله دخترش را نصیحت کرد و سپس نوبت به داماد رسید که پدرزن او را کشید کنار و با لحنی نه چندان مهربان گفت: «من نمی‌دونم امیرعلی خان تو چطوری مخ دختر منو زدی... اما وای به روزگارت اگر اذیتش کنی و یا...»

امیرعلی که چشمان درشت و سیاهش روی صورت گندمگون و ابروهای کشیده‌اش، چهره‌ای مهربانتر به او داده بود، به آرامی دست پدر همسرش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

ـ دکتر چرا سعی می کنی خودت را یک آدم بدجنسی نشان بدی؟ بهتر نیست دکتر به جای اینکه دل منو بشکنی، برام دعا کنی که خداوند لیاقت دختری مثل شهره رو بهم بده!»

دکتر فخاری مات و مبهوت به داماد ۲۲ ساله‌اش نگاه کرد، انگار نه انگار این جوان سی و پنج سال از او کوچکتر است! دکتر احساس می کرد مقابل یک پیرمرد ایستاده!

***

خیلی طول نکشید که پروانه خانم هم مجذوب مرام دامادش شد، او که قبلاً دو دختر بزرگش را داماد کرده بود و دو داماد ثروتمند هم داشت، به عینه می دید که شهره از همه دخترهای فامیلشان خوشبخت تر است و آرام آرام مهر داماد، به دل مادرزن نشست! چند ماه بعد کار به جایی رسید که هر کدام از اقوام و فامیلشان به امیرعلی متلک می گفت و طعنه‌ای «حتی به شوخی» نثارش می کرد، پروانه خانم مثل شیر می‌رفت تو سینه طرف و چنان از دامادش دفاع می کرد، که انگار دارد از پسرش دفاع می کند!

از همه شادتر خود «شهره» بود که خوشبختی را با گوشت و پوستش لمس می کرد؛ مهربانی امیرعلی ـ انگار ـ از جنس دیگر بود و... اما افسوس که روزگار گاهی اوقات واقعاً بی مروت است؛ این را هم شهره و هم خانواده‌اش خیلی خوب احساس کردند! آن هم به بدترین شکل ممکن! هنوز هشت ماه از ازدواج نگذشته بود که «امیرعلی» دوباره راهی جبهه شد؛ در این چند ماه، او یا در جبهه بود یا اگر به تهران برمی گشت، همراه جهاد سازندگی به این روستا و آن روستا می رفت و... این بار اما هنگام خداحافظی، همه اعضای خانواده زنش ـ بعدها ـ گفتند:

ـ انگار قیافه امیرعلی هم فرق کرده بود... چه برسد به رفتارش!

هر چه بود، امیرعلی صبح زود با همان ساک کوچکش همراه شهره به خانه مادرزنش رفت و با آنها خداحافظی کرد و... اما برخلاف همیشه، وقتی خداحافظی‌ها را انجام داد، دست پدرزنش را گرفت و دکتر را به گوشه‌ای کشاند و کمتر از سی ثانیه با او حرف زد و... رفت! بعدها هر کس که عکس «شهید امیرعلی» را روی بوفه خانه آقای فخاری می‌دید، از دکتر می پرسید: «آن روز موقع خداحافظی، داماد چی بهت گفت دکتر؟» دکتر اما... هر بار لبخند می زد و به مخاطبش ـ چه زن و چه مرد ـ می گفت:

ـ حرفهای مردانه بود...

آن روز صبح زود، وقتی امیرعلی «حرفهای مردانه» را در گوش پدرزنش زمزمه کرد، انگار همه حس کرده بودند که امیرعلی دارد می رود که «برود...»!

***

چیزی حدود پنجاه روز بعد از خداحافظی امیرعلی با شهره و خانواده زنش و خانواده خودش، این بار آن جماعت برای خداحافظی با امیرعلی راهی «معراج شهدا» شدند. تانکی که پنج رزمنده ایرانی داخلش بودند، توسط نیروهای صدام طوری منهدم شده بود که اگر پلاکها و برخی لوازم شخصی آنها سالم نمانده بود، اصلاً شناخته نمی‌شدند. اما وقتی پدر «امیرعلی» ساعت مچی خودش را که به پسرش یادگاری داده بود کنار یکی از شهدا پیدا کرد، و بعد هم خود شهره پلاک شوهرش را نیز همان جا یافت، آن وقت صدای ضجه‌های زنها به آسمان رسید. در گوشه سالن «معراج شهدا» اما؛ مردی با موهای جوگندمی و قامت خمیده ایستاده بود که انگار در همین چند دقیقه، بیست سال پیر شده بود؛ دکتر فخاری بیصدا اشک می ریخت و به اطرافیانش می گفت: «جیگرم داره می سوزه... ای کاش قدر این پسر رو بیشتر می دانستم...»

عجب شام غریبانی آن شب در منزل دکتر فخاری برگزار شد؛ ضیافت اشکها تا صبح ادامه داشت.

***

هنوز مراسم سال «امیرعلی» نرسیده بود که دکتر روانشناسی که پزشک معالج «شهره» بود، دکتر فخاری را کنار کشید و گفت: «دیر بجنبی دخترت از دست رفته... شهره انگار دوست داره بعد از شوهر شهیدش، خودش هم نباشه... اما دختر شما رو افسردگی از پا درمیاره و نه گلوله...!» از همان روز بود که دکتر فخاری نه فقط کارش را، که همه زندگی‌اش را وقف دختر کوچکش کرد. دکتر به همسرش گفت: «پروانه خانم، در این سالها آنقدر درآمد داشتیم که تا آخر عمر بخوریم و گرسنه نمانیم... ولی شهره داره از دست میره!

هیچ کس باورش نمی‌شد آن تازه عروسی که تا هشت ماه بعد از شهادت «امیرعلی» یک کلمه هم با کسی حرف نمی‌زد، کمتر از یک سال بعد به زندگی برگردد! دکتر فخاری کاری کرده بود کارستان! او عین ۲۴ ساعت را کنار دختر بیوه‌اش می گذراند و آنقدر تلاش کرد تا بالاخره نگذاشت شهره از دست برود. بعد هم موفق شد با گرفتن گواهی پزشک، دانشگاه را قانع کند که شهره به دانشکده پزشکی برگردد. دو سال که از شهادت «امیرعلی» گذشته بود، شهره کاملاً به زندگی برگشت، سر کلاس می‌رفت، با دوستان و خانواده‌اش همچنان مراوده داشت و فقط هر وقت یاد شوهر شهیدش می‌افتاد، یکی دو روز افسرده می‌شد. کار به جایی رسید که پزشکان معالجش به خانواده او پیشنهاد کردند که؛ دخترتان باید ازدواج کند تا عشق جدید، خاطرات عشق ناکامش را جبران کند.» بیش از همه هم پروانه خانم تلاش می کرد تا دخترش را خوشبخت کند. شهره کم خواستگار نداشت، از همکلاسیها گرفته تا برخی از اساتید دانشگاه و مخصوصاً دوستان خانوادگیشان، همه و همه تلاش می کردند با شهره ازدواج کنند. انگار خود شهره هم آمادگی ازدواج دوم را داشت، اما کسی نمی توانست «دکتر فخار» را قانع کند. دکتر فخار مخالف عروس شدن دخترش نبود، اما در هر کدام از خواستگارها یک ایراد می گرفت و کم کم حوصله همه سر رفته بود، پروانه خانم با او دعوا می کرد، اقوام و فامیل هم او را سرزنش می کردند و... اما گوش دکتر به این حرفها بدهکار نبود و همچنان می گفت: «اگر مردی پیدا بشه که قابل مقایسه با امیرعلی باشه، دخترم را میدم!»

بقیه در صفحه ۵۷

بالاترین ارزش برای انسان اینست که راهی به شناخت خویش پیدا کند.
● امام علی (ع)

زندگی با حروف الفبا

علی نقی قاسمیان نژاد

الف: احساس: احساساتتان را به رسمیت بشناسید، با آنها زندگی کنید اما بهتر است آن‌ها را مبنای قضاوت‌هایتان قرار ندهید.

ب: بردباری: بردباری را در روابط با افراد خانواده، دوستان و حتی غریبه‌ها اثر دهید. شکیبایی کلید تداوم دوستی‌هاست.

پ: پایداری: پایداری در رسیدن به اهداف و آرزوهای معقول اگرچه ممکن است دشوار باشد اما به مرور زمان برایتان لذت بخش خواهد شد.

ت: تصمیم: تصمیم قطعی، هشیارانه و به موقع می‌تواند شما را از وضعیت شک و تردید و دودلی نجات دهد. همیشه گفته‌اند تصمیم گرفتن آسان است اما نگه داشتن آن سخت است.

ث: ثبات: ثبات در انجام فعالیت‌های روزانه، هفتگی و ماهیانه باعث می‌شود به تدریج آن فعالیت بخصوص، در شما نهادینه شود به طوری که اگر روزی آن را انجام ندهید احساس عدم رضایت از خود به شما دست می‌دهد.

ج: جاه‌طلبی: جاه‌طلبی اگر مثبت و واقع بینانه باشد به شما در رسیدن به اهداف بزرگ کمک می‌کند.

چ: چشم‌پوشی: چشم‌پوشی از خطاها، کم محلی‌ها، بدی‌ها و زخم زبان‌های اطرافیانتان زیباتر و تاثیر گذارتر از مقابله‌ی به مثل می‌باشد. یادتان باشد جواب بدی، بدی نیست همانطور که آلودگی‌ها را با آلودگی نمی‌توان پاک کرد.

ح: حرف‌شنوی: حرف‌شنوی نقطه‌ی آغاز حرکت به سوی تغییر است. بشنوید و خوب بشنوید، آنگاه بهترین‌ها را انتخاب کنید.

خ: خدمت: خدمت به پدر و مادر، اقوام، دوستان، افراد ناآشنا و آشنا را در اولویت اول فعالیت‌های روزانه‌ی خود قرار دهید.

د: درستکاری: زیاد به معنا و مصداق‌های آن فکر نکنید فقط همیشه یادتان باشد که در کارها، فعالیت‌ها، حرف‌هایی که می‌زنید، حتی فکر و خیالی که از سرتان می‌گذرد احترام به خود و دیگران را لحاظ کنید. درستکاری یعنی همین.

ذ: ذکاوت: ذکاوت و تیزهوشی در تصمیم گیری و هدف گذاری‌ها، شما را راحت‌تر به اهداف تعیین شده‌ی زندگی شخصی و اجتماعی می‌رساند.

ر: رازداری: رازداری و حفظ اسرار دوستان و اطرافیان، بر اعتماد آنان به شما می‌افزاید و پیوندهای دوستی بین شما را محکم‌تر می‌کند.

ز: زمان‌بندی: بعضی افراد هستند در حالی که خود را اسیر زمان‌بندی‌های بسیار دقیق برای فعالیت‌های روزانه نمی‌کنند، زمان شروع و پایان مشخصی برای انجام آن‌ها در نظر می‌گیرند. بلاتکلیفی و مشخص نبودن وضعیت شما، باعث هدر رفتن وقت و انرژی می‌شود.

ژ: ژرف اندیشی: از پدیده‌های اطراف و رویدادهایی که برای شما اتفاق می‌افتند به سادگی عبور نکنید. گاهی ورای این اتفاقات و حادثه‌ها چیزهای بسیاری برای تعمق و اندیشیدن وجود دارد. فراموش نکنید نیوتن از ساده‌ترین اتفاقی که ممکن است رخ دهد جاذبه را کشف کرد.

س: سکوت: از قدیم گفتند سکوت کن تا عزیز شوی. سکوت حد وسط پرحرفی و خجالت است. سکوت در یک جمع به شما ابهت و عزت می‌دهد. کم گویی و گزیده گویی از صفات کسانی است که خرد را رهبر افکار و اعمال خود اختیار کرده اند.

ش: شکرگزاری: فقط کافی است تصور کنید انگشت شست یا مژه ندارید. شکر، نشانه‌ی زیبایی برخورد شما با نعمت‌هاست. وقتی فردی را دیدید که از نعمتی محروم است ولی شما آن محرومیت را ندارید بگویید: خدایا من تمسخر نمی‌کنم و بر خود نمی‌بالم بلکه تو را برای نعمت های بزرگ می‌ستایم.

ص: صداقت: صداقت، بذر محبت و دوستی را می‌افشاند و سایه‌ی آرامش و اطمینان خاطر را بر روابط می‌گسترانند. صداقت، قلبتان را زلال و آسمانی می‌کند.

ض: ضابطه مندی: در برقراری روابط اجتماعی و تداوم آن برای خود ضابطه و معیار داشته باشید. آیا می‌دانید تاثیر گذارترین افراد روی شما، ده نفری هستند که از دیگران به شما نزدیک‌ترند؟

ط: طلب و خواستن: خواستن، توانستن است. خواستن باید مدام، پایدار و همیشگی باشد تا به توانایی و انجام ایده‌آل کاری منجر شود.

ظ: ظرافت: در کارهایتان ظرافت و دقت داشته باشید. سعی نمایید وقتی فعالیتی را شروع می‌کنید مراحل انجام آن را با دقت و علاقه و تمرکز انجام دهید.

ع: عشق: عشق دگرگون کننده ترین نیروی طبیعت است. عشق به مادر، عشق به فرزند، عشق به همه‌ی زیبایی‌های عالم.

غ: غرور مثبت: کسی که خود را بزرگوار می‌پندارد و برای خود ارزش قائل است، تن به فعالیت‌های بی هدف و پوچ نمی‌دهد. خود را بزرگ بدانید تا بزرگ بیندیشید.

ف: فداکاری: گاهی گذشتن از خواسته‌ها و تمایلات شخصی به نفع آرامش و شادی افرادی که دوستشان داریم می‌تواند بسیار لذت بخش باشد و در ما احساس شایستگی و لیاقت را برانگیزد.

ق: قدرشناسی: این که چقدر قدردان زندگی و نفس‌هایی هستید که می‌کشید در سلامت روان و آرامش شما به شدت تاثیر گذار است.

ک: کمال طلبی: در فراگیری دانش‌های جدید و علم اندوزی به کم قانع نشوید. هر روز به دنبال دانش و مهارتی تازه باشید.

گ: گذشت: به نظر شما اگر به جای واکنش‌های تکانشی و هیجانی در قبال رفتارهای نادرست دیگران، کمی فکر می‌کردیم و سپس با گذشت از کنار آن‌ها می‌گذشتیم، این همه شاهد دعوا، نزاع و حتی قتل بودیم؟

ل: لبخند: یک مطالعه در آمریکا نشان می‌دهد لبخند حتی از روی اجبار باعث کاهش آهنگ ضربان قلب در حالت اضطراب و تنش می‌شود.

م: مشورت: مشورت با کسانی که تجربه‌ی گذشتن از پیچ و خم‌های زندگی را در کارنامه‌ی خود دارند به شما در انتخاب راه صحیح کمک می‌کند.

ن: نیایش: چه مدت از شبانه روز را صرف راز و نیاز و صحبت با یک موجود متعالی و برتر می‌کنید؟ نیایش روح شما را جلا می‌دهد. قلبتان را از سنگینی درگیری‌های روزمره سبک می‌کند.

و: ورزش: این جمله برای همه‌ی ما آشناست: عقل سالم در بدن سالم است. داشتن بدنی سالم و آماده در مقابل انواع عوامل بیماری زا مستلزم تمرینات منظم و سبک بدنی می‌باشد.

هـ: هدف گذاری: برای رسیدن به قله‌های پیشرفت و تعالی و پرورش استعدادهای نهفته در وجودتان باید هدف گذاری کرد، با برنامه ریزی به سوی هدف رفت.

ی: یکرنگی: یکرنگی به روابط شما ابهت و عظمت می‌بخشد. پشت سر دیگران و جلوی آن‌ها شخصیت واحدی داشته باشید.



سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نامه‌ای از سوی پروردگار به همه انسان‌ها



سوگند به روز وقتی نور می‌گیرد و به شب وقتی آرام می‌گیرد که من نه تو را رها کرده‌ام و نه با تو دشمنی کرده‌ام **(ضحی ۱-۲)**

افسوس که هر کس را نزد تو فرستادم تا به تو بگویم دوستت دارم و راهی پیش پایت بگذارم او را به سخره گرفتی. **(یس ۳۰)**

و هیچ پیامی از پیام‌هایم به تو نرسید مگر از آن روی گردانیدی. **(انعام ۴)**

و با خشم رفتی و فکر کردی هرگز بر تو قدرتی نداشته‌ام. **(انبیا ۸۷)**

و مرا به مبارزه طلبیدی و چنان متوهم شدی که گمان بردی خودت بر همه چیز قدرت داری. **(یونس ۲۴)**

و این در حالی بود که حتی مگسی را نمی‌توانستی و نمی‌توانی بیافرینی و اگر مگسی از تو چیزی بگیرد نمی‌توانی از او پس بگیری **(حج ۷۳)**

پس چون مشکلات از بالا و پایین آمدند و چشمهایت از وحشت فرو رفتند و تمام وجودت لرزید چه لرزشی، گفتم کمک‌هایم در راه است و چشم دوختم ببینم که باورم میکنی... اما به من گمان بردی، چه گمان‌هایی. **(احزاب ۱۰)**

تا زمین با آن فراخی بر تو تنگ آمد پس حتی از خودت هم به تنگ آمدی و یقین کردی که هیچ پناهی جز من نداری، پس من به سوی تو باز گشتم تا تو نیز به سوی من باز گردی، که من مهربانترینم در باز گشتن. **(توبه ۱۱۸)**

وقتی در تاریکی‌ها مرا به زاری خواندی که اگر تو را برهانم با من می‌مانی، تو را از اندوه رهانیدم اما باز مرا با دیگری در عشقت شریک کردی. **(انعام ۶۳-۶۴)**

این عادت دیرینه‌ات بوده‌است، هر گاه که خوشحالت کردم از من روی گردانیدی و رویت را آن طرفی کردی و هر وقت سختی به تو رسید از من ناامید شده‌ای. **(اسرا ۸۳)**

آیا من برنداشتم از دوشت باری که می‌شکست پشتت؟ **(سوره شرح ۲-۳)**

غیر از من خدایی که برایت خدایی کرده است؟ **(اعراف ۵۹)**

پس کجا می‌روی؟ **(تکویر ۲۶)**

پس از این سخن دیگر به کدام سخن می‌خواهی ایمان بیاوری؟ **(مرسلات ۵۰)**

چه چیز جز بخشندگی‌ام باعث شد تا مرا که می‌بینی خودت را بگیری؟ **(انفطار ۶)**

مرا به یاد می‌آوری؟ من همانم که بادها را می‌فرستم تا ابرها را در آسمان پهن کنند و ابرها را پاره پاره به هم فشرده می کنم تا قطره‌ای باران از خلال آن‌ها بیرون آید و به خواست من به تو اصابت کند تا تو فقط لبخند بزنی، و این در حالی بود که پیش از فرو افتادن آن قطره باران، ناامیدی تو را پوشانده بود. **(روم ۴۸)**

من همانم که می‌دانم در روز روحت چه جراحت‌هایی برمی دارد، و در شب روحت را در خواب به تمامی باز می‌ستانم تا به آن آرامش دهم و روز بعد دوباره آن را به زندگی برمی انگیزانم و تا مرگ که به سویم باز گردی به این کار ادامه می‌دهم. **(انعام ۶۰)**

من همانم که وقتی می‌ترسی به تو امنیت می‌دهم. **(قریش ۳)**

برگرد، مطمئن برگرد، تا یک بار دیگر با هم باشیم. **(فجر ۲۸-۲۹)**

تا یک بار دیگر دوست داشتن همدیگر را تجربه کنیم. **(مائده ۵۴)**

شادی کریمی

عدالت و لطف خدا

زنی به حضور حضرت داوود (ع) آمد و گفت: ای پیامبر خدا، پروردگار تو ظالم است یا عادل؟

داوود (ع) فرمود: خداوند عادلی است که هرگز ظلم نمی کند.

سپس فرمود: مگر چه حادثه ای برای تو رخ داده است که این سؤال را می کنی؟

زن گفت: من بیوه زن هستم و سه دختر دارم، با دستم ریسندگی می کنم، دیروز شال بافته خود را در میان پارچه‌ای گذاشته بودم و به طرف بازار می‌بردم تا بفروشم و با پول آن غذای کودکانم را تهیه سازم، ناگهان پرنده‌ای آمد و آن پارچه را از دستم ربود و برد و تهیدست و محزون ماندم و چیزی ندارم که معاش کودکانم را تأمین نمایم.

هنوز سخن زن تمام نشده بود که...

در خانه داوود (ع) را زدند، حضرت اجازه وارد شدن به خانه را داد، ناگهان ده نفر تاجر به حضور داوود (ع) آمدند و هر کدام صد دینار (جمعاً هزار دینار) نزد آن حضرت گذاردند و عرض کردند: این پولها را به مستحقش بدهید. حضرت داوود (ع) از آن‌ها پرسید: علت این که شما دسته جمعی این مبلغ را به اینجا آورده‌اید چیست؟ عرض کردند: ما سوار کشتی بودیم، طوفانی برخاست، کشتی آسیب دید و نزدیک بود غرق گردد و همه ما به هلاکت برسیم، ناگهان پرنده‌ای دیدیم، پارچه سرخ بسته‌ای به سوی ما انداخت، آن را گشودیم، در آن شال بافته دیدیم، به وسیله آن مورد آسیب دیده کشتی را محکم بستیم و کشتی بی خطر گردید و سپس طوفان آرام شد و به ساحل رسیدیم و ما هنگام خطر نذر کردیم که اگر نجات یابیم هر کدام صد دینار، بپردازیم و اکنون این مبلغ را که هزار دینار از ده نفر ماست به حضورت آورده‌ایم تا هر که را بخواهی، به او صدقه بدهی.

حضرت داوود (ع) به زن متوجه شد و به او فرمود: پروردگار تو در دریا برای تو هدیه می فرستد، ولی تو او را ظالم می خوانی؟ سپس هزار دینار را به آن زن داد و فرمود: این پول را در تأمین معاش کودکانت مصرف کن، خداوند به حال و روزگار تو، آگاه‌تر از دیگران است.

دل نوشته

کسی خوشحال بود کار گیر آورده، خدا را شکر می کرد اما، نگران بود بعد از یک فصل کار، بیمه‌اش خواهند کرد یا اخراجش!.

می گفت: صاحب کارم آن‌قدر بی‌نیاز است که دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی کند. تازگی‌ها با خدا به مبارزه پرداخته تا سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده باشد!.

عجیب است که هیچ چیز بیدارمان نمی کند حتی مرگ عزیزترین کسانمان. مرگ رقیب را هم به حساب موفقیت خود می گذاریم غافل از این که خودمان هم رقیب دیگری خواهیم شد.

پروردگارا، اگر قرار است به داده‌هایت، گرفتار شوم، هیچ نمی‌خواهم الا که خودت به آنچه به من داده‌ای شادم کنی، و به آنچه نرسیده‌ام غم نخورم. زیرا، یقین دارم آنچه را که به صلاح من است، تو بهتر می‌دانی.

عباس عابد

از اندیشه‌ها و آرزوهای دیگران، برای موفقیت خود کمک بگیرید

• تاندر

محبوبه خلجی

ورود حشرات به منوهای آینده غذا

محققان تغذیه جهانی خواستار ورود حشرات در رژیم غذایی انسان‌ها شدند. در گزارش سازمان ملل متحد در این باره آمده که حشرات سرشار از منابع عظیم پروتئین و مواد معدنی هستند. سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل متحد، فائو، بر اهمیت خوردن حشرات تاکید کرد. این سازمان جهانی در گزارشی اعلام کرد حشرات منابع غنی تغذیه‌اند و ۲ هزار نوع حشره در سراسر جهان را می‌توان در رژیم غذایی انسان‌ها وارد کرد.

خانم اِفا مولر، رئیس سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل به هنگام ارائه گزارشی که توسط این سازمان جهانی و دانشگاه «واخنینگن» هلند تهیه شده، گفت: «مهم‌ترین پیام این گزارش این است: «**حشرات را در رژیم غذایی خود وارد کنید**».

انم مولر که در یک کنفرانس مطبوعاتی در شهر رم شرکت کرده بود در باره پیشنهاد خوردن حشرات گفت این جانوران سرشار از پروتئین و مواد معدنی هستند و تولید گازهای گلخانه‌ای و آمونیاک توسط آن‌ها به نسبت گاو یا خوک به مراتب کمتر است.او در ادامه تاکید کرد که در حال حاضر حشرات در رژیم غذایی دو میلیارد نفر از مردم سراسر جهان نقش به سزایی دارند، زیرا این افراد حشرات را «لذیذ و مغذی» می‌دانند .

راهکاری برای مبارزه با گرسنگی در جهان

گابریل چانگو، وزیر جنگل‌داری گابن که در این کنفرانس مطبوعاتی شرکت داشت، در این باره گفت خوردن حشرات بخشی از زندگی عادی مردم گابن است. او گفت در کشورش بعضی غذاها چون «لارو»، سوسک یا مورچه سوخاری در میان مردم به خاطر لذیذ بودنشان بسیار محبوب هستند .

سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل همچنین خواستار استفاده از حشرات برای خوراک دام شده است. در این رابطه بخصوص کرم ابریشم، مگس، شپش آرد و کرمینه زنبور عسل، که سرشار از مواد مغذی هستند می‌توانند جایگزین سویا و ذرت شوند.

در مستندی که با عنوان آیا خوردن حشرات دنیا را نشان می‌دهد، استفان گیت نشان داده است که چنین غذاهای عجیب و غریبی در آینده‌ای نه چندان دور به یک غذای عادی تبدیل می‌شود . درحال حاضر هلندی‌ها در پاسخ به هشدار سازمان ملل نسبت به افزایش قیمت گوشت در نتیجه افزایش جمعیت تحقیقاتی را برای وارد کردن کرم ابریشم و ملخ به غذاهای روز آغاز کرده اند.

استفان گیت مستند سازی که ورود حشرات به غذاهای انسانهای آینده را پیش‌بینی کرده اظهار داشت که قیمت گوشت گاو و گوسفند درحال افزایش است و یافتن زمین‌های کافی برای حیوانات و برطرف کردن نیازهای آنها همواره دشوارتر می‌شود، حشرات گزینه‌های سالم، مغذی و گاهی خوشمزه هستند که میزان پروتئین آنها اگر از ماهی یا گوشت بیشتر نباشد با آنها برابری می‌کند . برخی از حشرات به ویژه هنگامی که در مرحله کرمی هستند سرشار از چربی‌ها و درصد قابل توجهی از آمیو اسیدها و ویتامینها و مواد معدنی ضروری است.



اگر بخواهیم این فهرست از مزیتها را طولانی‌تر هم کنیم باید به این نکته اشاره کنیم که حشرات جای کمی می‌گیرند و نسبت به احشام آلودگی کمتری دارند.

پاتریک دارست جنگلبان ارشد سازمان غذا و کشاورزی سازمان ملل مطالعاتی در سراسر دنیا برای استفاده از حشرات به عنوان یک منبع غذایی انجام داده است.وی اظهار داشت: جامعه غربی تمایل دارد که حشرات را کثیف بداند اما مزایای غذایی این حشرات بسیار هستند، برای مثال، جیرجیرکها سرشار از آهن، روی و کلسیم هستند.

دارست تصدیق کرد که ترغیب مردم برای روی آوردن به خوردن حشرات بسیار دشوار است. برای مثال سوشی امروز وارد منو غذایی بسیاری از غربی‌ها شده است، درحالی که تا ۲۰ سال پیش این غذای شرق آسیا به هیچ وجه در غرب شناخته شده نبود.

مسئله اصلی این است که انسانها هزاران سال است که از حشرات تغذیه می کنند، تخمین زده شده است که بیش از ۲ هزار گونه حشره در جهان به عنوان منبع غذایی انسان وجود دارد که این فهرست از زنبورهای عسل و عنکبوت تا جیرجیرک گسترده شده است.



مخالفان خوردن حشرات

محققان سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل در گزارش خود آورده‌اند که بزرگ‌ترین مانع همه‌گیر شدن خوردن حشرات، انزجاری است که مردم کشورهای غرب از حشرات دارند. آن‌ها به همین دلیل است که از خوردن این منابع عظیم پروتئین و مواد معدنی خودداری می‌کنند.

سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل به همین دلیل برای همه‌گیر شدن خوردن حشرات در سطح جهان خواستار آن است که صنایع غذایی خوردن حشرات را تایید کنند، با افزودن آن‌ها در منوی رستوران‌ها به استفاده از حشرات در مواد غذایی کمک کنند و به این ترتیب توجه مردم کشورها را به سوی چنین غذاهایی جلب کنند.

مقایسه اهمیت حشرات

در این گزارش در باره اهمیت حشرات مختلف در رژیم غذایی مردم جهان نیز آمده است که در حال حاضر سوسک مهم‌ترین منبع تغذیه انسان‌هایی است که حشرات را در رژیم غذایی خود وارد کرده‌اند. سوسک غذای مورد علاقه ۳۰ درصد این علاقمندان شده است. ۱۸ درصد این افراد کرم ابریشم می‌خورند، ۱۴درصد زنبور عسل، زنبور و مورچه و ۱۳ درصد نیز ملخ را وارد رژیم غذایی خود کرده‌اند.

منوی رستوران‌ها در آینده

به این ترتیب می‌توان انتظار داشت که در آینده در کشورهای غربی نیز در منوی رستوران‌ها غذاهایی دیده شوند چون جیرجیرک سرخ شده با سس سویای مخصوص، مورچه تخم مرغ با کره، ملخ غلتانده شده در شکلات، لارو زنبور عسل و کرم ابریشم، سوپ مورچه و حشرات مختلف غلتانده شده در شکلات. این‌ها غذاهایی عجیب و رویایی نیستند و در رستوران‌های بسیاری از کشورهای جهان چون تایلند، چین، ژاپن، گابن یا غنا دیده می‌شوند .

کرم حشره ویچتی Witchetty grubs در استرالیا بیشتر طرفدار دارد و تازه آن خامه‌ای و خوشمزه است.بیشتر شبیه آجیل با طعم تخم مرغ خام است.

شفیره کرم ابریشم Silkworm pupae مزه آنها وقتی گرم باشند مخصوصاً وقتی لب سوز باشد باور نکردنی است چینی‌ها مزه آنرا دوست دارند.

کژدم Scorpions چینی‌ها کژدم را زنده گرفته و در آب نگهداری می کنند هنگام مصرف آن را چند دقیقه‌ای در کنیاک می‌اندازند تا بیهوش شود سپس دمش را جدا کرده و بقیه را می‌خورند. کژدم جویدنی و مزه ماهی می‌دهد.

حشره استینک Stink bugs در اندونزی بخصوص بچه‌های زیر ۱۰ سال آنرا دوست دارند. این حشره را برشته و کباب شده می‌خورند. جویدنی شبیه کرم است برای غذای حاضری عالیه. مزه آن شبیه جویدن تخم آفتابگردان خام می‌باشد.

سنجاقک Dragonflies اندونزیایی‌ها



شکار آن را یک نوع تفریح می‌دانند. بعد از شکار آنرا در روغن نارگیل سرخ کرده و شبیه آبنبات می‌خورند.

لارو غذا Mealworms در مکزیک آن را با اسپاگتی می‌خورند.

ملخ Grasshoppers خوردن ملخ در مکزیک رواج دارد. در پخت آن از سیر هم استفاده می‌شود.

رطیل Tarantulas بصورت داغ و در کامبوج رواج دارد. مزه آن منحصر به فرد است.

موریانه Termites اسنک مورچه در اوگاندا طرفداران زیادی دارد. شکار آنها هم جالب است. ابتدا تکه پارچه‌ای را به طرف در ورودی لانه آنها پرت می کنند و وقتی مورچه‌های سرباز به پارچه بعنوان مهاجم حمله کردند پارچه را بسته مورچه‌ها را جمع کرده می‌خورند.

هزار پای ماپین Mopane caterpillar در کشور آفریقایی بوتسوانا Botswan بعد از شکار آنها را از یک طرف فشار داده تا مایع بدنشان خارج شده سپس آبپز می‌شود .

Palm grubs حشره‌ای که در پرو به صورت خام خورده می‌شود.



جیرجیرک Crickets به مانند ملخ مصرف خوراکی دارد.

توجه داشته باشید اکثر حشرات خوردنی هستند ولی باید جانب احتیاط را هم رعایت کرد. اگر کسی نسبت به میگو.صدف. گرد و خاک و شکلات حساسیت دارد نباید حشره بخورد. حتی اگر آلرژی هم نداشته باشید نباید حشره را بصورت خام بخورید مگر در شرایط خاص.

مجله اطلاعات هفتگی نزدیک به نیم‌قرن پیش گزارشی درباره خوردن حشرات در ایران به چاپ رسانده بود که جالب است آن را دوباره با هم مرور کنیم.

خوراک جیرجیرک در کویر

داریوش آریا خاطره خوردن کباب جیرجیرک در کویر را جالب‌ترین خاطره خود عنوان کرده و می‌گوید:

«سفر به دور ایران از خرداد ۴۳ آغاز شد و تا چهار سال طول کشید و ما استان به استان سفر می کردیم. در یکی از سفرها در کویر زاهدان با چند «کپر» روبرو شدیم که به اجبار برای فرار از گرما به سایه یکی از آنها پناه بردیم. صاحب آن کپرها ما را به غذا



دعوت کرد و بعد از اعلام موافقت ما، پسربچه‌ای را به صحرا فرستاد که بعد از مدتی با یک دامن جیرجیرک!! به کپر بازگشت و صاحب خانه از آنجا که در مهمان‌نوازی زبانزد همسایگانش بود. دو سیخ جیرجیرک در شت برای ما آماده کرد و!! وقتی من این گزارش را تهیه کردم، دریافتم که ممکن است انعکاس فقر مردم منطقه برای من و مجله مشکل‌ساز باشد و به همین منظور تمام تلاش خود را به کار بستم تا زهر مطلب را بگیرم و عنوان کنم که همانطور که در تمام دنیا مردم از غذاهای مختلفی استفاده می کنند. در این نقطه ایران نیز غذای مردم جیرجیرک است! حال آن که این مردم کویرنشین در آن روزگار به دلیل فقر مالی این غذا را مصرف می کردند و حتی در فصل تابستان تا اول پاییز جیرجیرک‌ها را جمع کرده و در محلی برای خوراک زمستانی خود انبار می کردند!» ■

شعله‌های بزرگ ناشی از جرقه‌های کوچک است. ● دانته

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

«عدم وفای به شرط»

خلاصه سئوال: حدود دو سال پیش در جریان احداث یک مجتمع بزرگ تجاری و پیش فروش مغازه ها به اشخاص متقاضی قرار گرفتم. با پیگیری های بعدی متوجه شدم مالکین یک قطعه زمین با کسانی که قصد ساخت آنجا را دارند شریک شده و مالکین به سازندگان حق پیش فروش برخی از واحدها را داده اند. من نیز با سازندگان وارد معامله شده و یک باب مغازه در طبقه دوم این مرکز تجاری را پیش خرید کردم. به موجب قراردادی که منعقد شد ایشان تعهد نمودند ظرف یک سال از تاریخ تنظیم قرارداد مغازه مزبور را ساخته و به من تحویل دهند تا بعداً سند رسمی هم به نام من تنظیم شود. بنده نیز مبلغ یک صد میلیون تومان را به عنوان نیمی از مبلغ مغازه به ایشان پرداخت کردم و در مقابل آن چکی به همان مبلغ به عنوان ضمانت دریافت کردم. بعد از مدتی متوجه شدم هیچ اقدامی برای ساخت مغازه انجام نشده است. وقتی به فروشندگان مراجعه کردم گفتند صدور جواز از شهرداری به مشکل خورده اما به زودی حل شده و جواز صادر می شود. اینک که حدود دو سال می گذرد هنوز هم هیچ اقدامی به عمل نیامده و ایشان هر بار بهانه تازه ای می آورند. چند بار خواستم پولم را پس دهند که از این کار طفره رفته اند. به موجب یکی از مواد قرارداد مقرر شده که اگر آنها نتوانند ظرف یک سال مغازه را به من تحویل دهند به ازای هر روز تأخیر مبلغ یک صد هزار تومان به عنوان خسارت بپردازند. همچنین چک ضمانتی در دست بنگاه معاملاتی است و تا کنون از دادن آن به من امتناع کرده اند. با توجه به مطالبی که معروض گردید سئوالاتم این هاست:

۱- چگونه می توانم یک صد میلیونی که داده ام را مسترد سازم؟ آیا می توانم روی چک ضمانتی اقدام نمایم؟ ۲- چگونه می توانم چک مذکور را از بنگاهی بگیرم؟ ۳- آیا جریمه تأخیری که در قرارداد ذکر شده قابل وصول است؟

محمد زارع - تهران

«الزام از طریق دادگاه»

پاسخ: مُسلّم است که در صورت عدم وفای به عهد از سوی فروشندگان مبلغ دریافتی باید مسترد شود. برای این کار یا باید بر اساس چک ضمانتی یاد شده اقدام شود و یا بر اساس قواعد کلی حاکم بر قراردادها عمل گردد. چنانچه چک را مستند وصول مبلغ پرداختی قرار دهید لازم است با استدلال بر انقضای مدت قرارداد و عدم تحویل مغازه به شما چک را از مسوول بنگاه گرفته و سپس با طرح دعوی حقوقی مطالبه وجه چک، مبلغ پرداختی را مطالبه کنید. در این حالت دادگاه با احراز اینکه تعهد انجام نشده و چک ضمانت اجرای این تعهد بوده، به نفع شما حکم صادر خواهد کرد.

چنانچه بنگاه به استدلال شما توجه نکرد و چک ضمانتی را به شما نداد باید به موجب یک اظهارنامه قانونی و هشدار به وی در خصوص اینکه در حکم امین طرفین بوده و چک نزد ش امانت است، چک مزبور را قانوناً مطالبه کنید. اگر باز هم امتناع کرد بر علیه وی به اتهام خیانت در امانت شکایت کنید. زیرا او عملاً امین قراردادی طرفین معامله بوده و اینک با توجه به مفاد قرارداد و عدم انجام تعهد قراردادی از سوی صادر کننده چک، مکلف است چک را در اختیار متعهدله قرار دهد.

راه دوم برای استرداد وجه پرداختی فسخ قرارداد به علت عدم انجام تعهد است. اما چون در ماده ۲۳۷ قانون مدنی ایران تصریح شده که مشروط له (کسی که شرط به نفع او انجام شده) در صورت عدم انجام شرط ابتدائاً باید الزام مشروط علیه (کسی که باید شرط را انجام دهد) را از دادگاه تقاضا کند لذا بهتر است بدواً دعوایی به خواسته الزام به ایفای شرط و مطالبه خسارت تأخیر به طرفیت ایشان مطرح نمایید. چنانچه دعوی به نحو خوبی مطرح گردد دادگاه ایشان را هم به انجام تعهد و هم به پرداخت خسارات روزانه محکوم خواهد کرد. در این صورت چنانچه این حکم به علت ناتوانی طرف از انجام تعهد قراردادی قابل اجرا نباشد می توانید به استناد مواد ۲۳۹ و ۲۴۰ قانون مدنی تقاضای فسخ معامله و استرداد وجه پرداختی را مطرح کنید.

۸ شیوه متوقف کردن اختلاف کودکان

معمولاً خانواده ها در موقعیت هایی که کودکانشان با یکدیگر درگیر می شوند نمی دانند در مقابل آنها چه واکنشی باید نشان دهند و در بیشتر مواقع واکنش های والدین نه تنها مشکل را حل نکرده بلکه باعث بروز مشکلات عمیق تری هم بین آنان می شود به همین منظور و در پی سئوال های مکرر شما خوانندگان ۸ شیوه متوقف کردن اختلاف های کودکان را بنا به توصیه کارشناس مشاوره کودک تقدیم شما می کنیم و امیدواریم که موثر واقع شود.

۱. دعوای بچه ها را نادیده بگیرید. البته این توصیه باید با این احتیاط همراه باشد که در دعوای آنها با هیچ آسیبی (جسمی، احساسی یا فکری) همراه نباشد. در این موارد حتماً باید مداخله کنید. اما بیشتر دعواهای بچه ها فقط کل کل و مشاجره عادی است و مداخله والدین فقط حل کردن مشکل توسط خود بچه ها و آشتی کردنشان را کندتر می کند. خیلی وقت ها دعوا کردن راهی برای بچه ها برای جلب توجه است و برای بعضی از آنها، توجه منفی از توجه نکردن بهتر است. اگر والدین دعوای آنها را نادیده بگیرند و اجازه ندهند آن به مرکز خانه تبدیل شود، آنها دیگر دلیلی برای دعوا کردن نخواهند داشت. مادری بود که یکی از اتاق های خانه را اتاق دعوا نامیده بود و هر وقت بچه ها می خواستند دعوا کنند او از آنها می خواست که به آن اتاق بروند و تا زمانیکه مشکلشان را حل نکرده اند از اتاق بیرون نیایند. تنها دلیلش هم این بود که دوست نداشت سروصدا و مشاجره بشنود.

۲. در برخورد با رفتارها و دعوای بچه ها، حفظ برابری دو طرف ضروری است. یکی از دام هایی که ممکن است والدین در آن گرفتار شوند این است که تلاش کنند بفهمند چه کسی دعوا را شروع کرده است، و کی چه گفته است و بعد چه چیز باعث بدتر شدن دعوا شده است. جانب گیری کردن یا تعیین مجازات های متفاوت زمینه را برای برچسب قربانی و قلدر زدن فراهم می کند. در اکثر موارد، مجازات بچه ها باید یکسان باشد: بدون هیچ استثنا. هدف باید این باشد که میل به برد و باخت را در دعواهای بچه ها از بین ببرید.

۳. به بچه ها راه هایی آموزش دهید که با آرامش و همکاری برای مشکلاتشان راه حل پیدا کنند. حتی بچه های خیلی کوچک مسائل ابتدایی عدالت و جنگ نکردن را درک می کنند. در مورد دعوا کردن و راه های دیگر برای حل مشکلات با فرزندانتان صحبت کنید. همیشه قوانینی برای کارهایی که برای حل مشکلاتشان می توانند بکنند و نمی توانند بکنند تعیین کنید (مثلاً داد کشیدن، گریه کردن، زد و خورد). از آنها بخواهید ایده های خود را مطرح کنند و بعد امتحانشان کنند. ممکن است از راهکارهایی که پیشنهاد می کنند متعجب شوید ولی آنها خودشان خوب می دانند که چه چیزی برایشان موثرتر است. بچه های یک خانواده همیشه سر اینکه شب چه فیلمی تماشا کنند دعوا داشتند. والدین گفتند که دخالتی در این قضیه نمی کنند اما هر فیلمی که هر دو بچه ها تمایلی به دیدن آن نداشتند را در لیست «ندیدنی ها» قرار می دادند. اگر بچه ها همه فیلم هایی که پیشنهاد می شد را رد می کردند، آنوقت آن شب بدون دیدن فیلم باید می خوابیدند. بعد از اینکه این اتفاق یکبار افتاد، خواهر و برادر تمایل بیشتری برای توافق کردن سر یک فیلم پیدا کردند.

۴. وقتی بچه ها با هم کنار می آیند، آنها را تشویق کنید. تحسین و تمجید کمک بسیار زیادی به ایجاد رفتارهای مثبت در بچه ها دارد. رمز کار این است که دعوای آنها را نادیده گرفته و وقتی درست رفتار می کنند به آنها توجه کنید. بچه ها خیلی زود متوجه این موضوع می‌شوند.

۵. الگوی خوبی باشید. وقتی خودتان مدام با هم دعوا کنید، نمی توانید انتظار داشته باشید که بچه هایتان اصلاً با هم دعوا نکرده و خوشرفتاری کنند. والدین باید الگوی بچه ها در طریقه برخورد و رفتار با هم باشند.

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فرزندم خیلی کمرو است

سوال از شما:

خانمی ۳۳ ساله هستم از رودسر که دارای دو فرزند دختر می‌باشم که با فرزند اولم مشکلی ندارم اما دختر دومم که ۹ ساله است بسیار خجالتی و کمرو است و در حضور دیگران و یا در مدرسه نمی‌تواند به خوبی خود را نشان دهد و همیشه مضطرب و گوشه گیر است و حتی در جمع اقوام و دوستان خود حضور پیدا نمی‌کند و بیشتر وقت خود را در تنهایی و به دلیل فیلم و تلویزیون می‌گذراند در ضمن اینکه بسیار حساس و پرخاشگر است حال از شما راهنمایی می‌خواهم تا بتوانم این مشکل دخترم را برطرف کنم.

پاسخ از ما:

یکی از جنبه‌های تربیتی و رشد روانی افراد رشد اجتماعی و شخصیتی است که همگام با رشد جسمانی باید شکل بگیرد و از افراد انتظار می‌رود که در سنین مختلف رشد اجتماعی و شخصیتی مناسبی با توجه به محدوده سنی خود داشته باشند و گاهی اوقات این جنبه از رشد نادیده گرفته می‌شود و متناسب با محیط و سن افراد شکل نمی‌گیرد که در این صورت باید هرچه زودتر با اجرای راهکارهای مناسب و استفاده از خدمات مشاوره‌ای به برطرف کردن این مشکلات پرداخت از جمله عوامل موثر در تربیت اجتماعی کودکان که باید در طول رشد کودک در نظر گرفته شود عبارتند از:

- گشاده رویی با کودکان و دادن پاسخ‌های مناسب به سوالهای آنان
- واگذاری بعضی از کارهای ساده به کودکان
- فرصت دادن به کودکان برای اظهارنظر در خصوص مسائل گوناگون
- اجازه دادن به کودکان برای حل بعضی از مشکلات به ابتکار خود
- آموزش اصول هم‌زیستی و سازگاری به کودکان
- ایجاد روحیه و انگیزه‌ی کار و فعالیت در کودکان
- تشویق بجا و به موقع و لو با یک نگاه و لبخند به کودک که باعث افزایش اعتماد به نفس در وی می‌شود و باعث شکل گیری عادات مطلوب در آنان می‌شود
- برقراری روابط اجتماعی سالم و کافی در محیط خانواده
- انس و همدلی و بازی با کودک و برخورد واقع بینانه با او
- آرام سازی جو خانواده برای جلوگیری از پرخاشگری یا گوشه گیری کودکان
- توبیخ و ملامت نکردن کودکان در حضور دیگران
- فراهم کردن شرایط مناسب جهت مشارکت کودکان در فعالیت‌های اجتماعی و گروهی
- پرهیز از سرکوفت زدن و به رخ کشیدن ناتوانایی‌های کودکان
- توجه به رشد همه جانبه کودک از نظر جسمی، عاطفی، اجتماعی و شخصیتی

با توجه به کاربرد راهکارهای فوق همکاری و استفاده از مربیان و اولیای مدرسه نیز می‌تواند به شما کمک کند. موفق باشید.

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره روان درمانی و



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره روانشناسی



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

۶. در زمان‌های فشار هم آرامش خود را حفظ کنید. بچه‌ها با دقت می‌بینند که والدینشان چطور در زمان عصبانیت، مخالفت با چیزی یا بررسی مشکلات رفتار می‌کنند. در زمان‌هایی که تحت فشار هستید هم خوددار باشید و خونسردیتان را حفظ کنید تا الگوی خوبی برای فرزندانتان باشید. اگر بچه‌ها اینقدری بزرگ هستند که درک کنند، می‌توانید با آنها در مورد احساسی که در زمان عصبانیت در بعضی موقعیت‌ها دارند با آنها حرف بزنید. از بچه‌ها بخواهید که نمایشی بازی کنند که مثلاً عصبانی هستند و از آنها بخواهید ببینند به جز دعوا کردن و داد کشیدن چه رفتارهای دیگری می‌توانند از خود نشان دهند.

۷. بچه‌ها به دلایل مختلفی با هم دعوا می‌کنند و واکنش والدین به آنها در زمانی که باید مداخله کنند به شکل دادن وضعیت دعوا کردن آنها در آینده کمک می‌کند. اگر والدین داد بزنند، دست‌پاچه شوند یا عصبانی شوند و از الفاظ زشت استفاده کنند، نتیجه این خواهد شد که آن رفتار آزاردهنده در دعواهای بچه‌ها دوباره تکرار خواهد شد.

۸. سعی کنید موقعیت‌های دعوا کردن را از بین ببرده یا به حداقل برسانید همه دلایل دعوا کردن بچه‌ها را پیدا کنید و تلاش کنید آن دلایل را از میان بردارید. اگر هر شب سر اینکه چه کسی روی چه صندلی بنشیند دعوا می‌کنند، سعی کنید برای آنها سر میز جا مشخص کنید و بعد اگر لازم بود به صورت چرخشی جایشان را عوض کنید. آیا سر رنگ چیزهای مختلف دعوا می‌کنند؟ برای آنها رنگ‌های مشابه بخرید. اگر سر اندازه تکه پیتزا یا دسری که به آنها داده‌اید این دعوا دارند، قانون بگذارید که کسی که به تکه کردن غذا کمک می‌کند می‌تواند خودش تکه مورد علاقه خودش را انتخاب کند. باید بدانید که چه زمان فرزندانتان در بدترین حالت خود هستند، مثلاً کی خسته یا گرسنه هستند یا روز بدی را پشت سر گذاشته‌اند، و تا جایی که ممکن است موقعیت دعوای آنها را از بین ببرید. بچه‌ها باید بدانند که آنها را به یک اندازه دوست دارید و صرفنظر از رفتارشان، به یک اندازه خاص هستند. گاهی اوقات یک آغوش و یک بوسه تنها چیزی است که فرزندتان به آن نیاز دارد.



من می خواهم گریبان سرنوشت را بگیرم، او نمی تواند مرا در برابر زندگی خم کند. ●بتهوون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

دنبال فرصتی برای جبرانم

دومین مصاحبه‌ام تمام شده بود و منتظر نفر سوم بودم. از راهرو هیچ صدایی نمی آمد. اواسط روز بود و همه مددجوها مشغول کاری بودند. در که باز شد، قامت ضعیف و نحیف مردی در چارچوب در جای گرفت. چهره‌ای رنجور و غمزده داشت. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، سلامی گفت و منتظر شد. او را به داخل دعوت کردم. نامطمئن دو سه قدمی برداشت و نزدیک میز ایستاد. از او خواستم تا بنشیند و بعد برایش توضیح دادم که برای چه او را خواسته‌اند... مردهم کمی به فکر فرو رفت. بغض در گلویش چنبره زد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

ـ از همین اول کلام بگویم زندگی و سرگذشت من خیلی تلخ است. آنقدر که گاهی اوقات خودم از مرور خاطراتم گریه‌ام می گیرد! سال ۳۵ در یکی از محلات قدیمی تهران و در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمدم. چهار خواهر و دو برادر داشتم که البته بعدها یکی از برادرهایم شهید شد. وضع مالی‌مان اصلاً خوب نبود. به قول امروزیها زیر خط فقر زندگی می کردیم. آنقدر فقیر بودیم که من از ۶ـ۵ سالگی در لاله‌زار ـ که نزدیک خانه‌مان بود ـ دستفروشی می کردم. شانه و برس و آینه می‌فروختم. اما حتی کار کردن من در آن سن و سال هم کمکی به بهتر شدن وضعیت مالی خانواده نکرد. زندگی ما همانی بود که بود. شاید باورتان نشود اگر بگویم به خاطر شرایط سخت زندگی و تحت فشار بودن، تا هفت سالگی من سه بار از خانه بیرون زدم. خوب فقر و فلاکت با خودش بدبختی و نکبت هم می آورد. وقتی هم از خانه بیرون می‌زدم شرایط بهتری نداشتم. شبها زیر ماشین‌ها می‌خوابیدم. اکثر اوقات گرسنه و کثیف و ژولیده بودم و هر بار بالاخره یک اتفاقی می‌افتاد که مجبور می‌شدم به خانه برگردم، این وضع تا سیزده سالگی‌ام ادامه داشت. بالاخره وقتی سیزده ساله شدم و احساس کردم می‌توانم گلیمم را از آب بیرون بکشم، برای همیشه از خانه زدم بیرون و مستقل شدم! البته نه اینکه از خانه و خانواده‌ام دور شوم، نه... فقط به فاصله یک کوچه از محل زندگیمان، اتاقی اجاره کردم تا به دور از هیاهو و جنجال خانه، کار کنم و درس بخوانم. صبح تا ظهر مدرسه می‌رفتم و بعد از ظهرها در کوچه برلن دستفروشی می کردم. ماهی پنجاه تومان کرایه خانه می‌دادم. کمی هم برای خرج و مخارج خودم برمی‌داشتم و بقیه را هم به خانواده‌ام می‌دادم. صاحب‌خانه‌ام مدیر سینما کنری بود، آدم خوبی بود. گاهی اوقات وقتی من داشتم برای خودم غذا درست می کردم. دست بچه‌هایش را می گرفت و می آورد اتاق من و مرا نشان بچه‌هایش می داد که ببینید و یاد بگیرید که فلانی هم درس می خواند، هم کار می کند و به خانواده‌اش کمک می کند و هم کارهای خودش را خودش انجام می دهد! خلاصه شده بودیم الگوی بچه‌های محل! البته بیرون آمدن من از خانه یک محاسنی داشت و یک معایبی... حسن آن این بود که از جنجال‌های خانه دور بودم و عیب آن این بود که کسی نبود که مواظب باشد دست از پا خطا نکنم. پدر و مادرم هر دو بی‌سواد بودند و متوجه این مسائل نبودند که تنها زندگی کردن یک نوجوان، ممکن است چه مشکلاتی را به وجود بیاورد! و اینگونه بود که من آلوده خلاف شدم. علت و انگیزه اولین خلافم هم چیزی نبود جز عشق! چهارده ـ پانزده سال داشتم که دلداده دختری شدم که با مادربزرگش زندگی می کرد. رسم و رسومات نمی‌دانستم چیست. یک راست رفتم سراغ مادربزرگ دختر و از او خواستم اجازه بدهد با نوه‌اش ازدواج کنم. فکر می کردم ازدواج همین است دیگر... یک پسر عاشق یک دختری می‌شود و به خانواده‌اش می گوید و تمام... مادربزرگ دختر اما خیلی قاطعانه گفت که نوه‌اش را به من نمی دهد. اما برایم توضیح نداد چرا فقط گفت تو پول نداری. من تصور کردم باید دختر را از مادربزرگش بخرم، با خودم گفتم اگر پول داشته باشم، می‌دهم و دختر مال من می‌شود. خصوصاً چون مادربزرگ دختر گفته بود شیربها او پنج تومان است من فکر کردم اگر هفت تومان بدهم، دیگر دختر را خریده‌ام و مال من است! به همین خاطر با دو ـ سه تا از رفقایم که آنها هم مثل من کم‌سن و سال و بی تجربه بودند رفتیم سراغ یک کارخانه مس و پولهای آنجا را برداشتیم! اما بعد خیلی پشیمان شدم چون هر جا مأمور می‌دیدم فکر می کردم دارند می آیند مرا دستگیر کنند، نزدیک بود از ترس دیوانه شوم به همین خاطر خودم با پای خودم رفتم کلانتری و ماجرا را تعریف کردم و آنها هم مرا به دادسرا فرستادند و از آنجا به زندان منتقل شدم و به این ترتیب اولین سابقه‌ام شکل گرفت. اما... اما مساله اینجا بود که بعد از آن ترسم از زندان و خلاف ریخت! یعنی این خلاف و این حبس به من جرات داد تا خلافهای بعدی را مرتکب شوم. دو ـ سه سابقه شرارتم بعد از آن شکل گرفت!

بالاخره وقتی بیست ساله شدم توانستم مدیریت کافه... را به عهده بگیرم. آن موقع کافه‌ها آرام نبودند. اکثر وقتها آدمها مست می‌شدند و به جان هم می‌افتادند یا پول چیزهایی را که خورده بودند نداشتند که بپردازند و به این ترتیب با آنها درگیر می‌شدیم و چندین سابقه بازداشت هم آن زمان برایم درست شد. البته آن زمان حبس نمی‌فرستادند، دوماه، سه ماه و گاه شش ماه بازداشتی را در بازداشتگاه می گذراندیم. همان موقع‌ها متوجه شدم اینکار خیلی به درد من نمی‌خورد! از بس دعوا و درگیری داشت. به همین خاطر با پس‌اندازی که کنار گذاشته بودم رفتم کوچه برلن و آنجا کاسب شدم، از دستفروشی شروع کردم تا بالاخره توانستم یک بوتیک بخرم و آنجا لباس فروشی کنم. سال ۵۷ وقتی شرایط مالی‌ام برای تشکیل زندگی مناسب بود، ازدواج کردم. اولین فرزندمان که دختر بود حدود یک سال بعد به دنیا آمد. زندگی خوب و آرامی داشتیم تا اینکه سال ۵۹ در حالی که دخترم نوپا بود، در جریان تصادفی که داشتیم، بچه طفل معصوم از دنیا رفت! مرگ او اثر بدی روی زندگی ما داشت. تا تولد دومین فرزندمان در سال ۶۰ که پسر بود، شرایط روحی و روانی من و همسرم اصلاً خوب نبود. بعد از تولد او بود که دوباره زندگی‌مان رنگ و بویی گرفت. به خاطر شادی که او به زندگی‌مان آورد، جشن تولد سنگینی برایش گرفتیم. شرایط مالی ام هم آن موقع آن قدر خوب بود که به راحتی می توانستم چنین جشنی را برگزار و اداره کنم.

به هر حال آن شب دوستان و اقوام آمدند و پس از ساعتها شادی و پایکوبی آخر شب به خانه‌هایشان



برگشتند، در این میان دو نفر از دوستانم به خاطر خراب شدن اتومبیل‌شان شب در منزل ما خوابیدند و روز بعد از تعمیر اتومبیل‌شان به خانه خودشان رفتند. هفت سال از این ماجرا گذشت. در طول این مدت از صنف فروشندگان لباس بیرون آمدم و وارد بازار طلا شدم. در بازار طلا از پادویی زرگری شروع کردم و بعد از مدتی آنقدر مهارت پیدا کردم که با فروش ماشین و فرش و خانه و زندگی‌ام توانستم کارخانه طلاسازی راه بیندازم و حوالی چهارراه استانبول کارخانه طلاسازی دایر کنم و خلاصه بعد از مدتی سرمایه‌ای جمع کردم و دو سه تا خانه و کارخانه و ماشین برای خودم داشتم. یک روز که در کارخانه مشغول کار بودم، چند مأمور امنیتی به سراغم آمدند و مرا به جرم پناه دادن به منافقین دستگیر کردند و بردند.

هر چه التماس کردم و گفتم من اصلاً با سیاست کاری ندارم، کسی که گوش نداد بالاخره بعد از مدتی متوجه شدم جریان به هفت سال قبل و جشن تولد پسرم برمی‌گردد. آن دو دوستی که آن شب به خاطر خرابی ماشین‌شان شب را در منزل ما مانده بودند، دقیقاً چهارده ماه بعد از میهمانی‌ها، فعالیت‌های سیاسی‌شان را آغاز می‌کنند، اما تا این موضوع اثبات شود که من هیچ ارتباطی با فعالیت‌های سیاسی آنها ندارم. سه سال طول کشید! در طول این سه سال که من زندان بودم، تمام زندگی‌ام از دست رفت. شرکایم همه آنچه را من داشتم، بالا کشیدند و هیچ نقدینگی برایم نگذاشتند. آنچه هم مانده بود، صرف خرج و مخارج زندگی‌ام، همسر و فرزندم شده بود. خلاصه این سه سال حبس، باعث شد تا من هر آنچه را اندوخته بودم از دست بدهم از آنجا که اعتبارم هنوز در بازار طلا، مثل سابق بود، رفتم سراغ بدهکارهایی که با خودم حساب و کتاب داشتند. حدود ده ـ پانزده میلیون تومان طلب داشتم، آنها را جمع کردم و ده ـ پانزده میلیون تومان هم قرض گرفتم و شدم ویزیتور طلا یا به اصطلاح طلافروشها شدم کیفی! همان طور که گفتم چون اعتبارم هنوز پابرجا بود، خیلی زود توانستم خودم را پیدا کنم و کم کم وضع را روبراه کنم. خصوصاً چون راه کاسبی را بلد بودم و در بازار کار کم نمی‌آوردم، نه سر کسی را کلاه می‌گذاشتم و نه جوری معامله می‌کردم که سرم کلاه برود، توانستم به اوضاع مسلط شوم و به تدریج سرمایه از دست رفته را به دست آوردم. احساس می‌کردم یک بار دیگر زندگی دارد روی خوشش را به من نشان می‌دهد و یک بار دیگر آرامش به زندگی‌ام برمی‌گردد. اما هنوز لذت این خوشی را نچشیده بودم که مرا به کلاهبردارها فروختند! و سال ۷۱ حدود بیست و یک میلیون و ششصد هزار تومان پولم را بردند. ماجرا به این شکل بود که به اعتبار حرف این و آن جنس به صورت چکی فروختم. آنها که خودشان صاحب ملک بودند می‌گفتند ما فلانی را می‌شناسیم. چک‌اش معتبر است، ما هم جنس داریم... من به اعتبار آنها طلا دادم و چک گرفتم. اما موعد چکها که رسید دیدم حساب آقایون خالی است. چکها برگشت خورد و آقایون فراری شدند و رفتند! من ماندم و نزدیک بیست و دو میلیون بدهی! انگار دوباره برگشته بودم سر خط! دوباره مجبور شدم همه زندگی‌ام را بفروشم. هر چه را که داشتم و نداشتم. هر چه را که با زحمت و مشقت بسیار در این مدت جمع کرده بودم، فروختم و به طلبکارها دادم و بعد آنچه را که برایم مانده بود جمع کردم و اتاقی حاشیه جاده ورامین اجاره کردم و زن و بچه‌ام را بردم آنجا! اما هنوز بدهی‌های جزیی مانده بود که توان پرداختش را نداشتم و فکر و خیال و غصه آنها باعث شد دوبار سکته کنم و به خاطر این مساله دو سال خانه‌نشین بودم. بعد از دو سال، یک شب پسرم از من خواست روز بعد برایش یک دفتر بخرم. همسرم که می‌دانست من پولی ندارم به پسرم گفت که چرا به من می‌گوید و به او نگفته تا برایش بخرد. پسرم که آن زمان به خاطر کم سن و سال بودنش درک درستی از وضعیت ما نداشت به مادرش گفت «مگه من پدر ندارم؟!» این جمله پسرم روی سرم آوار شد. بغض گلویم را گرفت، بلند شدم و به اسم هوا خوردن از خانه بیرون زدم. اما حقیقت را بخواهید به قصد خودکشی آمده بودم بیرون. دیگر زندگی برایم مفهومی نداشت. پدری که نتواند برای پسرش یک دفتر بخرد، همان بهتر که نباشد! همین طور که وسط جاده ورامین راه می‌رفتم به امید آنکه شاید راننده‌ای مرا ببیند و مرا به آسفالت بکوبد و تمام...

اما از بخت بد، یک پیکان خیلی آرام از کنارم عبور کرد و کمی آنسوتر، متوقف شد و راننده سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت: «داداش مستی؟» گفتم: نه! راننده که مرد جاافتاده‌ای بود، مرا سوار ماشین کرد و کمی که رفتیم پرسید چی شده داستان را برایش گفتم و حتی گفتم که به قصد خودکشی از خانه زده بودم بیرون! مرد حرفهایم را شنید و کمی نصیحتم کرد و گفت همیشه راه نجاتی هست. با هم تا میدان شوش آمدیم و او مقداری پول هم به من داد و از هم جدا شدیم. بعد از جدا شدن از او تصمیم گرفتم به منزل یکی از اقوامم حوالی کریمخان بروم و مقداری پول از او قرض کنم شاید بتوانم کاری پیدا کنم شرایطم بهتر شود. سر راه مقابل یک هتل، چشم به یک BMW افتاد که مقابل هتل پارک شده بود، داخل BMW مقداری اسباب و وسایل بود. آن لحظه چیزی از مغزم گذشت. چیزی که حتی برای یک دقیقه به عاقبت آن فکر نکردم. سریع پریدم داخل ماشین، آن را روشن کردم و به سمت ورامین حرکت کردم!

در تمام طول راه به این فکر می‌کردم که به همسرم چه جوابی بدهم و بگویم ماشین را از کجا آورده‌ام عاقبت به این نتیجه رسیدم که بگویم یکی از بدهکارها را دیده‌ام و او به جای طلبم ماشین را به من داده! خوشبختانه یا بدبختانه همسرم حرف را باور کرد و بعد از فروش ماشین، یک موتورسیکلت خریدم و خلاف را شروع کردم!

جز خلاف راه و چاره‌ای نداشتم. زن داشتم و دو بچه. مستأجر و بدهکار. زندگی خرج داشت و با همه اینها چاره‌ای نبود جز آنکه دوباره به خلاف روی بیاورم. البته این بار تنها نبودم. همراه باجناقم هم که مثل من شرایط مالی خوبی نداشت، کار می‌کردیم.

اما کارمان چه بود؟ چون رانندگی‌ام خوب بود، ماشین‌های دزدی را از تهران به شهرستان می‌بردیم و آنجا بابت هر ماشین دستمزد می‌گرفتیم، خوب یادم هست آن زمان بیشتر میتسوبیشی دو کابین و وانت و کامیونت روی بورس ماشین‌های سرقتی بود و ما بابت هر ماشین بین هفت صد هزار تومان تا یک میلیون و نیم تومان می‌گرفتیم. مثلاً برای ماشینی که ۱۰ میلیون می‌ارزید یک میلیون به ما می‌دادند. من دلم نمی‌خواست این کار را بکنم، اما چاره‌ای نداشتم، دو بار سکته کرده بودم آدم سالم و نیرومند قبل نبودم. تا اینکه گیر کردم و بالاخره همسرم فهمید که من خلاف می‌کنم و تهدید کرد اگر دست از خلاف برندارم طلاق می‌گیرد و می‌رود...

این تهدید همسرم برایم به معنای نابودی زندگی‌ام بود. پس قول دادم وقتی آزاد شدم دیگر دنبال خلاف نخواهم رفت! بعد از آنکه حبسم تمام شد و از زندان بیرون آمدم دوباره مستأصل و درمانده، مانده بودم که چکار کنم نه سرمایه‌ای داشتم که دوباره سمت زرگری بروم، تا کارخانه‌ای راه بیندازم یا حتی کیفی شوم! تنها چیزی که هنوز در بازار داشتم اعتبارم بود که خدا را شکر هنوز هم در بازار طلا پابرجا است.

همان زمان بود که دو نفر از کسانی که از قبل می‌شناختم به سراغم آمدند و گفتند شرکتی دایر کرده‌اند و پیشنهاد دادند من هم وارد همکاری با آنها شوم. فعالیت آنها در زمینه صادرات و واردات بود. در آن شرایط بحرانی من بدون هیچ چون و چرایی، قبول کردم.

کار خیلی خوب پیش می‌رفت. بعد از مدتی دوباره زندگی‌ام جان گرفت و توانستم دو باب منزل مسکونی و قطعه زمینی در کرج و حتی یک ماشین بخرم! حواسم جمع بود که مرتکب هیچ اشتباهی نشوم. اما با این حال باز هم مورد سوءاستفاده قرار گرفتم! رفقا و شرکایی که من به آنها اعتماد کامل داشتم از چکهای من استفاده کردند و در قبال طلب بدهکارها، چک مرا پرداختند و پس از مدتی غیب شدند و دوباره من ماندم و طلبکارها در حالی که هیچ پولی از آنها نگرفته بودم. چکها از

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز:

(مثلی است معروف که می‌گوید آدم مومن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود این بدان معناست که هر کس اگر از تجربیات خود به خوبی بهره ببرد یک مشکل و مساله برایش مدام تکرار نخواهد شد. متأسفانه مددجوی ما با اینکه بارها مورد سوءاستفاده مالی قرار گرفت باز هم متوجه نشد که قانون بازار اگرچه بر اعتماد استوار است اما این اعتماد باید بر پایه موازین قانونی باشد. مشاوره با یک وکیل مجرب و یا حتی داشتن یک وکیل به شکل دائم به عنوان مشاور حقوقی شاید از بسیاری مشکلات او جلوگیری می‌کرد. به هر حال امروز با ۵۵ سال سن و تجربه‌های متعدد او فرصت زیادی برای آزمون و خطا ندارد شاید این بار آخرین فرصت او باشد.)

رایزنی که کار، اجرایی می‌کند، قابل اعتماد نیست ● ارد بزرگ

کیانانصرت‌زاده

ازدواج و بعد طلاق فریبا و مصطفی شالوده خانواده را به هم ریخت... وقتی داداش مصطفی گفت می‌خواهد با فریبا ازدواج کند، گفتم، داداش این کار را نکن.... حرف گوش نداد... پایش را توی یک کفش کرد و گفت می‌خواهد با فریبا ازدواج کند. همه می‌دانستند این وصلت سرانجام ندارد! دختر دایی‌ام فریبا، دختر بدی نبود ولی سالهای سال پدرم و دایی‌ام با هم مشکلات جدی داشتند و می‌دانستیم این دو خانواده هرگز رابطه خوبی با هم نخواهند داشت.

بالاخره ازدواج کردند و به سال نکشید که با جنگ و دعوا از هم جدا شدند و خصومت دو خانواده بیشتر از سابق شد.

در این ماجراها، خیلی‌ها لطمه دیدند. مهم‌ترین‌شان خود مصطفی و فریبا بودند که بدون دوراندیشی کار می‌کردند که ضررش خیلی بالا بود. دایی مجید تهدید کرده بود که هر کجا مصطفی را ببینند، می‌کشد. پدرم هم پیغام فرستاده بود که تا آخر این دعوا می‌رود و حتی اگر دادگاه ۱۰ سال هم طول بکشد همه زمین‌های ورامین را از او می‌گیرد!

پیغام و پسغام بود که رد و بدل می‌شد. مادرم این وسط داشت حسابی به هم می‌ریخت. همیشه به من می‌گفت بزرگترین درد زندگی دعوای شوهر یک زن با برادر آن زن است. چرا که هر دو برای آن زن عزیزند و نمی‌تواند بین آنها یکی را انتخاب کند!

اما پدرم و دایی مجید مدام از مادرم می‌خواستند یکی از آنها را انتخاب کند. دایی خیلی سال پیش به او گفته بود اگر از پدرم طلاق نگیرد، دیگر اسم او را نمی‌آورد.

مادر هر روز مریض احوال‌تر از روز قبل می‌شد... پدرم می‌گفت تقصیر برادر بی‌عاطفه‌اش است و خیلی‌ها اعتقاد داشتند که پدرم او را به این روز انداخته!

دلواپسی‌ها و دلشوره‌ها زیاد بود... موضوع دادگاه و شکایت پدرم از دایی خیلی طولانی شده بود و هیچ کدام کوتاه نمی‌آمدند... پدرم می‌گفت زمین‌های ورامین مال اوست و دایی‌ام آن را بالا کشیده! دایی می‌گفت

اگر با کسی قهر هستید حتما بخوانید



مال خودش است و از پدرش به او رسیده...

ماجرا پیچیده بود. پدرم شریک پدربزرگم بود و مرگ ناگهانی پدربزرگ فرصتی نداد تا اموالشان را درست و مشخص از هم جدا کنند. من بیشتر از همه نگران این داستان‌ها بودم... نگران سلامتی مادرم و حتی نگران سلامتی بقیه...

پدرم و حتی دایی مجیدم هم سنی از آنها گذشته بود و هر آن ممکن بود در راهروهای دادگاه و یا تلفن‌های پرسر و صدایشان قلب یکی می‌ایستاد و کار دستمان می‌داد!

بالاخره فکر کردم باید چاره‌ای بیاندیشم هر چند ازدواج برادرم و دختر دایی‌ام کار را خراب‌تر کرده بود. ولی اگر من کاری نمی‌کردم هیچکس نمی‌توانست مشکل را حل کند.

یک روز برخلاف عرف خانوادگی شال و کلاه کردم و یک دسته گل خریدم و یک جعبه شیرینی نان خامه‌ای! همه می‌دانستند دایی مجید عاشق نان خامه‌ای است. رفتم دم مغازه. مرا که دید خوشحال شد. برق را در چشم‌هایش دیدم ولی زبان تلخ و غرور بی‌جایش اجازه نمی‌داد با آغوش باز پذیرای من باشد. می‌دانستم از بچگی مرا دوست داشت. اولین نوه خانواده بودم. خاطرات خوبی از دوران کودکی‌ام با دایی مجید داشتم...

شروع کرد به غرغر کردن که چرا آمده‌ام. گفتم: فقط برای دیدن...

پوزخندی زد و گفت: آن پدر شیطانت تو را فرستاده؟!

گفتم: نه...

گفت: پس چی؟

گفتم: فقط آمده‌ام که احوالی بپرسم و بروم.

گفت: که چه شود؟

گفتم: زندگی یعنی همین... حال همدیگر را بپرسیم، سراغ روزگار هم را بگیریم و...

دایی اصلاً نرم نمی‌شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. سرم را پایین انداختم و گذاشتم هر چه می‌خواهد بگوید. یک ساعتی نشستم و رفتم. این کار را ادامه دادم. چند روز بعد باز رفتم سراغش. هفته بعد دخترم را همراه خودم بردم. دایی او را هرگز ندیده بود... باز رفتم... باز رفتم.... آنقدر رفتم که دیگر به رفتنم عادت کرد. آنقدر از این در و آن در حرف زدم تا بالاخره به حرف‌هایم گوش داد. از احوالات مادرم گفتم، از اینکه این خشم دارد هم او و هم پدرم را از پا درمی‌آورد... عصبانی شد... بد و بیراه گفت... غمگین شد... سکوت کرد... و بالاخره پرسید: می‌گی چه کار کنم؟!

برای همین یک سوال، شش ماه رفتم و آمدم. شوهرم می‌گفت امیدی نیست ولی من امیدوار بودم. آنقدر امیدوار که وقتی دایی گفت هر چه تو بگویی می‌کنم، نفس راحتی کشیدم و تو دلم گفتم: موفق شدم. با پدرم هم صحبت کردم. به او گفتم در چشم‌های مادرم خیره شود و ببیند زن بیچاره چقدر غمگین است. مادرم هیچ وقت اعتراضی نمی‌کرد ولی غم لابه‌لای چین خوردگی‌های صورتش چنان نشسته بود که هر کس او را می‌دید متوجه اندوه او می‌شد...

پدرم همه سعی‌اش را کرد که به من ثابت کند حق با اوست و من پافشاری کردم که به او ثابت کنم حق هرگز نگرفته شده متعلق به مادرم است... مادرم در سکوت پرغصه‌اش حرف‌هایم را تایید می‌کرد...

خلاصه آنقدر حرف زدم تا بالاخره بعد از ۲۵ سال جنگ و دعوا دایی و پدرم شب عید آشتی کردند. مهمانی گرفتم و همه را دعوت کردم و در این میان مادرم باز در سکوت بود و بارقه‌ای از نور در چشم‌هایش سوسو می‌کرد.

سه ماه بعد از این آشتی کنان مادر یک روز سر سجاده‌اش چشم‌ها را بست و عطای این دنیا را به لقایش بخشید...

در مراسم ختمش پیر و جوان اشک می‌ریختند. کمر دایی مجید خم شد و پدر چنان به دور دست خیره بود که انگار از همه ما دور و دورتر شده...

تنها دلخوشی‌ام این است که زن بیچاره چند ماه آخر عمرش در آرامش به سر برد. آرامشی که دیر آمد و زود به پایان رسید... به راستی مرگ آنقدر زود و بی‌خبر از راه می‌رسد که هیچ خشم و نفرت و قهری ارزش این زندگی کوتاه را ندارد... ■

ماجراهای باورنکردنی

در طول تاریخ افراد زیادی بوده‌اند که به روش‌های مختلف مرتکب تقلب شدند. با آنکه این تقلب‌ها خیلی خنده دارند و اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسند، ولی باورنکردنی‌ترین تقلب‌های تاریخ محسوب می‌شوند

۱ـ متقلب دانشگاه پرینستون



وقتی جیمز هوگ برای دانشگاه پرینستون پذیرفته شد، از نام دیگری غیر از نام خودش استفاده کرد. او خود را الکسی ایندریس ـ سانتانا، یتیمی از یوتا معرفی کرد. او در فرم درخواست پذیرش خود نوشت که در Great Canyon کلرادو زندگی و چوپانی می‌کرده است و اغلب اوقاتش را به مطالعه کتاب‌های بزرگترین فیلسوف‌های دنیا سپری می‌کرده است.

هدف اصلی او دریافت کمک مالی بود. او دو سال در سانتانا زندگی کرد. او عضو تیم دو و میدانی شد و به باشگاه آیوی پذیرفته شد.

او وقتی در سال ۱۹۹۱ دستگیر شد، ۳۰ هزار دلار از دانشگاه دریافت کرده بود. او به سه سال زندان و ۵ سال آزادی مشروط و ۱۰۰ ساعت خدمات اجتماعی محکوم شد.

۲ـ به فروش گذاشتن برج ایفل

سلطان کلاهبرداران تاریخ، مردی که برج ایفل را فروخت! مسلط به پنج زبان زنده دنیا، صاحب ۴۵ اسم مستعار با سابقه بیش از ۵۰ بار بازداشت آن هم فقط در کشور آمریکا، مردی که می‌توانست زیرک‌ترین قربانیانش را نیز گول بزند، در سال ۱۸۹۰ در بوهمیا (کشور کنونی چک) در یک خانواده متوسط به دنیا آمد و در سال ۱۹۲۰ به آمریکا رفت.

سالی که بازار سهام به شدت رشد می‌کرد و به نظر می‌رسید که همه روزبه‌روز پولدارتر می‌شوند ولوستیگ آنجا بود که از این موضوع و سادگی آمریکایی‌ها سود برد. در سال ۱۹۲۵ و پس از انجام چندین فقره کلاهبرداری بی‌عیب ونقص و پرسود، ویکتور به فرانسه و شهر پاریس رفت و در آنجا شاهکار خود را اجرا کرد. فروختن برج ایفل!

ایده این کلاهبرداری بعد از خواندن یک مقاله کوچک در روزنامه به ذهن ویکتور رسید. در این مقاله آمده بود که برج ایفل نیاز به تعمیر اساسی دارد و هزینه این کار برای دولت کمرشکن خواهد بود.

دینگ! زنگی در سر ویکتور صدا کرد و بلافاصله دست به کار شد. ابتدا اسناد و مدارکی تهیه کرد که در آنها خود را به عنوان معاون ریاست وزارت پست و تلگراف وقت جا زد و در نامه‌هایی با سربرگ‌های جعلی، شش تاجر آهن معروف را به جلسه‌ای دولتی و محرمانه در هتل کرئون creon که محلی شناخته شده برای قرارهای دیپلماتیک و مهم بود، دعوت کرد.

شش تاجر سر وقت در سوئیت مجلل ویکتور حاضر بودند. ویکتور برای آنها توضیح داد که دولت در شرایط بد مالی قرار گرفته است و تأمین هزینه‌های نگهداری برج ایفل عملاً از توان دولت خارج است. بنابراین او از طرف دولت مأموریت دارد که در عین تألم و تأسف، برج ایفل را به فروش برساند و بهترین مشتریان به نظر دولت تجار امین و درستکار فرانسوی هستند و از میان این تجار



شش نفر دعوت شده به جلسه مطمئن‌ترین افرادند. ویکتور تأکید کرد که به دلیل احتمال مخالفت عمومی، این مسئله تا زمان قطعی شدن معامله مخفی نگه داشته خواهد شد. فروش برج ایفل در آن سال‌ها زیاد هم دور از ذهن نبود. این برج در سال ۱۸۸۹ و برای نمایشگاه بین‌المللی پاریس طراحی و ساخته شده بود و قرار بر این نبود که به صورت دائمی باشد. در سال ۱۹۰۹ برج به‌خاطر این که با ساختمان‌های دیگر شهر همچون کلیساهای دوره گوتیک و طاق نصرت هماهنگی نداشت، به محل دیگری منتقل شده بود و آن زمان وضعیت مناسبی نداشت. چهار روز بعد خریداران پیشنهاد خود را به مأمور دولت ارائه کردند. ویکتور به دنبال بالاترین رقم نبود، او از قبل قربانی خود را انتخاب کرده بود؛ مردی که نامش در کنار ویکتور در تاریخ جاودانه شد! آندره پویسون بود. در بین آن شش نفر، آندره کم‌سابقه‌ترین بود و امید داشت که با برنده شدن در این مناقصه، یک‌شبه ره صدساله را طی کند و کلاهبردار باهوش به خوبی متوجه این موضوع شده بود. ویکتور به آندره اطلاع داد که در مناقصه برنده شده است و اسناد جهت امضا و تحویل برج در هتل آماده امضاست. اما همان‌طور که تاجر عزیز می‌داند، زندگی مخارج بالایی دارد و او یک کارمند ساده بیش نیست و در این معامله پرسود با اعمال نفوذ خود توانسته است ایشان را برنده کند و... آندره به خوبی منظور ویکتور را فهمید! پس از پرداخت رشوه، اسناد معامله امضا شد و آندره پویسون پس از پرداخت وجه معامله، صاحب برج ایفل شد! فردای آن روز وقتی آندره و کارگرانش به جرم تخریب برج ایفل توسط پلیس بازداشت شدند، ویکتور لوتینگ کیلومترها از پاریس دور شده بود. در حالی که در یک جیبش پول فروش برج بود و در جیب دیگرش رشوه!

۳ـ امیرنشین

هر کسی ممکن است رویای رئیس جمهور شدن داشته باشد، ولی نه رئیس جمهور یک کشور خیالی. گرگور مک گرگور در سال ۱۸۲۰ وقتی از آمریکای لاتین به لندن بازگشت گفت که بالاترین مقام امیرنشین Poyais، جزیره کوچکی در خلیج هندوراس، شده است. آن زمان تاجران بریتانیایی که می‌خواستند وارد بازار آمریکای جنوبی شوند، از مک گرگور استقبال گرمی کردند و او وارد جامعه طبقه ثروتمند شد. او هم همه را متقاعد کرد که در کشورش سرمایه گذاری کنند و حتی حق مالکیت چند زمین را به قیمت ۳ شیلینگ و ۳ پنس بر هر جریب فروخت. این ماجرا ماهها بعد لو رفت اما گرگور هیچگاه بازداشت نشد.



تاخود را از هر جهت کامل و شایسته ندیدی، قضاوت نکن

●پوشکین

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ارزش عجیب داشتن بزرگتری دانا



به خاله طوبی گفته بودم، دلم می‌خواهد همسر آینده‌ام مثل شما باشد.... خاله طوبی هم این حرف را جدی گرفت... به هر کس می‌رسید، ابرویی بالا می‌داد و چشمی نازک می‌کرد و می‌گفت: دکتر جونم گفته می‌خواهد زنش مثل من باشد...

در شهرستان‌های کوچک وقتی کسی به موفقیتی دست می‌یابد، این افتخار نصیب همه می‌شود. وقتی دانشگاه قبول شدم، از همان روز اول همه مرا دکتر صدا زدند... خوب یادم است که وقتی بین تعطیلات دو ترم می‌رفتم شهرستان، همه فامیل به دیدنم می‌آمدند و انتظار داشتند برای هر مشکل جسمی‌شان راه علمی داشته باشم! می‌گفتم، آخه من که هنوز دکتر نشده‌ام، مادرم اخم می‌کرد و می‌گفت: حالا از تو کم می‌شود برای پادرد عمویت یا این آکنه‌های صورت خواهرت کاری بکنی؟!

کسی حرف مرا نمی‌فهمید و من هم سر پایین می‌انداختم و می‌گفتم، چشم!!

۲۲ ساله بودم که مادرم اصرار داشت ازدواج کنم. می‌گفت زنت پیش خودمان می‌ماند تا درست تمام شود و همان موقع‌ها بود که به خاله طوبی گفته بودم، دلم می‌خواهد همسر آینده‌ام شبیه او باشد....

مهربانیهایش تمامی نداشت. شیرین زبان بود و دست پختش حرف نداشت و از همه مهم‌تر صبوری‌هایش زبانزد همه بود. با آن شوهر بدخلق و همیشه عصبانی پنجاه سال سر کرده و دم نزده بود...

هر وقت به خانه برمی‌گشتم، خاله طوبی با چارقد سفیدش کنارم می‌نشست و می‌گفت: برایت یک دختر پیدا کردم پنجه آفتاب...

می‌گفتم: آخه خاله...

آخه ندارد. یک سر بیا خانه من... دختر ک را بهانه‌ای صدا می‌زنم... از دور نگاهش کن. اگر پسندیدی...

و همان روزها بود که در دانشکده با رویا آشنا شده بودم. او هم پزشکی می‌خواند. از راه دور به تهران آمده بود و هر دو از خانواده‌هایمان دور افتاده بودیم.... رویا درسخوان، محجوب و بسیار پر تلاش بود... از او هر روز بیش از روز قبل خوشم می‌آمد و دلم می‌خواست به او پیشنهاد ازدواج بدهم، اما چطور؟! از یک طرف می‌دانستم مادرم می‌خواهد زن مرا خودش انتخاب کند و حتماً هم از اهالی شهرستان خودمان باشد... درآمدی هم نداشتم و می‌دانستم دانشجوهای سال بالاتر چندتایی از رویا خواستگاری کرده بودند و هر آن ممکن بود یکی از آنها جواب مثبت را از رویا بشنود!

دلواپسی‌هایم زیاد شده بود. برای تعطیلات تابستان که به شهرمان برگشته بودم، نه دل و دماغ داشتم و نه حوصله میهمانی‌ها و رفت و آمدها...

خاله طوبی زودتر از هر کسی فهمید من حال خوشی ندارم... آنقدر سوال و جوابم کرد تا بالاخره حرف دلم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

جدایی از شوهری که چون یک دوست بود



از امروز دیگر باید باور کنم که زندگی‌ام بدون فریدون خواهد گذشت... کار آسانی نیست. فریدون فقط یک شوهر نبود که اسمش در شناسنامه‌ام خط بخورد و از فردا فراموشش کنم. فریدون برای من مثل یک دوست بود. حمایت پدرانه از من می‌کرد و به هیچ کس به اندازه او وابسته نبودم...

نمی‌توانم یک شبه و فقط با یک امضاء او را از زندگی‌ام حذف کنم. اما چاره‌ای نبود. زندگی به جایی رسید که فکر کردم باید از فریدون جدا شوم... باید به او فرصت بدهم که زندگی‌اش را از جایی، از نقطه‌ای دیگر و یا شخص دیگری شروع کند.

یازده سال کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کردیم. اما این ازدواج از روز اولش مشکلاتی داشت که دلم می‌خواست نادیده بگیرمش ولی با گذشت زمان و فرسودگی بدنم بیشتر متوجه آن شدم. وقتی با فریدون آشنا شدم، تازه وارد شرکت ما شده بود. درسش تمام شده بود، سربازی‌اش را رفته بود و حالا به کار مشغول شده بود. او را سپردند به من... گفتند بهش کار یاد بده و کمکش کن... من آن روزها از کارمندهای خوب شرکت بودم. ده سالی از کارم در آن شرکت می‌گذشت و من هم کار را لحظه به لحظه به فریدون یاد دادم و او با استعداد عجیبی که داشت به راحتی کار را یاد می‌گرفت و پیشرفت می‌کرد.

شش ماهی از همکاریمان گذشت. من و فریدون روزی هشت ساعت در یک اتاق با هم کار می‌کردیم. کم کم حرف‌های خصوصی و دردلهایمان هم شروع شد. آن روزها مادرم سخت بیمار بود و مراقبت از او به عهده من بود. فریدون در تهیه داروها و حتی گاهی در رساندن مادرم به بیمارستان هم کمک می‌کرد. دوستی‌مان بی‌هیچ توقعی بود. ده سال اختلاف سن داشتیم و من به او به چشم یک برادر کوچکتر نگاه می‌کردم.

مادرم که فوت کرد، آنقدر تنها شدم که تا به خودم آمدم دیدم فریدون شده تنها کسی که من در زندگی‌ام دارم... حس کردم علاقه‌ام به او چیزی بیش از احساس خواهرانه است و وقتی دیدم او هم حسش نسبت به من تغییر کرده به خودم اجازه دادم، راجع به ازدواج با او فکر کنم... می‌دانید که در فرهنگ ما ازدواج زن و مردی مثل من و فریدون کمی غیرعادی است. خانواده فریدون سخت مخالفت کردند. حق هم داشتند. چند بار به فریدون گفتم بهتر است قید این ازدواج را بزنیم. اما قبول نکرد. بالاخره تصمیم گرفتیم علی رغم مخالفت خانواده‌ها با هم ازدواج کنیم... درست وقتی که فریدون ۲۷ ساله بود و من ۳۷ ساله، به عقد او درآمدم و بی هیچ مراسمی وسایلش را جمع کرد و آمد خانه من...

هر روز صبح با هم می‌رفتیم سر کار و بعدازظهر برمی‌گشتیم... عشق غریبی بین ما بود. فریدون بهترین دوست من بود. همه دردلهایم پیش او بود. هرگز مشکلات دیگر زوج‌ها را نداشتیم. در همه موارد با هم تفاهم داشتیم... هر روز بیش از روز قبل به او وابسته می‌شدم. او دریایی از محبت بود که انگار ساحلی نداشت...

را با هزار ایما و اشاره زدم...

خاله طوبی اخمی کرد و گفت: بی معرفت قرار بود همسرت را من انتخاب کنم، پیش دستی کردی؟!

سرم را پایین انداختم...

روز بعد و روزهای بعد در خلوت خودم به این فکر می کردم که چه بکنم! از خاله طوبی هم خبری نبود. انگار نه انگار راز دلم را بهش گفته بودم...

تعطیلات تمام شد. روزی که می خواستم به تهران برگردم، خاله طوبی قبل از من شال و کلاه کرد و گفت: این پادردامانم را بریده. مرا ببر پیش یکی از این دکترهای خوب، ببینم دوایی، درمانی برایم دارد یا نه...

تعجب کردم. حرفی نزدم و خاله را با خودم بردم... بین راه گفت: خب این رویا خانم را باید ببینم و براندازش کنم که به درد دکتر ما می خورد یا نه...

قلبم هری ریخت. اگر رویا را نمی پسندید... اگر رویا متوجه می شد و هزار اگر دیگر...

روز بعد خاله طوبی همراهم به دانشکده آمد. اتفاقاً رویا هم آمده بود و سلام و احوالپرسی کردیم. خاله طوبی از پا درد گفت و از رویا خواست کمکش کند تا یکی از دکترهای خوب تهران او را ویزیت کند. رویا پیشنهاد کرد که یکی از استادهایمان او را ببینند. خاله طوبی به رویا چسبید و تا غروب با هم بودند...

وقتی داشتم خاله را می بردم خانه یکی از بستگان که شب را آنجا بماند، گفت: رویا، دختر خوبی به نظر می رسد ولی یکی دو خواستگار دارد که دارد به آنها فکر می کند. یکی پسر دایی اش است... اگر نجنبی از دست رفته...

فهمیدم خاله طوبی هم او را پسندیده. از او خواستم روز بعد خودش سر صحبت را با رویا باز کند. روز بعد، خاله طوبی را دوباره سپردم به رویا... دم ظهر بود که خاله طوبی را آورد کنار در کلاس من نشاند تا درسم تمام شود و او را به ترمینال ببرم...

خاله طوبی گفت: بهش گفتم... سرخ شد و خجالت کشید. ولی علامت رضایت را در او دیدم. می روم شهرمان و موضوع را به پدر و مادرت می گویم... به همه می گویم دختر را من دیدم و انتخاب کردم و پسندیدم. اینجوری دهان مادرت هم بسته می شود.

خاله طوبی جواهر بود... راه حل همه چیز در آستین او بود...

خلاصه عید همان سال، من و رویا به عقد هم درآمدیم. خاله طوبی پز می داد که زن دکتر را من انتخاب کردم.

حالا از ازدواج من و رویا نزدیک به چهل سال می گذرد... سه تا بچه داریم، عروس و داماد و نوه هایی شیرین زبان... اسم دخترمان را گذاشتیم طوبی و همیشه یاد و خاطره خاله جانم در خانه ما زنده است... چقدر داشتن بزرگتری عاقل و دانا و فهمیم می تواند مشکلات را سهل و آسان کند...

■

اما خانواده اش هرگز نتوانستند مرا به عنوان یک عروس بپذیرند. فکر می کردند پسرشان را از راه به در کرده ام، سحر و جادو کرده ام که فریدون اینقدر عاشق من است و مرا به همه ترجیح داده است. خیلی سعی کردم اعتماد آنها را به دست بیاورم. ولی فایده ای نداشت. آنها نفرت غریبی از من داشتند و همین موضوع باعث می شد که فریدون هم از خانواده اش بیش از پیش فاصله بگیرد... خیلی امید داشتم اگر بچه ای بیاید رابطه مان بهتر می شود. ولی انگار خداوند نخواست. فریدون دلداری ام می داد و می گفت هیچ علاقه ای به بچه ندارد و همان بهتر که بچه دار نشویم... ته قلبم فشرده می شد وقتی می فهمیدم از داشتن بچه محرومم.. سنم بالا بود و با گذشت هر روز بیشتر و بیشتر شانسم را از دست می دادم، در حالی که فریدون خیلی جوان بود و حالا حالاها وقت داشت.

با گذشت زمان حس می کردم، بدنم به سرعت دارد تحلیل می رود... یک وقت هایی که با هم بیرون می رفتیم خجالت می کشیدم بگویم فریدون همسرم است... اختلاف سنمان بیشتر از حدی بود که نمایان می کرد... یک جاهایی به من می گفتند فریدون پسرتان است؟!

هر چه زمان بیشتر پیش می رفت این اختلاف سن بیشتر نمود می کرد. عصبی شده بودم. سر هر موضوع داد و فریاد می کردم. یک وقت هایی بهش می گفتم طلاق بگیریم. او ناراحت می شد می گفتم: بالاخره یک روز مرا ول می کنی.

می گفت: بهت قول می دهم که روزهای پیری را با هم می گذرانیم.

همین مرا می ترساند پیری... پیری... پیری.... ۴۷ ساله ام، صورتم پر از چین و چروک است. در حالی که فریدون مردی ۳۷ ساله خوش قیافه و خوش تیپ است...

گاهی می دیدم فریدون نیم نگاهی به دخترهای جوان دارد... و بالاخره من هم آنقدر پافشاری کردم تا بالاخره قبول کرد طلاقم بدهد... حس می کنم چند سالی است که فریدون کنار من احساس راحتی نمی کند. شاید هم بدش نمی آمد، دست یک دختر جوان را بگیرد و در خیابان راه برود...

یکی دو سال است که ترجیح می دهد ما روابط اجتماعی کمتری داشته باشیم. منزوی شده... اصرار دارد که من به تنهایی با دوستانم رفت و آمد کنم و او هم به تنهایی سراغ دوستانش برود. حق دارد. شاید خجالت می کشد که به همه بگوید، این زن با موهای جو گندمی و چین و چروک های صورتش همسر من است!!!

حکم طلاق بی درد سر صادر شد... دیشب وسایلش را جمع کرد. جای خالی او نگذاشت تا صبح چشم هایم روی هم برود... فقط خدا می داند آن خانه بدون فریدون چقدر خالی است و نمی دانم از حالا چطور باید زندگی کنم... ولی مطمئنم که او کم کم به زندگی عادی برمی گردد و شاید زن جوانی جای مرا برای همیشه پر کند...

■

شکوفه های زندگی


سید بهزاد عباس

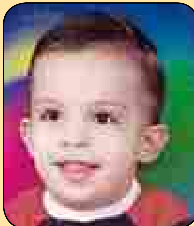

سید محمد معین متولی


امر عزز


حسنا رضا


ساجده زارعی


ارمان عزز


علیرضا زارعی


امیرمهدی نطنزیان


ابوالفضل پورحسنی


زهرا پورحسنی


رمیصا حسین زاده


سوسن قاسمی قوزلو


مریم وظیفه


مینا وظیفه

عشق همانند مغناطیسی است که ما را به مبدا خود جذب می کند

●باربارادی آنجلیس



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

بیکاری آمار می‌دهی؟

یکی نیست یواشکی به این مرکز آمار ایران بگوید:»عزیز من، وسط این همه کار و گرفتاری علیحده،مگر بیکاری که آمار بیکاری می‌دهی؟»
آدم اگر کج خیال باشد،ممکن است همچین خیال کند که انگاری تعمدی در کار است که مزه شیرین برخی از حرف‌ها و آمارهای خوش قبلی که کماکان زیر زبانمان است و هر روز داریم آن را مزه مزه می‌کنیم، سه سوته از بین برود.
خب چه اشکال دارد که هنوز طنین زیبای این وعده قشنگ در گوش جان ما انعکاس داشته باشد که همین سال گذشته اعلام شد:«تا پایان عمر دولت فعلی، بیکاری ریشه کن خواهد شد.»
ـ چه جالب.... حالا شد؟
ـ نه خیر، روم به دیوار نشد!
خدا رحمت کند مرحوم حافظ را که با صداقت کامل در گلستان سعدی راجع به مشکل اشتغال و کار گفت:

گر به سخن «کار»میسر شدی
کار نظامی به فلک بر شدی!!

باری، با حلوا حلوا گفتن که دهان آدم شیرین نمی‌شود. سرویس ممکن است!...اگر این طور بود که الآن از صنف حلوافروشان، کلی نامزد برای هر انتخاباتی داشتیم.
فلذاست که نامزدهای این دوره از انتخابات ریاست جمهوری نیز باید که به هوش باشند و به گوش.
علاوه بر فرشتگانی چون«عتید»و«رقیب»(ملکان مقربان) که از چپ و راست آمار ما را دارند، یک مرکز آماری هم هست که دقیقاً توی خط حرف‌ها و شعارها و ادعاهای ماست. جای ماستمالی هم نیست.
آمار جدید:«مرکز آمار ایران،نرخ بیکاری سال ۹۱ را ۱۲/۲ درصد اعلام کرد.»ـ به نقل از تمامی روزنامه‌ها(به غیر از یکی دو تا روزنامه!)
بسته پیشنهادی: از آنجا که کار، یکی از مشکلات عمده مملکت است و فاصله همین خود بنده نیز تا بیکار شدن، دو سه خط پرحرفی بیشتر می‌باشد؛ لهذا با عنایت به آمار جدید بیکاری،عرایضی معقول در جهت کاهش سریع نرخ بیکاری عنوان می‌داریم:
۱ـ سربازهای سر کار: جمیع عزیزانی که در خدمت سربازی تشریف دارند، دارای کار و جزو آمار شمرده شوند. بشمار یک....بشمار دو.....بشمار سه...... بی‌دلیل هم حرف نمی‌زنیم. اگر که سربازی کار نبود، ملت هر که را که لباس سربازی تنش نبود، صدا نمی‌کردند:«سر کار!»
۲ـ گروههای خودکار: این اشتباه است که ما خیال کنیم هر کسی دارای کار است،حتماً دولت او را می‌شناسد. مثلاً برخی گروههای خودجوش را دستگاه‌های دولتی می‌شناسند؟ یا کسانی که کار دارند،اما خیلی دوست ندارند کارشان فاش شود و از اینرو آن را لو نمی‌دهند. مثلاً کسی که کنار خیابان، جای پارک می‌فروشد،یا کسی که ببخشید، دم دستشویی نشسته و پول آفتابه می‌گیرد، یا کسانی که بلال دسته دار می‌فروشند، یا......حتی همین خودکارهایی که اسمشان رویشان است و می‌نویسند؛ خب اینها همه در حقیقت دارای کار هستند و باید جزو آمار گنجانده شوند. نشد،به زور بگنجانند!
۳ـ کارهای مجازی: الآن دنیا پیشرفت کرده و بسیاری از امور،مجازی شده است. ما حتی دانشگاه مجازی هم داریم. طرف پای اینترنت نشسته دارد بکوب چت می‌کند. صدایش می‌زنند که بیا شام بخور؛ با صداقت می‌گوید:» کار دارم،بعداً می‌آیم.»
خب، اینها کار نیست؟ اگر نیست،پس چرا در جواب نمی‌گوید که:»بیکارم،الآن می‌آیم؟»از اینرو منبعد،هر کس که گفت«کار دارم»،بلافاصله جزو آمار اشتغال درآید. حتی اگر همین صاحب قلم الآن به شما گفت که باید مطلب را تمام کنم؛چون هم من کار دارم،هم شما کار دارید. ملاحظه فرمودید چطوری همه‌مان کار داریم؟...

چه خوش رفتاری‌ای چرخ!

ما در قدیم الایام، در لسان و لهجه خراسانی خودمان، کلاً به دوچرخه می‌گفتیم:«چرخ». مثلاً مرحوم مرغوب پدرمان به من نوجوان آن روزگاران می‌گفت که:«رضا، بپّر روی چرخ برو دوتان نون سنگک بگیر بیار با آبگوشت بخوریم!»(توضیح لازم این که آن موقع، آبگوشت یک غذای لوکس تجملاتی نبود. حتی اگر به زیورآلاتی چون پیاز و گوجه نیز آراسته می‌بود.)
اولین بار که دوچرخه به شهر ما آمده بود، بعضی از روستایی‌های اطراف شهرـ که الآن از مشتری‌های پر و پاقرص یارانه هستند و بعضی‌ها روی همین حس و حال آنها حساب جاری باز کردند!ـ به این وسیله آهنی عجیب و غریب، خر آهنی یا بعضاً اسب آهنی می‌گفتند. فقط متعجب بودند که چرا شیهه نمی‌کشد یا عرعر نمی‌کند و از این حرفها!.... ما حتی وقتی می‌شنیدیم که خواننده‌ای با صدایی خوش می‌خواند که«چه کج رفتاری‌ای چرخ....چه بدکرداری‌ای چرخ....و الی آخرش!»؛تا مدت‌ها همچین خیال می‌کردیم که منظورش همین دوچرخه زیرپای ماست و تعجب می‌کردیم که مگر چه بدی دارد این زبان بسته بیچاره؟!...این که طفلکی خیلی هم خوش رفتار است که!
حالا چی شد که ذکر خیر دوچرخه شد.عرضم به حضور انورتان، در اخبار یومیه جراید آمده است که مبلغ پنج میلیارد تومان برای توسعه دوچرخه سواری در تهران پیش‌بینی شده است.
ـ تشکر!...(این عبارت تشکرآمیز را نفهمیدیم کی گفت؛ اما هر که بود، یا از مردم بود یا از خود مسؤولان!)
خبرواره:«سیدجعفر تشکری‌هاشمی،معاون حمل و نقل و ترافیک شهرداری تهران،با تأکید بر این که در سال ۹۲ نیز توسعه دوچرخه سواری در پایتخت با جدیت دنبال می‌شود؛گفت که در مجموع، حدود پنج میلیارد تومان برای توسعه دوچرخه سواری در تهران در نظر گرفته شده است.»ـ به نقل از جراید فاقد دوچرخه!
بسته پیشنهادی: از این که بالاخره همنشینی با این چینی‌های عیالوار، یک چیز مفید و مثبتی هم به ما یاد داد،مجدداً از مسؤولان محترم شهری،کمال تشکر را داریم. خود ما حاضریم اولین نفری باشیم که سوار دوچرخه بشویم.همچنان که در دوران دبیرستان در یک مسابقه علمی نفر اول شدیم و دوچرخه جایزه گرفتیم و تا مدت‌ها سوار شدیم. البته باید مراقب بود برخی دستگاه‌های دولتی بو نبرند، که ممکن است دوچرخه را گران کنند.
خب،عجالتاً تا دوچرخه نگرفتیم، در راستای چرب کردن موضوع و کمک در جهت تسهیل گسترش فرهنگ دوچرخه سواری، عرایضی معقول داریم که عرض می‌کنیم:
۱ـ جایزه پیش قدمی: هر شهروند تهرانی که جلوتر و زودتر از بقیه اقدام به خرید دوچرخه و استفاده از آن نماید، عوارض نوسازی امسالش از سوی شهرداری بخشیده شود. جای دوری نمی‌رود؛ عواید سبک شدن ترافیکش به خود شهرداری برمی گردد و می‌توانند مدعی شوند که بالاخره کمی از سنگینی ترافیک خودروها کم کردند. کرم مسؤولان و کرم مردم!
۲ـ ایجاد خط ویژه: همانند خط اتوبوس‌های تندرو،برای دوچرخه‌ها نیز مسیرهای مخصوصی در نظر گرفته شود که لا به لای ماشین‌ها گیر نکنند و مجبور نشوند سر از پیاده روها در بیاورند و ملت پیاده، به ناچار سر از داخل خیابان! فرهنگ ترافیک هم برای خودش اکوسیستم دارد و هرچیزش به چیزهای دیگرش ربط دارد. بعید هم هست که مسؤولان شهری هم قائل به ربط نباشند!
۳ـ باد دولتی: از آنجا که دوچرخه‌ها ممکن است دچار پنچری شوند، تا مدتی دولت در مقام همکاری با شهرداری، اقدام به پنچرگیری دوچرخه‌ها و باد کردن لاستیک آنها نماید. در پاره‌ای از آپاراتی‌های سطح شهر می‌توانند تابلو بزنند که:
«باد دولتی رسید».

سهراب صفادار



ادامه قهرمانی؛ آمستردام-هلند: نفر اول بیلیارد جهان «رونی اوسالیوان» را می بینید که کاپ قهرمانی مسابقات جهانی اسنوکر را در دست گرفته است. او توانست با نتیجه ۱۸ بر ۱۲ در برابر «بری هاوکینز» پیروز شود و برای پنجمین بار این عنوان قهرمانی را بدست آورد.



آثار خیابانی؛ داکار-سنگال: هنرمند خیابانی و معروف سنگال «دیابلوس» را در مقابل نقاشی های جدیدش می بینید. او که عضو گروه نقاشانی به نام «بمب چهارگانه» است، به همراه همراهانش تمام نقاشی ها و آثار خود را روی دیوارهای معابر عمومی خلق می کنند. علی رغم زیاد بودن تعداد این نقاشی های خیابانی و غیرقانونی بودن این کار در اکثر کشورهای دنیا، این کار در سنگال کاملا قانونی است و آنرا عاملی برای زیباسازی شهر می دانند.



آیندگان فوتبال؛ مافراق-روسیه: بازیکن سابق تیم فوتبال آرسنال «مارتین کیوون» به همراه کودکان سوریه در افتتاح زمین فوتبال جدیدشان شرکت کرده است. گروه های مردمی برای حمایت از کودکانی که در کمپ های امدادی زندگی می کنند این حرکت را انجام داده اند تا امید را در دلشان زنده نگه دارند.



بزرگترین پرچم؛ بخارست-رومانی: چند نفر در حال پهن کردن پرچم بسیار بزرگی از اتحاد اروپا در مقابل ساختمان پارلمان بخارست هستند. یک شبکه تلویزیونی خصوصی به مناسبت «روز اروپا» این پرچم را که بیش از ۷۷۰ کیلوگرم وزن دارد در این محل نصب کرده است.



به یاد پیروزی؛ کیوه-اوکراین: سربازان ارتش اوکراین در محل یادبود جنگ جهانی دوم در پایتخت اوکراین جمع شده اند و برای جشن سالروز پیروزی در برابر نازی ها آماده می شوند. روز ۹ می با نام روز پیروزی جنگ جهانی دوم از جمله تعطیلات ملی این کشور است.



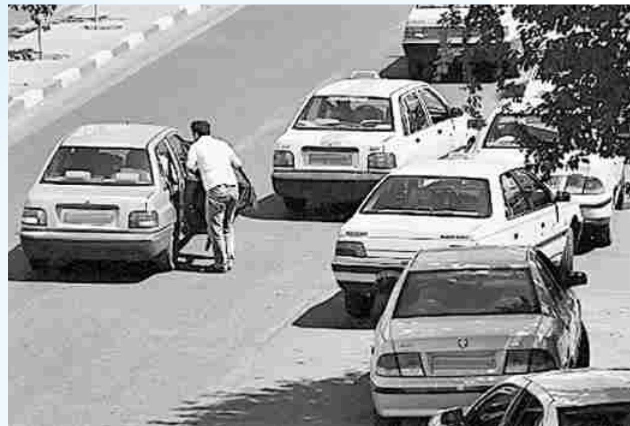
مسابقه گلی؛ مالدون-انگلستان: یک زوج با لباس عروس و داماد در مسابقه گلی شهر مالدون شرکت کرده اند. این مسابقه جالب از سال ۱۹۷۳ به صورت سالانه برگزار می شود که در آن شرکت کنندگان باید از زمین های گلی و مسیرهای دشواری که در حاشیه رودخانه ایجاد شده است عبور کنند.

دو روز مانده به نوروز

یک اتفاق به ظاهر کوچک در روایتی کوتاه از یک برش عادی زندگی، محور داستان خاص و گیرای «دو روز مانده به نوروز...» نوشته «محمد احمدوند» است. نویسنده خوش قریحه این داستان، بدون حتی یک جمله زائد، توانسته است روایت پر تحرک و نمایشی خود را به پیش براند و در نوعی ناتمامی گویا و تخیل برانگیز، به یک «پایان باز» برساند.
از «محمد احمدوند» دانشجوی دکتری زبان انگلیسی در دانشگاه اصفهان، تاکنون چند داستان ارزشمند و خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

محمد احمدوند ـ ملایر

تاکسی هر دو متر که جلو می‌رفت می‌ایستاد. خیابان بند آمده بود. هر دو طرف خیابان را مغازه دارها یا دستفروشها اشغال کرده بودند. مردم در پیاده رو و در وسط خیابان موج می‌زدند. مرد نگاهی به ساعتش کرد. تاکسی دوباره ایستاد. مرد پشت سرش را نگاه کرد، به سرعت در تاکسی را باز کرد، اسکناسی را روی داشبورد گذاشت، پیاده شد و به سرعت در پیاده رو شروع به حرکت کرد. چند نفری به او تنه زدند. یکی فحشی داد. زنی که مرد به او تنه زده بود چپ چپ نگاهش کرد. تند به راهش ادامه داد. از کنار ردیفهای سبزه و سمنو و ماهی گذشت. گل



فروشهای سر چهارراه گلهای سنبل را جلوی مغازه و در دید گذاشته بودند. باد آرامی شروع به وزیدن کرد. مرد لرزید. باد تندتر شد و پوسترهای جوانی را که کنار خیابان بساط کرده بود پخش و کرد. جوان به دنبال پوستر بازیگوشی که در باد می‌چرخید،می دوید. بوی عود در فضا پیچیده بود. به اطراف نگاه کرد و پیرمرد دستفروشی را دید که چند عود را با هم روشن کرده بود و در هوا می‌چرخاند. مرد به سمت چپ پیچید. از جلوی دکه روزنامه فروشی سر چهارراه رد شد و بعد جلوی سینمای شهر ایستاد. نگاهی به ساعتش کرد و بعد سمت چپ و راستش را نگاه کرد و تا دوردستها خیره شد. صدای آهنگ بی کلام شادی از پاساژ روبروی سینما در خیابان طنین افکند. ناگهان صدای ترقه‌ای بلند شد و بعد صدای داد و بیداد چند نفر. مرد روی بالاترین پله جلوی سینما ایستاد. هر دو دستش را جلوی دهانش آورد و بخار دهانش را توی دستهایش ول کرد. آن طرف خیابان چند جوان همدیگر را کتک می‌زدند. جوانها کم کم به وسط خیابان آمدند و راه ماشینها را بند آوردند. زنی جیغ کشید. کمی دورتر پلیسی داشت به سمت میدان اصلی شهر می‌رفت. پسر نوجوانی بین جمعیت دعوا کننده ترقه‌ای پرت کرد که با صدای بلند ترکید و دودش بلند شد. پسرک به سمت چهارراه فرار کرد. صدای رعدی آمد و مرد به آسمان نگاه کرد. چند مرد میانسال جوانها را که هنوز به هم فحش می‌دادند از هم جدا کردند. مرد دوباره به ساعتش نگاه کرد و بعد به تابلوی سانسهای سینما و بعد به جمعیت پیاده رو. با دیدن دختر کوچولویی که بستنی قیفی می‌خورد لبخندی زد. روی لباس نارنجی دخترک بستنی ریخته بود و کمی هم روی چانه اش. مادر دخترک او را به دنبال خودش می‌کشید. یک لحظه چشم دخترک به چشم مرد افتاد. مرد خندید. دخترک لیس دیگری به بستنی زد. باد شدت گرفته بود. دامن توری چین دار دخترک در باد می‌رقصید و دور می‌شد و بعد لابلای جمعیت پشت پلاستیک بزرگی که زنی تنومند در دست داشت گم شد. پسر نوجوانی دادزنان از جلوی سینما رد شد:«فشفشه. ترقه. فشفشه بی خطر.» مرد سینما دار بیرون آمد و گفت:« آقا اگه می‌خواین بیاین تو، عجله کنید. فیلم تا دو دقیقه دیگه شروع میشه.» مرد با لبخندی تشکر کرد و دستهایش را توی جیبهایش فرو برد. دختر جوانی او را نگاه کرد و بعد با انگشتش او را نشان داد و به پیرزن همراهش چیزی گفت. مرد به دختر جوان نگاه کرد و بعد رویش را به سمت دیگری برگرداند. ناگهان باران تندی شروع به باریدن کرد. دختر و پسر جوانی دست در دست هم و خنده کنان شروع به دویدن کردند. چند نفر روی پله‌های سینما و زیر سقف ایستادند. خیابان به یکباره خلوت شد. باران خیلی زود قطع شد. مردم دوباره به جنب و جوش در آمدند. مرد دوباره جمعیت را نگاه کرد و بعد موبایلش را بیرون آورد و شماره‌ای گرفت. گوشی را کنار گوشش گرفت و چند لحظه بعد بدون اینکه حرفی بزند دکمه قرمز گوشی را فشار داد و گوشی را در دستش فشرد. زیر لب چیزی گفت. زن جوانی که از آنجا رد می‌شد برگشت و با تعجب نگاهش کرد. مرد اخم کرده بود. نگاهی به داخل سینما انداخت. کسی توی سالن انتظار نبود. دوباره با گوشی‌اش شماره‌ای گرفت. بی‌فایده بود. گوشی را توی جیب کتش گذاشت. زیر لب چیزی گفت وبه سرعت میان جمعیت راه افتاد. جمعیت راه نمی‌داد. نزدیک بود پسر بچه‌ای را به زمین بیاندازد. مادر پسرک داد زد:«اوهوی ی...... چه خبرته؟» مرد با عصبانیت به او نگاه کرد و به راهش ادامه داد. پیرمردی به او تنه زد و بعد جوانی با موهای دم اسبی. مرد برگشت و داد زد:«هی یارو.» جوان برگشت و لبخندی زد. مرد با صدای بلندتر داد زد:«مگه کوری الاغ؟» لبخند از چهره جوان محو شد. به طرف مرد آمد. بدون اینکه چیزی بگوید در حرکتی ناگهانی مشت محکمی به صورت مرد زد و فرار کرد. مرد یک لحظه جا خورد. خون از بینی‌اش سرازیر شده و پیراهنش را خونی کرده بود. نگاهی به جمعیت کرد. جوان دم اسبی در میان جمعیت گم شده بود. مرد دستمالش را جلوی بینی‌اش گرفت و به سمت چهارراه حرکت کرد. چند تاکسی خالی سر چهارراه منتظر بودند. سرش را نزدیک شیشه اولین تاکسی برد و گفت «دربست.» و بعد در عقب را باز کرد و نشست. تاکسی «تیک آف» کرد و راه افتاد.

***

زن جوانی روی پله‌های سینما ایستاده بود. مانتوی قهوه‌ای رنگش خیس خیس بود. پائین مانتو و شلوار لی‌اش تا زانو گلی بود. شیشه‌های شکسته و گلی موبایلش را پاک کرد و شماره‌ای گرفت. جوابی نگرفت. گوشی را در دستهایش فشرد. به ساعتش نگاه کرد و بعد به تابلوی سانسهای سینما و بعد به جمعیت که در هم می‌لولیدند. احساس سرما کرد و شانه‌اش زیر مانتو و ژاکت خیسش لرزید... ■

پیام و پاسخ

خانم حمیده خاتون ـ تهران

با سلام به شما نویسنده جوان و نوقلم، از ابراز لطف تان سپاسگزارم. به تأکید باید برایتان بگویم که هیچ نامه، یادداشت و داستانی که برای «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» فرستاده می‌شود، بدون پاسخ نمی‌ماند. در این مورد کاملاً مطمئن باشید. واما، درباره نوشته‌ای که به عنوان «خوشبختی در همین نزدیکی‌هاست» همین قدر به اختصار می‌توانم برایتان بنویسم که از ذوق و استعداد تحسین‌برانگیزی در قلمرو «نوشتن» برخوردارید، اما قدر مسلم این است که در آغاز راه و کار دشوار «داستان‌نویسی» ایستاده‌اید؛ با شکیبایی و مطالعه جدی و پیگیر و به لطف جستجوی «معنا» و فراگیری کاربرد شگردهای داستانی، بدون هیچ اما و اگر و تعللی، حرکت کنید. برایتان شادی و پویندگی آرزو می‌کنم.

آقای اصلان حدیثی ـ ؟

«قصه‌واره» بدون عنوانی که نوشته‌اید ـ تا حدی! ـ نشان از استعداد «داستانسرایی» و خیالبافی فعال شما ـ به جای تخیل خلاق! ـ دارد. پیشنهاد می‌کنم به گونه‌ای جدی و پیگیر و متمرکز به مطالعه همه جانبه بپردازید. از خواندن و بازخوانی داستان‌های ارزشمند نویسندگان حقیقی و قدر اول غفلت نکنید و مطمئن باشید بدون خواندن داستان‌های قوی، اساساً ـ حتی اگر نبوغ هم داشته باشید! ـ نمی‌توانید «داستان» بنویسید. ضمناً، بد نیست بدانید که «زبان داستان» یک زبان نوشتاری چندین حسّی و چندین ظرفیتی است. بر کاربرد عنصر «زبان نوشتاری» تسلط لازم را ندارید. به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی هم توجه کنید. موفق باشید.

آقای ناصر مهرزاد ـ بم

آنچه زیر عنوان «تعبد» نوشته‌اید «داستان» نیست؛ یک نوع «حکایت» ـ و شاید! ـ حدیث نفس مثلاً آموزنده و آمیخته به شعارهای تکراری و نخ‌نما و کلیشه‌ای است. نوشتن «داستان» حتی در مفهوم و تعریف کلاسیک و قدیمی شده آن، کاری است ـ که بر خلاف تلقی و تصور «انشا» نویس‌ها! ـ نه آسان است و نه می‌توان باری به هر جهت و به اصطلاح، سر دستی از پس آن بر آمد. می‌توانید ذوق و شوق خود را در زمینه «مقاله» نویسی برای روزنامه‌های محلی پرورش دهید و تفکر و اندیشه‌هایتان را از این رهگذر به معرض دید و داوری مخاطبان و خوانندگان نوجوان، جوان، میانسال و پیر روزنامه‌ها بگذارید. موفق باشید.

آقای احسان مرادی ـ ساوه

در آغاز راه و کار «نویسندگی» و با توجه به این که ـ به گفته خودتان ـ بیست و یک ساله‌اید و فقط از یک سال و نیم پیش شروع به نوشتن کرده‌اید می‌توان با تأکید بر قریحه و استعداد نیرومندتان گفت که گام‌های بلندی برداشته‌اید. و اما، درباره آنچه زیر عنوان «دره مه آلود» نوشته‌اید باید بگویم که، گذشته از مختصری کج تابی در زبان نوشتاری تان، به ساختار و شکل و پیوند برون ساخت و درون ساخت بین «اتفاق»ها و «شخصیت»ها و «موقعیت»های داستانی، چنان که لازم است تمرکز و توجه نداشته‌اید. مناسبات علت و معلولی هم در «دره مه آلود» مبهم و نارسا مانده است. بیشتر بخوانید و بنویسید. شاد و سرفراز باشید.

خانم سونیا ـ تهران

«چهارشنبه سوری» شما با نثر و زبان داستانی پاکیزه و هموار و گیرایی نوشته شده است، اما به علت ـ شاید! ـ شتابزدگی نتوانسته‌اید خلاءهای زمانی را در طول روایت پر کنید. علاوه بر این، روابط میان شخصیت‌ها و همچنین انگیزه رفتارها و کنش‌ها و واکنش‌های آدمهای داستانتان در ابهام مانده است. ضمناً، به «باورپذیر» شدن مجموع حرکت‌ها و امر مهم «حقیقت مانندی» داستان باید بیش از پیش اهمیت بدهید. استعداد و ذوق قوی و کارسازی برای «داستان نویس» شدن دارید. به تکنیک (صناعت) داستان نویسی توجه کنید و مهارتتان را در کاربرد عنصرهای داستانی، بی‌وقفه افزایش دهید. موفق باشید.

به جای پیام و پاسخ

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ـ دوره هشتم

با پایان گرفتن دوره هفتم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» در شماره ویژه نوروز ۱۳۹۲ ـ شماره ۳۵۵۳ چهارشنبه ۲۳ اسفند ۱۳۹۱ـ با رأی و نظر هیأت داوری این دوره از مسابقه، اسامی ۳ نویسنده برتر و همچنین ۳ نویسنده برگزیده دوره هفتم اعلام شد. اکنون بار دیگر اعلام اسامی نویسندگان برتر و برگزیده تکرار می‌شود:

داستان‌های برتر و شاخص هفتمین دوره مسابقه بزرگ داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی» در سال ۱۳۹۱به ترتیب و با کسب درجه‌های اول تا سوم عبارتند از:

۱ـ «پاییز جاودانه...» نوشته «میترا فولادوند (مریسا) از الیگودرز ـ چاپ شده در شماره ۳۵۳۶ چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۹۱

۲ـ «چهارراه» نوشته «حسام جنابی» از ملایر ـ چاپ شده در شماره ۳۵۴۹ چهارشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۱

۳ـ «قمری گم شده» نوشته «احسان مرادی » از ساوه ـ چاپ شده در شماره ۳۵۴۵ ـ چهارشنبه ۲۷ دی ۱۳۹۱

۳ داستان برگزیده و تحسین شده

۱ـ «روی خوش تقدیر» نوشته «مریم ورپشتی» از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۴۷ چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۱

۲ـ «زیر باران» نوشته «فرزانه تقدیری» از کازرون ـ چاپ شده در شماره ۳۵۲۱ چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۱

۳ـ «طلا، خون و خاکستر» نوشته «فاطمه حفار» از تهران ـ چاپ شده در شماره ۳۵۱۹ چهارشنبه ۷ تیر ۱۳۹۱

تجدید درخواست

از نویسندگان برتر و شاخص و همچنین از سه نویسنده برگزیده دوره هفتم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی درخواست شده بود که در اولین فرصت، شرحی کوتاه از زندگی، میزان تحصیلات، کار و سوابق فعالیت‌های ادبی خود را با انضمام یک قطعه عکس جدیدشان، برای چاپ در مطلب و گزارش مربوط به این دوره از مسابقه، به نشانی پستی مجله ـ با قید «برای صفحه مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» ـ ارسال کنند.

همچنین خواسته شده بود که علاوه بر این، نشانی دقیق و کدپستی و شماره تلفن خود را نیز بنویسند تا ـ پس از چاپ گزارش و مطلب مربوط به دوره هفتم این مسابقه ـ جوایز در نظر گرفته شده، دیپلم افتخار و لوح تقدیر برایشان فرستاده شود.

اکنون، به رغم سپری شدن بیش از دو ماه از چاپ اعلام اسامی این عزیزان، هنوز از سوی سه نفر نویسنده برتر یا برگزیده ـ «حسام جنابی» از ملایر؛ «مریم ورپشتی» از تهران و «فرزانه تقدیری» از کازرون ـ به درخواست مورد اشاره پاسخی داده نشده است.

با در نظر گرفتن این احتمال که شاید شماره مخصوص نوروز ۱۳۹۲ اطلاعات هفتگی را نتوانسته‌اند به دست آورند، این «تجدید اعلام اسامی ۳ نویسنده برتر و ۳ نویسنده برگزیده» بار دیگر به چاپ می‌رسد، با این امید که هر هفته در هر جا که هستند بتوانند مجله «اطلاعات هفتگی» را به راحتی و آسانی به دست آورند.

قیمت و ارزش هر کس به اندازه کاری است که به خوبی می‌تواند انجام دهد.
امام علی (ع)



۸۱

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نوستراداموس جادوگر مرموز!

آتش‌سوزی بزرگ و طاعون

«نوستراداموس» به ندرت تاریخ وقایع را درست ذکر می‌کند. پیشگویی او درباره آتش‌سوزی بزرگ لندن، از این لحاظ یک استثنا به شمار می‌رود، زیرا تاریخ دقیق آن را به شیوه خاص خود ارایه کرده است:

خون حق و عدالت آتش خود را بر سر «لندن» فرو خواهد ریخت

در تاریخ سه بیست، به علاوه شش! این آتش‌سوزی بزرگ در سال ۱۶۶۶ میلادی در لندن اتفاق افتاد. «نوستراداموس» در اینجا، به تقلید از ایتالیایی‌ها که معمولاً دو رقم آخر تاریخ را ذکر می‌کنند، تاریخ وقوع حادثه را (۶۶=۶+۲۰×۳) اعلام کرده است که منظورش سال ۱۶۶۶ می‌باشد!

این پیشگوی فرانسوی، شیوع طاعون در لندن را که در سال ۱۶۶۵ اتفاق افتاد، انتقام خون چارلز اول پادشاه انگلستان می‌داند! او نوشته است:

طاعون بزرگ در آن شهر نزدیک به دریا تا زمانی که انتقام خون بی‌گناهان گرفته نشود از میان نخواهد رفت. و کلیسای بزرگ، از اعمال قدیس‌نماها برآشفته خواهد شد.

عبارت «قدیس‌نماها» یا «قدیسان دروغین» در سطور آخر، ظاهراً به خشکه مقدس‌های «پیوریتن» یعنی طرفداران «کرامول» در پارلمان انگلیس اشاره دارد، و منظور از کلیسای بزرگ نیز کلیسای جامع «سنت پل» می‌باشد که در آتش‌سوزی منهدم شد.

لویی پاستور

یکی از شگفت‌انگیزترین پیشگویی‌های «نوستراداموس» درباره «لویی پاستور» می‌باشد. «نوستراداموس» این پیشگویی را در حدود بیش از ۳۰۰ سال قبل از به شهرت رسیدن این زیست شناس نامدار فرانسوی انجام داده است.

با این حال، هم اسم «پاستور» را عیناً ذکر کرده و هم تاریخ دقیق ظهور او را اعلام کرده است!

شخصی به نام «پاستور» به عنوان چهره‌ای خداگونه شهرت خواهد یافت. در زمانی که ماه، چرخه خود را کامل نماید.

«لویی پاستور» در سال ۱۸۸۹ میلادی، با تأسیس «انستیتو پاستور» نقش بزرگی در جهان پزشکی ایفا کرد. این زیست‌شناس نامدار فرانسوی، برای نخستین بار کشف کرد که عامل بیماری‌ها، باکتری و دیگر موجودات ذره‌بینی است.



بد نیست بدانید که چرخه قمری، هر ۱۹ سال یک بار اتفاق می‌افتد. یکی از این چرخش‌ها، درست در سال ۱۸۸۹ کامل شد و این همان تاریخی است که «نوستراداموس» پیشگویی کرده است!!

ژنرال فرانکو و جنگ داخلی اسپانیا

در شرح وقایع جنگ داخلی اسپانیا (۹ـ۱۹۳۶) «نوستراداموس» از دو حریف اصلی، یعنی ژنرال «پریمودوریورا» و ژنرال «فرانکو» که منجر به سرنگونی او شد عیناً نام می‌برد. سطر آخر پیشگویی او، به تبعید موقت «فرانکو» اشاره دارد که به او اجازه ورود به کشورش اسپانیا داده نشد.

فرانکو از «کاستیل» مجمعی تشکیل خواهد داد سفرا موافقت نخواهند کرد و تفرقه ایجاد می‌شود اجتماع مردم «ریورا»، مانع از ورود این مرد بزرگ از راه دریا خواهد شد.

بد نیست بدانید که با خروج «آلفونس سیزدهم» پادشاه اسپانیا از آن سرزمین، در آن کشور اعلام حکومت جمهوری شد. ولی با قیام نظامیان به رهبری ژنرال «فرانکو» و آغاز جنگ داخلی در اسپانیا ـ که مدت سه سال به درازا انجامید ـ سرانجام حکومت جمهوری اسپانیا سقوط کرد و «فرانکو» قدرت را در دست گرفت و سالها با اقتدار بر اسپانیا حکومت کرد. اما قبل از مرگ خود در سال ۱۹۷۵، مقدمات بازگشت «خوآن کارلوس» نوه پادشاه مخلوع را به سلطنت فراهم ساخت.



چشم‌پوشی از تاج و تخت به خاطر عشق!

«نوستراداموس» استعفای ادوارد هشتم را از سلطنت ـ به خاطر تمایل به ازدواج با یک بیوه زن آمریکایی به نام «والیس سیمپسون» پیشگویی کرد:

پس از آن که آن زن، نالایق تشخیص داده می‌شود او حاضر به جدایی نمی‌شود پادشاه جزیره‌ها، مجبور به کناره‌گیری می‌شود، و جای خود را به شخصی می‌سپارد که بویی از سلطنت نبرده است.



«ادوارد هشتم» به خاطر عشق خود، از سلطنت انگلستان چشم پوشید. چون حاضر نشد از ازدواج با خانم «سیمپسون» صرفنظر نماید، در تاریخ ۱۰ دسامبر ۱۹۳۶، مجبور به کناره‌گیری از تخت و تاج خود گردید. خانم «سیمپسون» برای کسب مقام ملکه انگلستان، ناشایست تشخیص داده شد و «پادشاه جزایر» (منظور انگلستان است) ناگزیر از پذیرش تبعید گردید. «جورج ششم» که تجربه و آموزشی در زمینه پادشاهی نداشت، به جای برادر بزرگتر بر تخت سلطنت جلوس کرد.



آدولف هیتلر

«نوستراداموس» چند پیشگویی خارق‌العاده و دقیق نیز درباره «هیتلر» رهبر آلمان نازی کرده است که البته از این دیکتاتور خون‌آشام، به اسم «هیستر» نام برده است!

همان‌گونه که در آغاز این مقاله اشاره کردیم این پیشگویی‌ها در جریان جنگ جهانی دوم، وسیله‌ای برای تبلیغات سیاسی از سوی طرفین مخاصمه شد!

«نوستراداموس» در یکی از این پیشگویی‌ها، خلاصه‌ای از زندگی «آدلف هیتلر» را ارایه می‌دهد و درباره مرگ تأیید نشده او در سال ۱۹۴۵ در «برلین» چنین می‌گوید:

در کوهستان‌های اتریش، نزدیک «راین» از پدر و مادری ساده و معمولی زاده شد مردی که ادعا می‌کند از لهستان و مجارستان دفاع خواهد کرد و سرنوشتش، هرگز معلوم نخواهد شد.

این پیشگوی نامدار، در شعر دیگری، سالهای اولیه جنگ جهانی دوم را ـ زمانی که ارتش آلمان به سوی فرانسه در حرکت بود ـ شرح می‌دهد. اگر چه بیشتر کشورهای اروپایی (یعنی بخش اعظم میدان جنگ) علیه آلمان نازی می‌جنگیدند، اما «هیتلر» یا همان «هیستر» چندی فاتح بی‌چون و چرای نبردها بود:

جانوری وحشی و پراشتها، از رودخانه‌ها خواهد گذشت و بخش اعظم میدان جنگ، علیه «هیستر» خواهد جنگید.

این پیشگوی بزرگ فرانسوی همچنین درباره سلاحهایی هشدار می‌دهد که «صدای گوشخراش آنها در آسمان‌ها شنیده خواهد شد. و ماشین‌های پرنده‌ای که از آنها آتش خارج خواهد شد.»

اشاره او به هواپیماهای بمب‌افکن و موشکهای اولیه از نوع V (وی) می‌باشد که در دوران «نوستراداموس» یعنی قرن شانزدهم، نه تنها از این گونه سلاحها خبری نبود، بلکه حتی تصورش هم برای مردم عادی محال می‌نمود!

«نوستراداموس» همچنین تصویر زنده‌ای از خلبانها، با ماسک اکسیژن، کلاه ایمنی و عینک مخصوص به دست می‌دهد که به راستی شگفت‌انگیز است! هنگام نبرد در آسمان، آنها را موجوداتی «نیمه انسان و نیمه خوک» توصیف می‌کند!

فاجعه «هیروشیما»

«نوستراداموس» حمله اتمی آمریکا در سال ۱۹۴۵ میلادی به ژاپن، و فرو ریختن بمب اتمی بر روی شهرهای «هیروشیما» و «ناگازاکی» را دقیقاً پیشگویی کرده است:

بر روی دو شهر، در نزدیکی بندرگاه، چنان مصیبت و بلایی فرو خواهد بارید که نظیرش دیده نشده است. مردم از گرسنگی و بلا، فریاد دادخواهی به درگاه خداوند لایزال سر خواهند داد.

دو شهری که هدف بمباران اتمی قرار گرفت بر روی دریا واقعند و انفجارها و تشعشعاتی که در پی داشت چنان وحشتناک بود که جهان هیچ گاه با چنین فاجعه‌ای روبرو نشده بود!

درباره آینده

«نوستراداموس» جنگ جهانی سوم را در پایان قرن بیستم پیشگویی کرده و نوشته است که این جنگ، پس از متحد شدن دو قدرت بزرگ جهانی علیه شرق، در نیمکره شمالی اتفاق خواهد افتاد. او در این باره چنین سروده است:

وقتی کشورهای نیمکره شمالی با هم متحد شوند، در شرق، ترس و هراس بزرگ حاکم خواهد شد... روزی رهبران دو قدرت بزرگ، با یکدیگر دست دوستی خواهند داد. و «سرزمین جدید» به اوج قدرت خود خواهد رسید:

مرد خون‌آشام، دوباره ظهور خواهد کرد...

«مرد خون‌آشام» در جای دیگری به عنوان سومین قدرت ضد مسیح جهان شناخته شده است که در «چین» ظهور خواهد کرد. «سرزمین جدید» newland که در مکاشفات «نوستراداموس» زیاد به کار رفته است اشاره به سرزمینی دارد که امروزه «آمریکا» نامیده می‌شود.

بنابراین، ـ آنگونه که مفسران غربی تفسیر کرده‌اند ـ چنین به نظر می‌رسد که این پیشگویی قرن شانزدهم، از جنگ میان «چین» از یک سو و آمریکا و روسیه ـ که با یکدیگر متحد شده‌اند ـ از سوی دیگر، سخن رانده است. او حتی تاریخ دقیقی برای این درگیری به دست می‌دهد و می‌گوید: «حادثه، زمانی رخ خواهد داد که چرخه قرون تجدید شود». در این باره چنین سروده است:

هفت ماه پس از سال ۱۹۹۹، پادشاه عظیم وحشت از آسمان فرود خواهد آمد قبل و بعد از جنگ، با شادمانی حکومت خواهد کرد.

بنا به پیش‌بینی «نوستراداموس» نیمکره شمالی آسیب فراوان خواهد دید. قحطی عظیمی که در نتیجه آفت و مرض پدید می‌آید نیمکره شمالی را فرا خواهد گرفت! البته همان گونه که توجه دارید در حدود ۱۴ سال از تاریخی که این پیشگو برای جنگ جهانی سوم ذکر کرده سپری شده است، اما خوشبختانه هنوز چنین جنگی، چهره کریه خود را نشان نداده است!



«نوستراداموس» کتاب ۱۰ جلدی پیشگویی‌های خود را که به رشته نظم درآورده به پسرش تقدیم کرده است.

این پیشگو، به رغم همه بدبینی‌هایش درباره آینده، اشاره کرده است که پس از این بلایا، سرانجام دوران طلایی برای بشریت آغاز خواهد شد.

«نوستراداموس» همیشه می‌گفت:

«در طبیعت، استادی وجود دارد که حاضر نیست کسی به او آزار برساند یا مورد تجاوز قرار دهد. این استاد عالیقدر، همیشه سرگرم کار خویش است. بگذارید او کارش را انجام دهد. او بشر را به سوی علوم ازلی، رهنمون خواهد گشت و در آنجا، روح انسان به حقیقت تابناک خواهد پیوست. هرگاه از او پرسیده می‌شد این استاد کیست؟ در پاسخ می‌گفت:

ـ این استاد، «زمان» است!

«میشل زواگو» نویسنده نامدار فرانسوی که شرح زندگانی این پیشگوی شگفت‌انگیز را به صورت داستانی سرگرم کننده به رشته نگارش کشیده در پایان کتاب خود چنین نوشته است:

«اگر روزی گذارتان به شهر «سالون» در فرانسه افتاد، از سر راه گلی بچینید و آن را بر روی مزار «نوستراداموس» قرار دهید، زیرا او یک انسان معمولی نبود و همواره با پیشگویی‌هایش، ما را به خود مشغول داشته است»!

کشف جدید: آیا پیشگویی‌ها جعلی است؟

جالب است بدانید که خود فرانسوی‌ها به آخرین پیشگویی‌های «نوستراداموس» که «آخر زمان» را پیشگویی کرده است تردید نشان می‌دهند! و احتمال می‌دهند که «سزار نوستراداموس» پسر بزرگ



«نوستراداموس» این پیشگویی‌ها را انجام داده باشد. در قرن بیستم، کتابی در فرانسه پیدا شد که حاوی تصاویر عجیب و غریب و نوشته‌هایی به سبک و سیاق نوستراداموس بود! این موضوع توجه دانشمندان مسایل فراسویی را به خود جلب کرد. آنها به جز پسر بزرگ این پیشگو، به منشی او مشکوک هستند، زیرا «نوستراداموس» در اواخر عمر به علت آرتروز، نمی‌توانست خود بنویسد. سخنانش را دیکته می‌کرد و منشی او کار نگارش را انجام می‌داد. به ویژه آن که یک اثر نقاشی از سوختن یک برج بلند را پیدا کردند که آن را به حادثه ۱۱ سپتامبر نسبت می‌دهند، اما عجیب آن است که «نوستراداموس» هرگز نقاشی نمی‌کرد. از این رو، برخی از پیشگویی‌ها را کار او نمی‌دانند! ■

برای پیشرفت و پیروزی سه چیز لازم است: اول پشتکار، دوم پشتکار، سوم پشتکار.

● ورد آکیبودی

سهراب صفادار

گلخانه های صورتی



مزارع و گلخانه های سرپوشیده به مقدار بسیار زیادی از نور برای پرورش محصولات نیاز دارند که برای تامین این میزان نور، هزینه های بسیار و همچنین تاثیرات روش های استفاده شده روی محیط زیست نیز خواهد بود.

«گلخانه صورتی» نوع جدیدی از مزارع سرپوشیده است که به‌جای نور سفید، تنها با استفاده از نور صورتی رنگ گیاهان را پرورش می دهد. در این گلخانه از ترکیب نور قرمز و آبی استفاده می شود و با محدود شدن تعداد رنگ ها و استفاده از لامپ های LED برای ایجاد این نور، هزینه ها بسیار کاهش می یابند. تحقیقاتی که در این زمینه انجام شد نشان داد که این طول موج از نور سفید، همه ی چیزی است که گیاه از نور سفید برای رشد نیاز دارد و سایر طول موج ها جذب نمی شوند ووجودشان در گلخانه ضروری نیست. هم اکنون این طرح در گلخانه ای به وسعت ۱۴ هزار متر مربع انجام شده است که بیش از ۲/۲ میلیون گیاه در آن پرورش می یابند. یکی از مسئولین این مرکز اعلام کرد: «فوتون های نور باارزش تر از آن هستند که به این راحتی آنها را هدر دهیم. با این سیستم زمان و هزینه خنک کردن گلخانه نیز کاهش پیدا کرده است و علاوه بر صرفه جویی در هزینه‌ها، شاهد افزایش ۲۰ درصدی در رشد گیاهان بوده ایم.»

ظهور خودروی محبوب خانواده



خانواده هایی که به دنبال یک خودروی خانوادگی که علاوه بر قیمت مناسب از کیفیت و امکانات کامل نیز برخوردار باشد هستند می توانند نگاهی به مدل ۲۰۱۴ شورلت با نام «SparkEV» بیاندازند. SparkEV هم اکنون یکی از بهترین و به صرفه ترین خودروهای خانواده در دنیا است. ترکیبی از طراحی عالی و تکنولوژی روز، خودرویی ارائه داده است که کمتر کسی می تواند از آن ایرادی بگیرد. بهتر است بدانید که این خودرو از دسته خودروهای الکتریک است که هیچ گونه آلودگی تولید نمی کند، در هر بار شارژ کامل می تواند تا ۱۳۲ کیلومتر راطی کند و با موتور SAE و سیستم شارژ سریع تعبیه شده در آن، یکی از سریع ترین خودرهای الکتریکی بازار است و اولین مدلی است که از این نوع موتور بهره می برد. با این سیستم شارژ تنها در مدت ۲۰ دقیقه بیش از ۸۰ درصد از ظرفیت باتری خودرو شارژ می شود. هم اکنون SparkEV با قیمت ۲۷ هزار دلار برای تمامی امکانات عرضه شده است که با حذف آنها می توان با ۲۰ هزار دلار صاحب این خودروی نمونه شد.

سنگی به قدمت زمین

سنگ آتشفشانی «فوکانگ» که گفته می شود عمری به اندازه عمر زمین دارد و متعلق به ۴/۵ میلیارد سال پیش است در مکانی به همین نام در چین یافت شد. این سنگ از جمله سنگ های چندگانه است که شامل کریستال هایی طلایی رنگ از نوعی ماده به نام «آلیوین» است که در میان مخلوطی نقره ای رنگ از آهن و نیکل قرار گرفته اند. این سنگ به حدی خیره کننده است که می توان آنرا زیباترین سنگی نامید که تا کنون بشر دیده است. سنگ فوکانگ توسط یک کوهنورد کشف شد که هر بار در نزدیکی این صخره برای ناهار و استراحت توقف و همیشه به این فکر می کرده است که این صخره از چه نوع کریستالها و فلزاتی ساخته شده است. تا اینکه در یکی از سفرهایش تکه ای از آن را جدا می کند و به مرکز تحقیقاتی می فرستد تا جنس آن را پیدا کند. صخره ی اصلی بیش از هزار کیلوگرم وزن داشت اما آنقدر زیبا بود که همه به داشتن تکه ای از آن علاقمند بودند. از آن زمان صخره به چندین قطعه کوچکتر تقسیم شد که بسیاری از آنها در نمایشگاه های سراسر جهان به معرض فروش گذاشته شدند. مجموع ۳۱ کیلوگرم از آن در دانشگاه آریزونا به نمایش گذاشته شده است.





بزرگترین قطعه این سنگ در اختیار «ماروین کیلگور» از مرکز تحقیقاتی زمین شناسی دانشگاه آریزونا است که ۴۲۰ کیلوگرم وزن دارد و در آخرین نمایشگاه با قیمت ۲ میلیون دلار عرضه شد. می توان گفت این تنها سنگی است که از دوران تولد زمین باقی مانده است.

زنبورهای سرباز



زنبورها همیشه لطف زیادی به نسل بشر داشته اند و از تولید عسل گرفته تا درمان بیماری ها و تولید دارو ها به انسان کمک کرده اند. اما حالا دانشمندانی از کرواسی نقش دیگری برای این حشرات مفید در نظر گرفته اند. درون خاک این کشور هزاران مین انفجاری موجود است که از زمان جنگ بالکان باقی مانده اند. دانشمندان دانشگاه زاگرب در صدد هستند تا زنبورهای عسل را برای پیدا کردن این مین ها بکار برند. احتمال می رود اکثر این مین ها در زمینی به وسعت ۷۵۰ کیلومتر مربع وجود داشته باشند. یکی از پروفسورهای این دانشگاه بنام «نیکولا کزیک» می گوید: «حس بویایی زنبورهای عسل بسیار قوی است و آزمایشها نشان داده است که به بوی مواد منفجره حساس بوده و در نزدیکی آنها عکس العمل نشان می دهند. مشکلی که وجود دارد تربیت یک زنبور برای یافتن مین ها نیست، چرا که این کار براحتی و با نتیجه خوب آزمایش شده است. تنها مشکل سر تعداد زنبورهاست که یک کلونی زنبور را چگونه می توان تربیت کرد؟». از سال ۱۹۹۱ تا بحال بیش از ۲۵۰۰ نفر در این کشور بر اثر مین های انفجاری کشته شده اند. اکثر ۹۰ هزار مین انفجاری که در سال های جنگ در این زمین ها کاشته شده بودند پاکسازی شده اند اما مین های باقی مانده مشکلات فراوانی در تامین امنیت مردم و توریست ها گذاشته است و استفاده از سگ ها و موش ها نیز بدلیل وزن نشان و فعال شدن مین ها نتیجه خوبی نداشته است. انتظار می رود این زنبورها بتوانند بار دیگر به کمک ما بیایند.

گردباد اتمی

سازمان ملی هواشناسی اعلام کرد که گردبادی که هفته گذشته ایالت اوکلاهوما را در نوردید قویترین گردبادی است که تا کنون ثبت شده است. سرعت بسیار



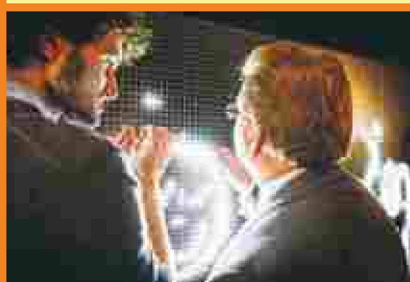
بالا و عرض زیاد آن، این گردباد را در رده EF-5 قرار می دهد که بالاترین درجه در سیستم رده بندی قدرت گردبادهاست. دانشمندان بسیاری در هنگام حرکت گردباد سعی در تعیین و اندازه گیری انرژی ایجاد شده توسط چرخش گردباد را داشتند که نتایج حیرت آوری بدست آوردند. نتایج نشان داد که در کمترین حالت انرژی آن برابر ۸ بمب اتم و در بیشترین زمان انرژی برابر با ۶۰۰ بمب اتم ایجاد کرده است! این گردباد هولناک بادهایی با سرعت ۳۳۷ کیلومتر بر ساعت تولید کرده است که با در نظر گرفتن عرض خود گردباد که ۲ کیلومتر اندازه گیری شد به یک هیولای تمام عیار تبدیل شد. خسارت های ایجاد شده توسط چنین گردبادی از حد تصور نیز خارج است. گردباد مسیری به طول ۲۸ کیلومتر را در میانه ایالت طی کرد که ۴۰ دقیقه نیز ادامه داشت. متاسفانه طوفان ایجاد شده توسط آن جان ۲۴ نفر را گرفت. مسئولان سازمان هواشناسی آمریکا که تاکنون با چنین موردی مواجه نشده بودند از این گردباد به عنوان «طوفان کامل» یاد می کنند.



نقاشی با LED

شاید فکر کنید که ترکیب آب و برق کار عاقلانه ای نباشد، البته به شما حق می دهیم اما یک هنرمند فرانسوی بنام «آنتونین فورنیو» عقیده دارد که ترکیب این دو اساسی ترین بخش نقاشی های جدیدش است. او ما را با تابلوهایی از لامپ های LED آشنا کرد که به محض اینکه با آب تماس پیدا می کنند روشن می شوند. کافی است برای این کار یک قلم مو، اسفنج یا ابر یا هر وسیله دیگری که بتوان به آب آغشته کرد را خیس کنید و روی این تابلوها بکشید. خواهید دید که چراغ های موجود در مسیر حرکت قلم مو، روشن خواهند شد! هر قدر میزان آب بیشتر باشد لامپ ها نیز روشن تر خواهند بود و به مرور که آب روی تابلو خشک می شود لامپ ها نیز کم نورتر و در نهایت خاموش می شوند. برای ساخت این تابلوی جالب، در اطراف هر کدام از لامپ های LED هدایت گرهای الکتریکی فلزی کار گذاشته شده است. زمانی که دو طرف لامپ با آب خیس می شود، جریان می تواند بین دو طرف لامپ برقرار شود و با عبور جریان الکتریکی لامپ روشن می شود. نحوه تغییر میزان روشنایی لامپ ها نیز دقیقا به همین عامل بستگی دارد، با وجود آب بیشتر جریان بیشتری می تواند عبور کند و با خشک شدن آب دیگر جریانی نخواهد بود. هم اکنون نمایشگاهی در نیویورک برگزار شده است که در آن این هنرمند فرانسوی مردم را با تابلوهای نقاشی جدیدشان آشنا می کند.





اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ماهی شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

●موریس مترلینگ

کریم ملکی

انتقام از خواستگاری که جواب رد داد

دختر دانشجویی با مراجعه به پلیس فتای کرمان گفت: شخصی از حساب بانکی من در چند مرحله به صورت اینترنتی مبلغی برداشت کرده است.

بدین ترتیب پلیس فتای کرمان با تجسس‌های فنی کارآگاهان و با بررسی‌های صورت گرفته از حساب بانکی مالباخته دریافت که مبالغ برداشت شده از حساب به منظور خرید اینترنتی کارت شارژ مورد استفاده قرار گرفته است. این مقام پلیس در ادامه عنوان کرد با تحقیقات بیشتر مشخص شد که متهم هم‌دانشگاهی مالباخته بوده است، به این ترتیب با هماهنگی با حراست دانشگاه دزد اینترنتی شناسایی و دستگیر شد. وی در بازجویی‌ها ابتدا منکر هر گونه عمل خلاف قانون شد، اما پس از مواجه شدن با مدارک و مستندات به جرم خود مبنی بر برداشت غیرقانونی از حساب بانکی شاکی و خرید کارت شارژ به صورت اینترنتی اعتراف کرد و گفت: من خواستگار دختر دانشجو موردعلاقه‌ام بودم و ما به منظور ازدواج مدتی با هم رابطه دوستی نزدیک داشتیم، اما وقتی که جواب رد از دختر موردعلاقه‌ام شنیدم، برای اینکه مخارجی که در مدت آشنایی برایش خرج کرده بودم را بازپس بگیرم، تصمیم به این کار گرفتم و حالا از کارم پشیمانم.

هم‌اتاقی‌ها توجه کنند

زن جوانی که به بهانه جست‌وجوی هم‌اتاقی دختران دانشجو را هدف توطئه کلاهبردارانه خود قرار می‌داد، دستگیر شد.



هفته گذشته زن جوانی با مراجعه به پلیس تهران گفت: دو روز قبل از طریق آگهی نیازمندی یکی از روزنامه‌ها به دنبال پیدا کردن یک خانه دانشجویی با هم‌اتاقی بودم که یک آگهی هم‌اتاقی دانشجویی را دیدم و با شماره تلفن همراه داخل آگهی تماس گرفته و زن جوانی به نام «کیمیا» ادعا کرد که وی دانشجو است و در حال حاضر در میدان پروین تهران زندگی می‌کند بدین ترتیب به آنجا رفتم و با کیمیا آشنا شدم، وی گفت که هم‌اتاقی‌اش از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و به همین خاطر قصد بازگشت به شهرستان را دارد. بنابراین در خصوص شرایط کرایه خانه به توافق رسیدیم و قرار شد پول ودیعه خانه به ارزش ۳ میلیون تومان توسط من پرداخت شود و اجاره ماهانه نیز بر عهده کیمیا باشد. حتی کیمیا برای جلب اعتماد اجاره‌نامه خانه را نشانم داد و من نیز ۳ میلیون تومان را به او پرداخت کردم و در ازای آن رسید گرفتم. تا اینکه روز اسباب کشی به آن خانه رفتم و در حالی که منتظر بودم تا کیمیا در خانه را برایم باز کند ناگهان زن دیگری را دیدم که می‌گفت مستأجر قبلی خانه چند روز است که تسویه حساب کرده و رفته است. بلافاصله با شماره تلفن همراه کیمیا تماس گرفتم و تازه فهمیدم چه کلاهی بر سرم رفته است. کارآگاهان با شنیدن این ادعاها در نخستین مرحله موفق شدند مشخصات واقعی کیمیا به نام مریم ۲۶ ساله را شناسایی کنند و خیلی زود مکان او را ردیابی و وی را دستگیر کردند. همچنین در بازرسی از مخفیگاه مریم موفق به پیدا کردن اسناد و مدارک شناسایی متعلق به گروهی دیگر از دختران دانشجو شدند که با شناسایی و دعوت از آنان مشخص شد با همین شیوه و شگرد گرفتار توطئه زن کلاهبردار شده‌اند و او تا اکنون چندین میلیون کلاهبرداری کرده است.

یک مرده مرخص شد!

زنده شدن یک مرده در مراسم تشییع جنازه‌اش در زیمباوه بسیاری از عزاداران را وحشت‌زده کرد.

این مرده جوان ۳۴ ساله که «دامازانتا» نام دارد هنگام تشییع جنازه برای دفن به گورستان ناگهان از تابوت بلند می‌شود و حاضرین و اعضای خانواده خود را به وحشت می‌اندازد که در این میان بسیاری از اعضا که در مراسم شرکت داشتند پا به فرار می‌گذارند. یکی از نزدیکان جوان مرده گفت: به «دامازانتا» پتویی پیچیده بودیم و او پس از چند بار تکان خوردن در تابوت، پتو را کنار زد و به زمین انداخت و داخل تابوت نشست و حاضرین تابوت را زمین گذاشتند و پس از چند دقیقه آمبولانس را خبر کردند و او را فوراً به بیمارستان انتقال دادند.



بدین ترتیب مرد زنده شده دو روز در بیمارستان تحت مراقبت قرار گرفت و سپس مرخص شد.

کفیل دروغگو بازداشت شد

دو خانم معلم قلابی که به آزادی زندانیان می‌پرداختند در یک عملیات غافلگیرانه ردیابی و دستگیر شدند.

چندی پیش زن جوانی که برای کفالت یک زندانی به دفتر یکی از شعبه‌های بازپرسی دادسرای یافت آباد تهران رفته بود با حرکات مرموزی که داشت شک مدیر دفتر دادسرا را برانگیخت بنابراین، دقایقی بعد مأموران حراست دادسرا این زن مرموز را تحت نظر قرار دادند و دریافتند که وی به شعبه‌های دیگر نیز مراجعه می‌کند و با شناسایی خانواده زندانیان و گرفتن پول کفالت آنان را با سپردن فیش حقوقی بر عهده می‌گیرد. مأموران با توجه به سرنخ‌های به دست آمده به دستور بازپرس معلم قلابی را دستگیر کردند. او در بازجویی گفت: من معلم هستم و با سپردن فیش حقوقی و گرفتن پول از خانواده زندانیان، کفالت زندانیان را بر عهده می‌گیرم تا آنهایی که به ناحق زندانی شده‌اند آزاد شوند. اما بازپرس این پرونده با همکاری آموزش و پرورش در جریان بررسی‌های تخصصی دریافت که فیش حقوقی این زن جعلی است و در آموزش و پرورش وجود خارجی ندارد. بنابراین معلم قلابی که «سمیرا» نام داشت مجدداً به دادسرا احضار شد و در بازجویی گفت؛ حدود شش ماه پیش از طریق خواهرم فاطمه با مردی به نام صادق آشنا شدم و از آنجا که چندی پیش به خاطر اختلافات خانوادگی شدید، از همسرم جدا شده بودم و حضانت پسر کوچک با من است تصمیم گرفتم برای تأمین هزینه‌های زندگی‌مان مشغول به کار شوم وقتی موضوع را با خواهرم مطرح کردم گفت اگر کفالت زندانیان را بر عهده بگیرم پول خوبی به دست می‌آورم. من هم پذیرفتم و چون خواهرم با صادق در کار جعل اسناد تسلط خاصی داشت با جعل فیش حقوقی آموزش و پرورش از من خواست با مشارکت در این کار با او همکاری و در ازای هر کفالت مبلغ ۲۰۰ هزار تومان بگیرم و چون خواهرم با صادق شریک بود به من آموزش‌های لازم را می‌داد و من کفالت زندانیان را بر عهده می‌گرفتم. با اعترافات سمیرا، فاطمه و صادق نیز دستگیر و هر سه روانه زندان شدند. تحقیقات بیشتر از این سه کلاهبردار ادامه دارد.

حمیده اخوان

عادت‌های درست برای جوان ماندن

با ایجاد تغییراتی در سبک زندگی و در پیش گرفتن عادت‌های سالم می‌توانید با علائم پیری مقابله کنید و چند سال جوان‌تر و شاداب‌تر بمانید. در واقع سن ما فقط یک عدد است که در شناسنامه جا خوش کرده است. پس با ما همراه باشید تا رازهای جوان ماندن را با شما در میان بگذاریم.

اسرار جوانی: چه کسی دلش نمی‌خواهد همیشه جوان و شاداب باشد؟ یقیناً در سی یا چهل سالگی نمی‌خواهیم که مثلاً ۱۷ ساله شویم اما مسلماً دلمان می‌خواهد انرژی و قدرت آن موقع‌ها را داشته باشیم و مثل آن موقع‌ها خبری از چین و چروک یا لکه‌های قهوه‌ای روی پوستمان نباشد. بدون شک پیری شتری است که در هر خانه‌ای می‌خوابد (می‌دانیم که دور از جانتان آن شتر مرگ بود اما کمی تغییر ضرب‌المثل که به جایی بر نمی‌خورد!) و بیماری‌های دوره پیری با بالاتر رفتن سن و سال سر و کله‌شان پیدا می‌شود اما با همه این حرف‌ها تعداد این ناخوشی‌ها و بیماری‌ها به سبک زندگی ما بستگی دارد. برای اینکه جسم و روحتان جوان بماند توصیه‌های زیر را جدی بگیرید.

تأمین آب بدن: زمانی که بدن دهیدراته می‌شود یعنی به میزان کافی آب دریافت نمی‌کند بیشتر شبیه کشمش می‌شود تا یک انگور رسیده. برای همین باید به میزان کافی آب بنوشید. هیچ وقت نباید احساس تشنگی کنید. باید قبل از آن آب کافی مصرف کرده باشید. حتماً مواد غذایی سرشار از آب مانند میوه‌ها و سبزیجات تازه نیز مصرف کنید تا به بهترین نحو آب بدنتان تأمین شود.

فعال‌تر باشید: ورزش کردن از بروز پیری زودرس پیشگیری می‌کند اما بهتر است ورزش‌های سبک و منظم انجام دهید نه اینکه هر از گاهی ورزش‌های سنگین و حرکات شدید داشته باشید که فشار زیادی روی بدن می‌آورند.

کاهش مصرف کافئین: به عقیده بیشتر متخصصان کافئین باعث دهیدراته شدن بدن و پیری می‌شود برای همین لازم است که مصرف آن را محدود کنید. به جای مصرف این نوشیدنی‌ها بهتر است میوه میل کنید. سیب بهترین گزینه است.

کمی بیشتر بخوابید: البته منظورمان این نیست که تا لنگ ظهر بخوابید هر چند در این دوره زمانه این کار تقریباً غیر ممکن شده است اما می‌خواهیم بگوییم که در طول خواب بدن خود را احیا کرده و ناخوشی‌هایش را درمان می‌کند. ساعات مناسب خواب تنها روشی است که هم عمیقاً بدن را سر حال می‌آورد و هم ظاهر ما را بهتر نشان می‌دهد. باید بدانید که تمام عملکردهای ترمیمی بدن از احیای غدد فوق کلیوی گرفته تا جوش‌های مزاحم صورت در طول خواب انجام می‌گیرد. چرت‌های گاه به گاه بعد از ظهر یا گذراندن آخر هفته در رختخواب کمک کننده است اما باید بدانید که کمبود خواب روزانه باعث بروز مشکلاتی در سلامتی می‌شود و احتمال اینکه زود به زود مریض شوید را بالا می‌برد. در واقع اگر به میزان کافی نخوابید سیستم ایمنی بدنتان ضعیف خواهد شد. بدن ما به حدود ۸ ساعت خواب نیاز دارد. اما اگر در شرایط استرس‌زایی به سر می‌برید یا بیمار شده‌اید باید بیشتر از این بخوابید. اگر می‌گویید که وقتش را ندارید باید زمانی را در نظر بگیرید که از بی‌خوابی مریض خواهید شد.

سبزیجات برگ‌دار بخورید: سبزیجات برگ‌دار جزو منابع مواد مغذی متعددی هستند. تا جایی که می‌توانید از مصرف این سبزیجات غافل نشوید. نوشیدن آب سبزیجات برگ‌دار مانند آب کلم یکی از ساده‌ترین روش‌هایی است که می‌تواند پای مواد مغذی سبزیجات را به برنامه غذایی‌تان باز کرد. همیشه در کنار بشقاب‌هایتان سبزیجات داشته باشید. اسفناج را فراموش نکنید. سبزیجات برگ‌دار را خرد کرده و به برنج کامل اضافه کنید. داخل همبرگرتان را پر از کاهو و کلم کنید. انواع کلم‌ها را به سالادتان اضافه کنید.

آنتی‌اکسیدان‌ها را دریابید: پیری و فرسودگی به دلیل وجود رادیکال‌های آزاد بروز کرده یا شدیدتر می‌شود. رادیکال‌های آزاد مولکول‌هایی هستند که به سلول‌ها آسیب زده و باعث پیری آنها می‌شوند. برای مقابله با اثرات منفی رادیکال‌های آزاد باید مواد غذایی سرشار از آنتی‌اکسیدان مصرف کنید. برای این منظور باید میوه و سبزیجات زیادی میل کنید. توصیه می‌کنیم میوه‌های ریز، گردو، تخمه کدو و ادویه‌هایی مانند زردچوبه، دارچین و غیره را دریابید. تا جایی که می‌توانید از مصرف غذاهای صنعتی و فراوری شده بپرهیزید.

به هواخوری بروید: معمولاً خیلی از ما بیشتر وقتمان را در بین چهار دیواری می‌گذرانیم بدون توجه به اینکه بدن ما به هوای آزاد نیاز دارد. به پیاده‌روی بروید، دوچرخه سواری کنید یا بدوید. با وجود اینکه سموم موجود در هوای بیرون یکی از مشکلات سلامتی مانند پیری زودرس است اما آلودگی‌های موجود در داخل چهار دیواری‌ها نیز به همان اندازه برای سلامتی ما مضر می‌باشند. بهتر است به پارک یا جاهایی که آلودگی کمتری دارند بروید.

راز جوانی در روغن سبوس

روغن سبوس برنج که یکی از سالم‌ترین انواع روغن‌های آشپزی به حساب می‌آید، غنی از آنتی‌اکسیدان‌های مفید برای سلامت قلب و رفع ناراحتی‌های مربوط به پیری است. اسکوالین ترکیبی طبیعی است که از روغن کبد کوسه به دست می‌آید و در سبوس برنج نیز وجود دارد.

*اسکوالین خاصیت ضدچروک دارد و تولید کننده کلاژن است.

*این ماده از پوست در برابر نور خورشید محافظت می‌کند.

*روغن سبوس برنج حاوی ۳ نوع آنتی‌اکسیدان سالم (تکوفرول، تکوترینول و گاما اری زانول) است و به طور موثر از سلول‌های بدن در برابر تأثیر مخرب رادیکال‌های آزاد محافظت می‌کند.

*مصرف آن، میزان جذب کلسترول را کاهش می‌دهد و از خطر بروز تصلب شرایین پیشگیری می‌کند.

*مصرف این روغن برای افرادی که حساسیت غذایی دارند، مناسب است.

*علاوه بر از بین بردن چین و چروک، باعث سفت شدن پوست نیز می‌شود.

*از بروز آکنه پیش‌گیری می‌کند. برای درمان پوست خشک، جوش ریز، آفتاب سوختگی، اگزما و... نیز مفید است.

*این روغن غنی از ویتامین E است.

*سیستم دفاعی بدن را تقویت می‌کند.

بایدها و نبایدها و بایدهای کودکان را از روی بایدها و نبایدهای بزرگسالان برش نزنیم
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۵)

پادشاهی قباد

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که شمر توانست آرتوسای را فریب بدهد و وارد سمرقند شود. او یک سال در آنجا ماند سپس به یمن رفت. و گفتم که اعراب این روایت را قبول ندارند. راست هم می گویند. جنگ قوم خزر و قباد را نیز تعریف کردم که چون آنها به قفقاز و وارن و گرجستان تاخته بودند، قباد رفت و سرشان را کوبید. از مزدک نیز گفتم که شاگرد زرتشت خرگان بود و از آمیختن فلسفه افلاطون و زرتشت و مانی، کیشی آورد و مزدک مبشرش شد. و گفتم که هنگام خشکسالی، مردهای مجرد یکی از روستاها به کاخ فئودال منطقه تاختند و آذوقه ها و زنان مشکویش را بین خود تقسیم کردند. این موضوع سبب شد قباد بفهمد که باید طرف مردم را بگیرد و گرنه شورش خواهد شد پس به مزدک گروید که طرفدار مردم بود. بزرگان مخالفت کردند و قباد زندانی شد. جاماسپ جانشین قباد شد ولی پس از چند سال مردم خواهان قباد شدند و بار دیگر به شاهنشاهی رسید. قباد در دوران دوم پادشاهی، به دلیل طلبی که ایران از روم داشت، ناچار شد با روم بجنگند. خزانه‌اش هم خالی بود:

ماجرای جنگ قباد و شهر آمد

هنگامی که قباد دانست امپراتور روم حاضر نیست بدهی چندین ساله روم را به ایران بپردازد، سپاهی آراست و راهی کارزار شد. نخست به ارمنستانِ روم یورش برد و دژ محکم تئودوسوپلیس را باز کرد و ارمنستان روم را تسخیر کرد سپس به سوی شهر «آمد» رفت. زمستان سرد و سفیدِ اروپا آغاز شده بود و آن هوای سرد و زمین یخ‌بسته برای سربازانِ ایرانی نامناسب بود ولی قباد فرمان داد جنگ را ادامه بدهند و شهر آمد را محاصره کنند. او می دانست در آن شهر سرباز زیادی وجود ندارد زیرا آنها بیشترِ سربازان خود را برای دفاع از ارمنستان فرستاده بودند که قباد همگی را تارومار کرده بود.

مردم شهر آمد به فرماندهی آلی‌پیوس دلیرانه از شهر خود دفاع کردند و به قباد گفتند تا آخرین نفر خواهند جنگید و شهر خود را به دشمن تسلیم نخواهند کرد. قباد فرمان داد منجنیق‌های سبک را به دیوارهای شهر نزدیک کنند. هنگامی که نخستین سنگ پرتاب شد، مردم شهر از بالای برج‌ها الوار فرو ریختند و الوارهای سنگین غلتیدند و منجنیق‌ها را شکستند و سنگ‌اندازان را کشتند. یکی از مهندسان قباد پیشنهاد کرد که روبه‌روی دیوار شهر، تپه‌ای بسازند که از دیوار بلندتر باشد و از آنجا به شهر بتازند. قباد پسندید. گروه بسیاری از سربازان مشغول ریختن خاک شدند و کم‌کم تپه بزرگی ساختند. در همان هنگام، مردم شهر «آمد» نقبی کندند و از زیر جایی که ایرانیان مشغول ساختن تپه بودند، خاک‌برداری کردند تا زیر آن تپه خالی شود.

روزی که تپه جنگی قباد آماده شد، سربازان آرایش گرفتند و افرادِ نخستین فوج از تپه بالا رفتند تا وارد شهر شوند. ناگهان تپه ریزش کرد و تقریباً همه کسانی که از آن بالا رفته بودند، مدفون و کشته شدند. قباد پی‌برد گشودن شهرِ «آمد» در آن زمستان سرد و با امکاناتی که دارد، ناممکن است بنابراین فرمان داد محاصره را رها کنند.

همین که بانگ شیپور بازگشت در دشت و شهر پیچید، مردم شهر بالای دیوارها آمدند و با بزن و بکوب و تحقیر کردن ایرانیان، پیروزی خود را جشن گرفتند. آنها به این بسنده نکردند و روسپیان شهر خود را به بام آوردند و به آنها گفتند برای تحقیر سربازان ایرانی، حرکاتی کنند. این رفتارها به موبدان گران آمد و پیش قباد رفتند و گفتند ما نباید به این ننگ تن بدهیم. قباد آنها را ستود و فرمود مدتی دیگر محاصره را ادامه دهند.

دختری که شهر آمد را نجات داد

چند روز گذشت و قباد نتوانست حرکتی کند. شبی یکی از سربازان از کنار دیوارهای شهر می‌گذشت. چیزی دید و توجه کرد.

آن سرباز مقداری سنگ بزرگ دید که وجودشان در آنجا بی‌دلیل بود. سرباز سنگ‌ها را کنار زد و به نقبی رسید. از نقب پایین رفت و داخل حصارِ شهر شد. کمی آن اطراف را پایید سپس به اردوگاه برگشت و کشف خود را به شاهنشاه خبر داد. قباد گروهی را به پژوهش فرستاد. آنها تأیید کردند آنجا نقبی است که تا آن سوی دیوار راه دارد. نقب از کنار یکی از برج‌ها بیرون می‌آید. به فاصله هر صد گام، یک برج هست و هر برج صد نگهبان دارد. قرار شد فردا شب گروهی از جنگجویان زبده که برای شبیخون تربیت شده‌اند، مهیای رفتن به نقب شوند.

آن شب، شبیخونیان بخت‌یار بودند زیرا نگهبانیِ نخستین برج با گروهی از کاهنان عیسوی بود که آن شب جشنی مذهبی داشتند. آنها تا پاسی پس از نیمه‌شب جشن گرفتند و باده بسیاری نوشیدند. هنگامی که شبیخونیان رسیدند، آنها از سرخوشیِ بسیار، جام‌ها شکسته بودند و این سوی و آن سوی، از هوش رفته بودند. شبیخونیان دشنه از کمر کشیدند و نگهبانان برج را از این خواب به آن خواب بردند و دو دسته شدند. گروهی عزم برج راست و دسته‌ای عزم برج چپ کردند.

پس از تسخیر این سه برج، یکی از دروازه‌ها گشوده شد و سربازان ایرانی به شهر آمد ریختند. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند و با هرچه که داشتند، به دفاع برخاستند. آن شب تا دمیدن روز، آن‌قدر خون ریخته شد که می‌گفتند خورشیدِ آن روز تا غروبش سرخ‌گون بود. چون صبح شد، شهر کاملاً تسخیر شد و سربازان به خانه‌ها ریختند. تکلیف معلوم بود: کشتن مردها، اسارت دختران و زنان جوان و زیبا و غارت اموال مردم. سربازان این را حق خود می‌دانستند زیرا برای تسخیر این شهر سختی بسیاری کشیده بودند.

از نخستین لحظه تسخیر شهر، سربازان قتل و غارت خود را آغاز کردند. گروهی از کهن‌سالان شهر با هدایای بسیار به بارگاه قباد رفتند و زاری‌ها کردند تا شاه جلوی قتل و غارت را بگیرد. قباد گفت: اگر پاسخ بدهید که چرا مقاومت کردید، شما را می‌بخشم.

یکی از پیرها گفت: زیرا وظیفه هر وطن‌پرستی است که از وطن خود دفاع کند. قباد گفت این پاسخ را نمی‌پسندم. بروید و هر وقت پاسخ خوبی پیدا کردید، بیایید. بزرگان رفتند و مشورت کردند و هر پاسخی برای قباد بردند، نپسندید. هنوز شب نشده بود که بازرگانی که در آن شهر غریب بود و با خانواده‌اش گرفتار شده بود، به بزرگان شهر گفت پاسخی یافته که قباد را آرام خواهد کرد. کهن‌سالان او را پیش قباد بردند. بازرگان گفت:

مردم این شهر در برابرت مقاومت کردند تا تو ثابت کنی که نیروی شمشیرت از مقاومت وطن‌پرستان قوی‌تر است. اگر همان روز اول تسلیم می‌شدند، فتح این شهر برایت افتخاری نداشت. زیرا همه می‌گفتند قباد به مردمی ترسو و وطن‌فروش پیروز شده اما اکنون می‌گویند قباد به مردم وطن‌پرست و دلیرِ «آمد» غلبه کرد و همه از تو بیمناک خواهند شد.

قباد از شنیدن این حرف ابرو از ابرو گشود و لبخند زد و فرمود جار بزنند که جان و مال مردم در امان است و کسی حق ندارد مردم را بیازارد. سپس از بازرگان پرسید: چگونه شد که این پاسخ را ساختی؟ بازرگان گفت: این از فکر من نیست. دختر خردسالی دارم که می‌گوید این پاسخ را در خواب به او الهام کرده‌اند. قباد فرمود دختر را آوردند. نامش إناحیر بود. پدرش از یهودیان کنعان بود که عیسوی شده بود. قباد به إناحیر گفت: تو با این خردسالیت جان مردم شهر را نجات دادی. از آنها چه پاداشی می‌خواهی؟ إناحیر گفت: از مردم چیزی نمی‌خواهم. از تو می‌خواهم مردم را ببخشی و اسیران را آزاد کنی. قباد گفت: آزاد کردن اسیران کاری دشوار است زیرا غنیمت جنگی و حق سربازان است.

قباد به پدر إناحیر پاداشی شایسته داد و پس از چند روز با سپاهیانش از شهرِ «آمد» بیرون رفت. گلون که از سرداران بنام ایرانی بود، به فرمان قباد در «آمد» ماند و اداره آنجا را به دست گرفت. قباد اسیران زیادی از آمد گرفته بود که با آنان بسیار خوشرفتاری کرد و خواست همه را آزاد کند ولی می‌دانست چنین کاری در ارتش او نارضایتی ایجاد خواهد کرد و سربازان از این که غنیمت جنگی خود را از دست داده‌اند، سست خواهند شد بنابراین نقشه‌ای کشید و به چند تن از وفادارانش گفت آن را اجرا کنند. قباد می‌خواست هرطور شده، خواسته إناحیر را

به او بدهد و اسیران را آزاد کند.

وفادارانِ قباد نخست به اسیران خبر دادند که آماده فرار شَوند سپس به نگهبانان باده رایگان دادند و چون همگی مدهوش و خراب شدند، اسیران گریختند و جان به سلامت بردند. جرج راولینسونِ مورخ می‌گوید این جنگ هشتاد روز طول کشید و در سال ۵۰۳ میلادی روی داد.

ادامه جنگ با رومیان

پروکوپیوس مورخ نوشته است: خبر محاصره «آمد» را به آناَستاسیوس، امپراتور روم دادند. او چهار فوج از لژیون‌هایش را به شرق روم فرستاد تا جلوی قباد را بگیرند. چهار تن از معروف‌ترین سردارانِ رومی و گروهی سردارِ دیگر که آنان نیز نامدارَ بودند، فرماندهی لژیون‌ها را به دست گرفتند. آن چهار لژیونر معروف اینها بودند: آریوبیندوس، سلر و پاتریسیوس. هر سردار، یکی از دسته‌های لژیون‌ها را فرماندهی می‌کرد و در کار خود مستقل بود. سرداران با آرایش نظامی جداگانه برای جنگ حرکت کردند و هیچ‌یک از آنها به شهر آمد نرفتند زیرا همگی می‌خواستند مستقیماً با سپاه ایران بجنگند.

قباد که تا آن زمان توانسته بود شهر را بگیرد و در حال حرکت به سوی شهرهای دیگر روم بود، فرمان داد همه سپاهش یکپارچه شوند و به لژیون اولِ دشمن حمله کنند. آریوبیندوس با دیدن عظمت سپاهِ ایران، فرمان گریختن داد و خودش و سربازانش به سوی کنستانتینیوس(قسطنطنیه) گریختند. سربازان قباد وارد اردوگاه لژیون اول شدند و مقدار زیادی غنیمت و ابزار جنگی به دست آوردند. در همان وقت، لژیون‌های پاتریسیوس و هیپاتیوس به گروهی از پیشقراولان ایرانی رسیدند که هشتصد نفر بودند. بین آنها جنگ شد و بیشتر پیشقراول‌ها کشته شدند برخی نیز گریختند. رومی‌ها دسته‌ای جاسوس به اطراف فرستادند و چون اثری از لشکریان قباد ندیدند، با این خیال که آن هشتصد نفر تمام سربازان ایران بودند، از پیروزی خود شاد شدند و کنار رودی کوچک اردو زدند. جایی که آنها خیمه افراشته بودند، بین دو تپه بود که میان درختزارها قرار داشت و از دور دیده نمی‌شد.

از سویی قباد می‌دانست دو لژیون در همان نزدیکی‌ها هستند ولی جاسوسانش نتوانسته بودند آنان را پیدا کنند تا این که یکی از سربازان به قباد گفت: این رود گل‌آلود است. گاهی نیز خُرده‌پاره‌های غذا با خود می‌آورد. شاید لژیون‌های رومی در بالادست این رود اردو زده‌اند و این گل‌آلودی کار آنها باشد. قباد او را ستود و فرمود پیگیری کنند. گمان سرباز درست بود.

قباد ارتش خود را آرایش داد و ناگهانی به اردوگاه دشمن تاخت. رومی‌ها که منتظر چنین یورشی نبودند و در راحت‌باش بودند، جان خود را برداشتند و پا به گریز نهادند. جان بسیاری از آنها هنگام گریختن از دستشان افتاد و خونین شد.

امپراتور روم نامه‌ای به آریوبیندوس نوشت و توضیح خواست ضمناً فرمان داد با سرداران دیگر بتازد و شهر «آمد» را از ایرانیان پس بگیرد. آریوبیندوس شهر را محاصره کرد. این همان شهری بود که قباد هشتاد روز محاصره‌اش کرد و اگر آن نقب را نمی‌یافت، نمی‌توانست داخل شود. رومیان نخست خواستند نقب را پیدا کنند. بسیار گشتند و چون آن را یافتند، دیدند ایرانیان راه را بسته‌اند. آریوبیندوس به محاصره بسنده کرد تا راهی بیابد. نخستین راهی که به نظرش رسید، کشتن گلون، سردار ایرانی بود که از سوی قباد به فرماندهی شهر برگزیده شده بود. گلون مردی دلیر و کارکشته بود که شاید اگر کشته می‌شد، ایرانیان ناچار به تسلیم می‌شدند. آریوبیندوس به گلون پیام داد لب بام بیاید تا با هم مذاکره کنند. همین که گلون آمد، دسته‌ای از تیراندازان ده‌ها تیر به سوی او انداختند و گلون کشته شد. این کار خلاف قوانین جنگ بود. بنابراین آریوبیندوس برای بی‌گناه جلوه دادن خود، بی‌درنگ با صدای بلند اعلام کرد که ترور گلون بی‌اجازه او بوده و تیراندازان را اعدام خواهد کرد.

پس از مرگ گلون، پسرش مهتاژ جانشینش شد. او جوانی دانا بود و اگر رومیان گلون را نمی‌کشتند، شاید تا چند روز دیگر می‌توانستند به شهر راه یابند زیرا ایرانیان و مردمی که در شهر بودند، گرفتار کمبود آذوقه بودند. مهمات سربازان نیز فقط برای دفاعی چند ساعته کافی بود. اگر رومیان این موضوع را می‌فهمیدند، می‌توانستند دژکوب‌ها را به دروازه‌ها نزدیک کنند و درها را باز کنند زیرا نه تیر و زوبینی بود نه قلع و الواری. حتی آن‌قدر غذا نبود که بخورند و نیرو بگیرند. مهتاژ برای رهایی از این وضعیت فکری کرد. او به کسانی که بالای دیوارها نگهبانی می‌دادند، فرمود جیره غذایی دیگران را بردارند و در خوردن افراط کنند. گاه نیز برای بازی، بی‌هدف تیر و زوبین بیندازند تا رومیان ببینند و فکر کنند ایرانیان آذوقه و مهمات زیادی دارند و این محاصره بیهوده است.

این نیرنگ کارگر افتاد و آریوبیندوس پیشنهاد صلح داد زیرا افزون بر این که سربازانش در سرما به رنج افتاده بودند، می‌ترسید مبادا نیروهای کمکی ایرانیان برسند. مهتاژ از پیشنهاد صلح استقبال کرد و قرار شد شهر را به رومیان بدهد و شش هزار تالان شمش طلا بگیرد همچنین رومیان اسیران ایرانی را آزاد کنند. آریوبیندوس این پیشنهاد را پذیرفت و شش هزار تالان طلا که مقدار بسیار زیادی بود، غرامت داد و اسیران را آزاد کرد. مهتاژ شهر را خالی کرد و رفت. هنگامی که رومیان به شهر وارد شدند، مردمی گرسنه و انبارهایی خالی دیدند. آریوبیندوس به اشتباه خود پی‌برد ولی دیگر دیر شده بود.

از سویی قباد در حال پیشروی بود و به شهرهای رومی می‌تاخت. او مست پیروزی بود که خبر رسید هفتالیان به ایران تاخته‌اند. گفته بودم که آنها خراج خود را می‌خواستند و خزانه ایران خالی بود. قباد تصمیم گرفت با دولت روم صلح کند و به جنگ هفتالیان برود. رومیان که منتظر صلح بودند، پیمانی نوشتند و قرار شد ایران و روم تا هفت سال در صلح باشند و مرزها را مشخص کردند. این پیمان در مرز آمودی و مارد نوشته و مهر شد. ایران و روم درباره هزینه نگهداری دژ قفقاز به توافق نرسیدند و قرار شد بعداً درباره‌اش مذاکره کنند. این دژ همان است که ایران برای هزینه نگه‌داری آن از رومیان طلبکار بود.

جنگ قباد و هفتالیان و هون‌های سفید، ده سال طول کشید. نخستین کار قباد تبدیل کردن یکی از شهرهای قفقاز به دژی بود به نام پیروز کواد(قباد). نام این شهر پرتَو بود. آنجا مقر فرماندهی قباد شد. در مدتی که ایران با اقوام وحشی هفتال و هون می‌جنگید، رومیان دژهایی نزدیک مرزهای خود با ایران ساختند و نیروی نظامی مرزی خود را تقویت کردند. قباد به دولت روم یادآوری کرد که نباید مفاد پیمان صلح را زیر پا بگذارند. پیش از این که دولت روم پاسخی بدهد، آناستاسیوس، امپراتور روم درگذشت و ژوستی‌نوس جانشین او شد. نخستین فرمانش هم این بود: سفیری با هدایای گرانبها پیش یکی از رهبران قبایل هون فرستاد و گفت اگر بین ایران و روم جنگ شد، طرف روم را بگیرد.

هنوز قباد از این ماجراها باخبر نشده بود که گورگنس(گرگین) پادشاه شهر لازیکا(در گرجستان) درگذشت. این شهر زیر حمایت ایران بود و شاه آنجا را ایران انتخاب می‌کرد. شاهزاده‌ای به نام تزاث بی‌آن‌که مرگ پدرش را به ایران خبر بدهد و کسب تکلیف کند، تاج بر سر گذاشت و به روم رفت و مسیحی شد سپس از امپراتور روم خواست از او حمایت کند زیرا مسیحی شده و اگر قباد این را بفهمد، او را خواهد کشت زیرا زرتشتیان حق نداشتند دین خود را تغییر دهند. ژوستی‌نوس او را گرامی داشت و فرمانی نوشت که تزاث فرمانروای قانونی گرجستان است و دولت روم از او حمایت خواهد کرد.

مردم گرجستان با ایران رابطه عاطفی خوبی نداشتند زیرا قباد به پادشاه آنها فرمان داده بود از دین عیسوی دست بکشد و زرتشتی شود تا بتواند مردم گرجستان را وادارد به کیش زرتشتی بگروند. گرج‌ها که کینه ایرانیان را در دل داشتند، پس از ابتکار تزاث، به شور آمدند و از تزاث حمایت کردند. یکی از دلایل کینه آنها به قباد این بود که آنها را وادار کرده بود مردگان خود را دفن نکنند و اجساد اموات را مانند زرتشتیان به کوه‌ها ببرند و در هوای آزاد بگذارند. گرگین نمی‌توانست فرمان قباد را اجرا نکند از سویی نمی‌خواست به عیسویان گرجستان فشار بیاورد. او کمی قبل از مرگش می‌خواست تاج و تخت را رها کند و برود اما مرگ آمد و کارش را آسان کرد و او را با خود برد. پسرش تزاث که زیرک بود، نخست شهر لازیکا را از نظر نظامی و آذوقه تقویت کرد آنگاه از دولت روم حمایت خواست. مردم نیز یکپارچه حامی او بودند. این وضعیت برای ایران دشوار بود. از یک سو رومیان چندین برج و بارو در مرزها ساخته بودند. از سویی هون‌ها و گرج‌ها نیز با دولت روم هم‌پیمان شده بودند. قباد با این بحران چه خواهد کرد؟ خزانه‌اش هنوز خالی است.

ادامه دارد

اغلب آنهایی پیروز و موفق می‌شوند که کمتر تعریف و تمجید شنیده باشند

● زولا



خاطرات کلانتر

دادگاهی برای گرگ...

محسن رو کرد به یکی از سربازها و گفت:
ـ برو جعفر رو از بازداشتگاه بیار بالا... خودت هم از سرگرد صادقی یک برگه «انتقال متهم» بگیر و بیا که باید این جعفر رو ببری دادسرا...

سرباز وظیفه که منوچهر نام داشت پا کوبید و دست بالا برد و احترام گذاشت: «چشم جناب سروان» و راه افتاد تا از پله‌ها پائین و به طرف بازداشتگاه برود که محسن دوباره احضارش کرد و گفت:

ـ گوش کن آقا منوچ... بین راه احترام این پسره رو تا جایی که لازمه نگه دار... نخواستم جلوی خودش بهت بگم که مبادا لوس بشه و برات دردسر درست کنه، اما یادت نره که...

منوچهر که سرباز چهارده ماه خدمت بود و بچه جنوب شهر ـ که محسن هم خیلی دوستش داشت ـ منظورش را فهمید و دوباره پا کوبید و احترام گذاشت و با همان لهجه و ادبیات خاص خودش پاسخ داد:

ـ خیالت تخت باشه جناب سروان... ما خودمون ستم کشیده هستیم و می‌فهمیم سینه سوخته‌هایی مثل شما چی میگن... کافیه شما بگی «ف» جناب سروان، ما نه فقط «فرحزاد»... که تا فیلادلپیا تکچرخ می‌زنیم و برمی‌گردیم...! مخصوصاً این پسره جعفر رو که حسابی هواش رو دارم جناب سروان؛ من خودم سر جوب بزرگ شدم و میفهمم کی مشتیه و کی نامشتی؟ این جعفر از اون جماعته که روزگار زدتش زمین، اما جنم مشتی داره که...

محسن زد روی شانه‌اش و با خنده گفت: «باطری میکروفونت الان تموم میشه منوچ... نگفتم که سخنرانی کنی پسر... فقط بهت گفتم بهش بی‌احترامی نکن، تو یک ساعته داری نطق می‌کنی... یادت هم باشه؛ «فیلادلپیا» نه... فیلا دلفیا...!

منوچهر زد زیر خنده و احترام گذاشت و گفت: «نوکرم جناب سروان»

و بعد پا تند کرد و از پله‌ها رفت پائین، سروان عزیزی ـ که چند ماهی میشد به کلانتری ما اعزام شده بود و از قدیم با محسن در دانشکده افسری همدوره بود، غرولندی کرد و گفت:

ـ سروان با این سربازها گرم نگیر... شوخی نکن... مخصوصاً این منوچهر که خیلی زود پسرخاله میشه... دیشب توی آسایشگاه، سربازها و درجه‌دارها رو جمع کرده بود و گل یا پوچ راه انداخته بود!

محسن سری تکان داد و گفت: «عزیزی عزیز... سربازه، برده ما که نیست؟ تو میگی بهش احترام نگذارم چون مافوقش هستم؟ وانگهی، همه سربازها اینطوری وقت می‌گذرانند [و به استوار چشمک زد و رو به سروان عزیزی ادامه داد] اصلاً میخوای بهش بگم از فردا شب اینجا گلف بازی کنند!

استوار زد زیر خنده! عزیزی چشم غره‌ای رفت و از جا برخاست و گفت: «تو هم که تا وقت گیر میاری ما رو بگذار سر کار آقا محسن»!

استوار دوباره زد زیر خنده، عزیزی رفت داخل حیاط و در همین لحظه منوچهر با آن جوان کیف قاپ از بازداشتگاه بالا آمد. محسن دستبند را روی مچ دستانش سفت کرد، اما کاپشن او را انداخت روی دستهایش و گفت: «نگران نباش جوون... به سرباز همراهت گفتم از توی محله‌تون نره...، خودم هم با بازپرس نادری ـ که الان در دادسرا منتظر ته ـ صحبت کردم و قرار شده هوات رو داشته باشه... خدا کریمه...!

جعفر شانه محسن را بوسید و همراه سرباز راه افتاد. منوچهر جلوی در که رسید به دو تا از سربازان همدوره‌اش که نگهبان بودند گفت: «ناهار که تقسیم کردند سهم ما رو هاپولی نکنین!»

و بعد خندید و همراه جعفر از کلانتری خارج شد.

استوار کریمی با نگاه بدرقه‌شان کرد و گفت: «عجب بچه مشتی بود این جعفر...» هنوز حرفش تمام نشده بود که سروان عزیزی از جلوی در حرفش را پرتاب کرد: «چی یاد گرفتین مشتی... مشتی... مگه خلافکار مشتی میشه...؟ همه خلافکارها نامردن!

محسن خواست چیزی بگوید که مانعش شدم و خودم رو کردم به سروان و با ملایمت گفتم: «این حرف رو نزن آقای عزیزی... خلافکارها دو دسته‌اند؛ اول کسانی که عین عقرب، ذاتاً تبهکار و بزهکار هستند! یعنی اگه روزی ده میلیون هم در آمدشون باشه، اما روزی یک بسته سیگار می‌دزدند! دسته دوم کسانی هستند که شاید ناخواسته خلافکار شدن؛ یا به خاطر فقر اقتصادی، یا فقر فرهنگی؟ ولی بعید نبود اگر مسیر زندگیشون در ابتدا تغییر می‌کرد، الان جای من و تو اینجا نشسته بودند و مامور قانون بودند!

محسن با لحنی خونسرد ادامه داد: «سرنوشت و تقدیر گاهی اوقات مقصره کلانتر... مثلاً بعید نبود اگر همین جناب سروان عزیزی، به جای اینکه در یک خانواده شریف ارتشی بزرگ بشه و الان پلیس باشه، امکان داشت الان یک قاتل بالفطره میشد و...»

استوار کریمی که از روز اول با «عزیزی» مشکل داشت دوباره زد زیر خنده! عزیزی بالاخره تسلیم شد؛ «آقا ما اشتباه کردیم این حرف رو زدیم... حالا ولمون می‌کنین!» و خواست از اتاق خارج شود که محسن بازویش را گرفت و گفت: «داریم شوخی می‌کنیم همقطار... دلخور نشو... ولی خدا و کیلی خودت از کاری که این جعفر امروز صبح کرد حال نکردی؟»

سروان عزیزی سر تکان داد و گفت: «راستشو بخوای وقتی داشتم بازداشتش می‌کردم اصلاً دلم نمی‌آمد این کارو بکنم!»

قضیه از این قرار بود که ساعت ۱۰ صبح آن روز، جعفر که به گفته خودش «از دو ماه قبل که مادرش دچار مشکل کلیه و دیالیز می‌شود» برای اینکه هزینه‌های بیمارستان مادرش را بپردازد، رو به دزدی می‌آورد و با استفاده از موتوری که داشت به کیف قاپی جلوی بانکها مشغول می‌شود و... جعفر که در طول دو ماه گذشته هرگز دستگیر نشده و هیچ سابقه‌ای هم نداشت، خیلی جوان چست و چالاک و باهوشی بود، درست مثل آن روز که وقتی مرد چهل ساله‌ای با کیف پر از پول از بانک خارج می‌شود [به گفته شاهدان عینی] جعفر به آرامی از راه می‌رسد و با موتور پشت سرش داخل کوچه‌ای خلوت می‌شود و قبل از اینکه مرد چهل ساله بفهمد چه اتفاقی افتاده، کیف پول را از دست مرد می‌قاپد و مانند یک عقاب پر می‌کشد و دور می‌شود و... مرد مالباخته اما ـ که بعداً مشخص می‌شود بیماری قلبی داشته ـ در اثر ترس ناشی از حضور سارق، و آن رویداد ناگهانی، دچار شوک قوی می‌شود و گوشه کوچه و پشت یک اتومبیل پارک شده کنار دیوار به زمین می‌افتد؛ به گونه‌ای که حتی عابران پیاده‌ای که از سر کوچه می‌گذشتند نیز مرد را نمی‌دیدند! جعفر اما، در حالی که خوشحال

شناختن وظیفه کار مشکلی نیست ولی انجام وظیفه مشکل است

● نرد آبیوری

از موفقیتش و ســوار بر موتور داشــت از کوچه خارج می‌شــد، به رسم عادت و از ترس اینکه کسی دنبالش ندیده باشــد، نگاهی به پشــت ســر می‌اندازد و مرد مالباختــه را می‌بیند که مثل مــار روی زمین می‌خزد و می‌خواهد بســته قرصهایــش را از جیبش دربیاورد، امــا فشــاری که به قلبش می‌آمد به او ایــن امکان را نمی‌داد! جعفر لحظه‌ای درنگ، و به مرد نگاه می‌کند و موقعی که مطمئن می‌شــود کلکی در کار نیست و مرد میانسال واقعاً دارد جان می‌کند [آنطور که خودش در بازپرســی گفت] به یاد مادرش می‌افتد که هنگام درد کلیه چه عذابی می‌کشد و... جعفر معطل نمی‌کند و به سمت قربانی‌اش برمی‌گردد و بالای سرش می‌نشیند و قرصهایــش را به او می‌خوراند و موقعی که قلب مرد بــه حالت طبیعی برمی‌گردد، جعفر کیف پول را نیز به مرد پــس می‌دهد و تصمیم می‌گیرد از آنجا بگریزد و ... که درســت در همان لحظه سروان عزیزی که سوار ماشین گشت بوده سر کوچه پیدایش می‌شود و مردم فریاد می‌زنند: «دزد... نگذارید فرار کنه!»

عزیزی نیز بعد از شنیدن ماجرا، جعفر را بازداشت می‌کند در همان لحظه خانواده مرد میانسال نیز از راه می‌رسند و...

منوچهر که جعفر را به دادسرا برد، ناهار را خوردم و نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «ببینم بچه‌ها [رو به محســن و کریمی ادامه دادم] امروز مراسم ختم واسه این پسر جوونه که میگن خودکشی کرده، توی مسجد محلشون برگزار می‌شه! من که هنوزم باورم نمیشه این آدم [چی بود اسمش؟ چنگیز] دست به خودکشی زده باشه! جوون به آن جذابی که تازه لیسانسش رو گرفته و همین پریروز هم یک ماشــین آخرین مدل انداخته زیر پاش..... واسه چی باید خودشو بکشه؟ خانواده‌اش و بچه محلهاش می‌گفتند شــب آخر آنقدر خوشحال بــوده که انگار دنیا رو بهش دادند... آن وقت یک دفعه نصف شب خودکشی کنه؟

محســن از داخل فلاکس، برایمان ســه تا لیوان ریخــت و جلویمــان گذاشــت و گفت: «منــم موافقم کلانتر.... اون همه خونه به اون بزرگی را که ده تا اتاق و چهار تا انباری داره و حیاطش یک باغ محسوب میشه ول کنه و بره توی خرابه سر خیابانشان و آنجا خودش را دار بزنه؟»

استوار جرعه‌ای چای نوشید و گفت: «ظاهراً چنگیز یــک مادربزرگ پیر داره که فقط میتونه به عنوان «ولی دم» ایــن پرونده رو به جریان بندازه، اما پیرزن هم اصلاً چنین تصمیمی نداره.... همسایه‌ها می گفتند مادربزرگ ثروتمنــد چنگیــز نه تنها بابت مرگ نــوه‌اش غصه‌دار نیست، که حتی وقتی بهش خبر مردن چنگیز را دادند، می‌خواســته به جای «حلــوا» و فاتحه، «نان خامه‌ای» و ترانه پخش کنه! که همسایه‌ها جلوشو می‌گیرند...»

محســن کنار پنجره ایستاد و پرسید: چطور میشه یک مادربزرگ از مرگ نوه‌اش خوشــحال بشــه! من که نمی‌فهمم؟

پوشه سبزرنگی را که حاوی حرفهای همسایه‌های خانــواده چنگیز بود و گروهبــان پورهمت آن را تهیه کرده بود، سر دادم طرف محسن و گفتم:

«حرفهای همســایه‌ها رو بخونی متوجه میشــی! ظاهــراً این خدابیامرز تنها چیز قشــنگی که داشــته «صورتــش» بوده! یک نفر از اهالــی محل نبود که در موردش حرف خوب بزنه!

از همه بدتر مادربزرگش بود؛ پیرزن می‌گفت از ده سال قبل که دخترش مرد و این بچه رو براش گذاشت، چنگیز مثل یک گرگ بزرگ شد.... بدترین رفتارها رو با مادربزرگش می‌کرد.... هر وقت پول می‌خواســته و مادربزرگش بهش نمی‌داد، یا از کیفش برمی‌داشــته و یا لوازم عتیقه خونه رو می‌دزدید و می‌فروخت! در این اواخر چنگیــز برای پول گرفتن بهش فحش می‌داد.... حتــی این ماشــین را کــه انداخت زیر پــاش، چاقو رو می‌گذاره زیر گلــوی مادربزرگش و تهدیدش میکنه به مرگ و پیرزن هم از ترس جانش پولو میده.... با این حســاب طبیعیه که وقتی می‌فهمه نوه‌اش مرده، ترانه بخونه و نان خامه‌ای پخش کنه!»

استوار پرسید: «حالا برنامه‌تون چیه کلانتر؟ قراره بریم مجلس ختم؟»

ســر تکان دادم و گفتم: «آره... ســه تایی میریم، اما با لباس شــخصی! میریم و وسط مردم [مخصوصاً بین جوونا] می‌شینیم و به عنوان غریبه به حرفهاشون گوش می‌ســپاریم تا ببینیم چیزی دستگیرمون میشه یا نه؟ اگر نتیجه‌ای نگرفتیم، پرونده از طرف ما بسته میشه و می‌فرستیم واسه دادسرا...

***

مســجد تقریباً شــلوغ بود. هم اهالی محل بودند و هم تعدادی از همکلاســی‌های دانشــگاه چنگیز، طبق قراری که با بچه‌ها داشــتیم، هر کدام به فاصله دو، سه دقیقه از همدیگر وارد مسجد شدیم و سه ضلع مسجد را برای نشســتن انتخاب کردیــم... چیز دندان‌گیری نصیبمان نشــده بود و فقط بــه اطراف نگاه می‌کردیم، یکی از اهالی محل که مداح هم بود رفت پشت بلندگو و اتفاقاً صدایش بد هم نبود و داشت اینطوری در مورد چنگیــز می‌خواند: «جوانی پــاک و معصوم که همه را دوســت داشــت و...» در همین لحظه صدایی از جلوی در به گوش رســید که با لحن خاصی گفت: «به افتخار ورود عزیز دیوونه کف بزنین»

حاضران در مســجد به سختی جلوی خنده‌شان را گرفتند. با یک نگاه کافی بود بفهمی که طرف «شیرین عقل» اســت؛ مردی تقریباً ســی ساله، که یک پیژامه قرمز رنگ به پا داشت و یک پیراهن زرد قناری بر تن کرده بــود و روی پیراهن نیز کراواتی عجیب و غریب بســته بود؛ به رنــگ بنفش! اما جالبتــر از همه هیکل تــازه‌وارد بــود که مانند یک کوه گوشــت خودنمایی می‌کرد؛ شــاید ۲۰۰ کیلو وزنش بــود! از رفتار حضار معلوم بود که «عزیز دیوونه» بچه محل آنهاست، او در حالی که یک هندوانه بزرگ را در دســت داشــت و می‌خورد، دنبال جای نشســتن می‌گشــت و... که با اشــاره دوستان مرحوم، مداح جوان ادامه داد: «جوانی پاک و معصوم که همه را دوســت داشــت و...» «عزیز دیوونــه» بــه راحتی گفت: «آره... معصــوم بود... اصلاً معصومه بود و هر روز خودشو می‌نداخت توی ماشین لباسشــویی تا پاک بشه...» مردم زیر لبی می‌خندیدند و مداح ادامه داد: همه دوســتانش را دوســت داشت و... امــا «عزیز خان» همچنان حرف می‌زد؛ عزیز از آن دســت آدمهای عقب افتاده بود که بیشــتر ظاهرش مشــکل داشــت، اما چون حرف زدنش یه طور خاص بود، خیلی‌ها فکر می‌کردند دیوانه اســت. عزیز گفت: «آره... همه را دوسـت داشــت... اما آبجی‌هاشون رو بیشتر دوست داشت... مگه نه کیانوش...؟ مگه راست نمیگم علیرضا؟» تــازه چنگیز قرار بود با بای کاوه هم بشه... اما کاوه باباشو میزد...

حالا حاضران در مســجد بی‌اختیار می‌خندیدند، در ایــن میان جوانی که جلوی در و اول صف «صاحبان عزا» ایستاده بود، به دو جوان دیگر در بین حضار اشاره کرد و آنها نیز به ســرعت به طــرف عزیز راه افتادند؛ بعداً فهمیدم آنها همان ســه نفــری بودند که «عزیز دیوونــه» دقیقه‌ای قبل اسمشــان را برده بود؛ «کاوه ـ علیرضــا ـ کیانــوش» نوع رفتار آن دو نفر و اســترس کاوه که جلوی مسجد ایستاده بود، کمی عجیب به نظر می‌رسید. وقتی «علیرضا و کیانوش» به عزیز رسیدند، برای اینکه از مســجد بیرونش ببرند مجبور شــدند او را کشــان کشــان خارج کنند و... اما وقتی او را به کوچه تنگ پشت مسجد بردند، به محسن و کریمی علامت دادم و آنها نیز با عجله برخاستند و... خودم هم پشت سرشــان راه افتادم؛ داخل آن کوچه تنگ، سه نفری با مشــت و لگد به جان جوان بیمــار افتاده بودند و عزیز فقط می‌گفت: «اون شــب با چنگیز داشتید قایم باشک بازی می‌کردین؟!»

کاوه وحشتزده شد و به دوستانش گفت: «اینو خفه کنین تا کار دستمون نداده...» علیرضا پرسید: «نمیشه که همه رو بکشیم؟»

اما کیانــوش گفت: «می‌بریم وســط بیابون ولش می‌کنیم و...»

با اشاره من «محسن» از پشت دیوار بیرون آمد و به آرامی گفت: «خدا رو خوش نمیاد بچه به این آقایی رو ببرین وسط بیابون... آقا عزیز کراواتش رو کجا عوض کنه، اصلاً چرا نمی‌برین آقاعزیــز رو هم دار بزنید و بگین خودکشی کرده.

کاوه یک مرتبه با چاقویی که در دســت داشــت به طرف محســن هجوم آورد، اما «فت پای» محسن او را وسط کوچه ولو کرد تا دو نفر دیگر خواستند حمله کنند که استوار کلت کمری‌اش را بیرون کشید و گفت: «بی ســر و صدا کنار دیوار وایستین تا مجبور نباشید جلوی همسایه‌ها با دستبند راه بیفتین!»

***

اعترافــات کاوه، علیرضــا و کیانوش بســیار تلخ و رنــج‌آور بــود؛ «چنگیز یک حیوان واقعــی بود... مثلاً رفیق ما محســوب می‌شــد... اما مثل یک «گراز» به هر کس و هر چیز که می‌رسید حمله می‌کرد؛ ناموس رفیق براش هیچ حرمتی نداشت! ما خبر داشتیم که چنگیز توی دانشگاه و خارج از محل خیلی کثافتکاری

بقیه در صفحه ۶۲

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

کاروان عمر

عمر را پایان رسید و یارم از در درنیامد
قصه‌ام آخر شد و این غصه را آخر نیامد
جام مرگ آمد به دستم،جام می هرگز ندیدم
سالها بر من گذشت و لطفی از دلبر نیامد
مرغ جان در این قفس بی‌بال و پر افتاد و هرگز
آن که باید این قفس را بشکند از در نیامد
عاشقانِ روی جانان، جمله بی‌نام و نشانند
نامداران را هوای او، دمی بر سر نیامد
کاروان عشق رویش، صف به صف در انتظارند
با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیامد
مردگان را روح بخشد، عاشقان را جان ستاند
جاهلان را اینچنین عاشق کشی باور نیامد

امام خمینی(ره)

نمونه شعر نو

تنهایی‌ها

تنهایی‌ها عمیق‌اند
عمیق
مثل صورت مردگان
حلزونها چقدر تنهایند
بجز آشیانه خود همراهی ندارند
تنهایی‌ها عمیق‌اند، آشیانه کوچکم!
و تو در خاموشی‌هایم می‌درخشی
در آتش و روشنی می‌درخشی
و من آن قدر دوستت دارم
که فراموش می‌کنم
زندگی
با بلعیدن زندگان است تنها که ادامه دارد

شمس لنگرودی

سیب

مرگ
دزدانه
از درز
کدام دریچه
افتاد
بالا
و با خطی خوش نوشت:
سیب اتفاق قشنگی است
شاعر!

محمدتقی جنت امانی

دو غزل از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

۱) بازی تازه

برف یکدست زمستان شده موی سر من
مثل رگبار بهاری است دو چشمِ ترِ من
کرده‌ای پاک فراموش دلم را، اما
نیست یک لحظه غمت دور، ز دور و بر من
تو که خیری به من از خود نرساندی هرگز
دست بردار از این لحظه به بعد از سر من
دل من را بتکان، چیست به جز قول و غزل
آن هم از حسرت و اندوه تو در دفتر من؟
مده از رفتنِ خود دادِ سخن این گونه
که نخواهند شَنید از تو دو گوش کر من
دل من خون شده، آتش نزن، آرام ای عَشق
من جوانم مزن آتش به دل مادر من
شده از مهر پر این بار و دلم مبهوت است
بازی تازه چه دارد گل بازیگر من؟!

۲) شبهای مواج

این روزهای تیره‌ام بسیار مأیوسند
شبهای مواجم بدون صبح و فانوسند
بسیار گشتم کوچه‌ها را در پی‌ات، ای عشق!
این کوچه‌ها با غربتم عمری است مأنوسند
باید دو دست قسمتم می‌شد، به آسانی
سخت است، اما دستهایم بی‌تو می‌پوسند
ای روزگارِ لعنتی با من مدارا کن
هر روز من سرشار از دردند و افسوسند
بیچاره عاشق‌هَا! که در عرف تو آزادند
در عرف من حکم ابد دارند و محبوسند
لج کرده‌اند این ساعت دیواری و این روز
در وقفه کشدار خود جغدند و منحوسند
از خوابهای خود بگویم، گفتنی کم نیست
کو خواب راحت؟ خوابها پیوسته کابوسند
ای شاه بیت شعر حافظ، بی کلام تو
حتی کلاغان غزل در حکم طاووسند
رونق بده بازار این دل را کجا هستی؟
این روزهای تیره‌ام بسیار مأیوسند

پنج رباعی از شعبان کرم دخت ـ بابلسر

«۱»

من خسته و تو خسته و ایشان خسته
آیینه شکسته، ماه ایوان خسته
در کوچه گم پنجره‌ای روشن نیست
زیبایی کوچه‌های باران خسته

«۲»

گل خسته و طرح روی گلدان خسته
کوه و شب جنگل و بیابان خسته
مانند بهار این گلستان خیال
پاییز گرفته و زمستان خسته

«۳»

بعد از تو دلم، دلم فراوان خسته
مثلِ مثلِ غروب زندان خسته
شعرم مثل صدای من تکراری ست
دریایم و از ملال طوفان خسته

«۴»

بعد از تو نه این شکسته و آن خسته
در تُنگ خیال ماهی جان خسته
در دشت چراغ زندگی روشن نیست
سنبل خسته، سوری و ریحان خسته

«۵»

بعد از تو غریبم و پریشان، خسته
مانند علف‌های بیابان خسته
آواره کوچه‌های سرگردانی
گاهی پیدا و گاه پنهان خسته

آدم برفی

برف می‌آید
چشم می‌دوزم به آسمان
نگاهم سفید می‌شود و
موهایم و
شانه‌هایم
سفید می‌شود
من اینجایم
زیر سقف سفید آسمان
و سکوت در دلم
سفید می‌شود
و من در انتظار نجوایی
که سفیدی‌ها را رنگ کند...
مثل یک آدم برفی
سفید می‌شوم

معصومه بشردوست ـ تهران

جوانه های ادبی

*** مینا رحیمی ـ بندرعباس**
وزن رباعی و دوبیتی یکی نیست، رباعی بر وزن جمله معروف «لا حول و لا قوة الا بالله» است و دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است.

*** ناز گل شایسته ـ گرمسار**
سروده‌اید:
از خوابهایم
درخت و گل
بیرون می‌آید
و اطرافم پر از باغ می‌شود
شما با تمرین و مطالعه بیشتر می‌توانید اشعار بهتری بسرایید. به شرطی که به کاریکلماتور نزدیک نشوید.

*** صادق خلیلی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
سرو چمان من چرا، میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند
وزن این بیت «مفتعلن مفاعلن، مفتعلن مفاعلن» است.
سرو چما = مفتعلن
ن من چرا = مفاعلن
میل چمن = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن
همدم گل = مفتعلن
نمی‌شود = مفاعلن
یاد سمن = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن



گریه
صدای ناله‌ای از دور آمد
شهیدی از دیار نور آمد
درون کوچه سرخ شقایق
صدای گریه شیپور آمد

کوچ
پرستو هم ز کوچ‌ات باخبر بود
دو چشم اشکبارش سوی در بود
نگاهش از هجوم باد می‌گفت
تمام گریه‌هایش بی‌ثمر بود
مرتضی انوشه ـ برازجان

رودخانه
ابرهای احساسم را
نگه می‌دارم
تا هر دشتی را سیراب نکنند
بغض‌هایم را در باران
رها نمی‌کنم
زلالی باران را تیره می‌کنند
سوار بر اندیشه‌ها
به سویت می‌آیم
دلواپسم
نکند قاصدکهای خیالم
تو را از پاییز وجودم
باخبر سازد؟
رودخانه انتظارم
از پشت در خانه تو
عبور می‌کند
شاید از درخت احساست
سیبی نصیبش شود
لیلا میثمی ـ تهران

دو شعر کوتاه از رویا زاهدنیا ـ آستارا

«۱»
دو چال ماه افتاد
روی گونه‌های تو
بی‌آفتابی اما
شبیه آدمک قندیل بسته اسفندم
پلک که بگشایی آب می‌شوم

«۲»
پشت آن پنجره‌های هیچ
نشسته‌ام به تماشای خانه‌های پیچ در پیچ
شاید این جاده‌های موازی هم
عاقبت به چشمهای تو برسند

یک ابر پرباران
هر چه خواهی تا نباشی هر کجا پنهان شوی
در دلم آیینه می‌کارم که صد چندان شوی
بعد از این بیدار می‌مانم نگاهت می‌کنم
تا مبادا توی رویاهام سرگردان شوی
فکر کردم خشکسالی‌ها امانم را برید
فکر کردی با خودت یک ابر پرباران شوی
فکر کردم از محالات است پیدایت کنم
غافل از اینها که روزی راهی کنعان شوی
قاصدکها وقتی از دنیا خبر می‌آورند
خوش خبر باشند و تو ورد زبانهاشان شوی
دستهایت را به موهای سرم سنجاق کن
چون نگین ماه بر موهای شب تابان شوی
خسته‌ام از جنگ با غیر از تو حتی با خودم
مثل یک سردار باید وارد میدان شوی
فرناز بنی شفیع

می‌خندد
کسی به حال دلم تا همیشه می‌خندد
کسی شبیه تو از پشت شیشه می‌خندد
شبیه آتش بر جان جنگل افتاده
که شعله‌ور شده بر ریش تیشه می‌خندد
و گاه وسوسه رعد و برق می‌گیرد
و گاه بر تن عریان بیشه می‌خندد
دوباره خیس شده گونه‌ام...نمی‌خندی؟؟
که گل به تَر شدن چشم ریشه می‌خندد
به قصد قصر نگاهت چرا نمی‌آید؟
جناب عشق که در گوش گیشه می‌خندد
و روبه‌روی همین خانه شاعرم کردی
هنوز یک نفر از پشت شیشه می‌خندد
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

آواز
رودخانه می‌آید
تا در گلوی من
راهش را کج کند
آه
بلبل کوهی!
بلبل کوهی!
برای آوازی که من سر داده‌ام
دهان تو کوچک است
غلامرضا بروسان

التهاب
تقدیم می‌کنم به تو این التهاب را
این جمله‌های معترض بی‌جواب را
باور کنید داغ ترم از تن کویر
از یاد برده‌ام ـ به خدا ـ طعم آب را
حالا تو و ادامه دلواپسی و من
حالا ورق بزن همه این کتاب را
تا بنگری چگونه دلم شور می‌زند
تا بنگری بهانه یک انتخاب را
بگذار اعتراف کنم صادقانه‌تر
تردیدهای مبهم پرپیچ و تاب را
حتی هجوم وحشی این واژه‌های لال
حتی غزل نمی‌برد این اضطراب را
سیدمحمدرضا واحدی

توضیح و پوزش
در شماره قبل (۲۵ اردیبهشت ۹۲) غزل رحلت که از سروده‌های شاعر و دوست گرانقدرم حسین عبدی است بدون نام شاعر به چاپ رسید. از ایشان پوزش می‌طلبیم و درگذشت پدر گرامی‌شان را تسلیت عرض می‌کنیم.

هر کاری انجام می‌دهید آن را با تعهد انجام دهید
● بازبار ادی آنجلیس

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

بترس از گناه در محضر شاهدی که فردا قاضی است بر باد رفته

* سهم تو از دنیا به اندازه‌ای است که با آن آخرت را اصلاح کنی فاطمه کامرانی
* گفتی ما به درد هم نمی‌خوریم، اما هرگز نفهمیدی من تو را برای دردهایم نمی‌خواستم آیدا ثابت ایمانی
* خوشبختی من پیدا کردن «تو» از میان این همه ضمیر بود عاطفه دیده‌ور ـ اراک
* جاذبه سیب، آدم را به زمین زد و جاذبه زمین، سیب را، فرقی نمی‌کند. سقوط، سرنوشت دل دادن به هر جاذبه‌ای غیر از خداست اما من به جاذبه‌ای می‌اندیشم که پرواز دهد طیبه کارگر عفیفی
* گاه کوچکم می‌بینی و گاه بزرگ، نه کوچکم و نه بزرگ این تویی که گاه دوری و گاه نزدیک ترنج
* انتظار را از کوچه‌های بن‌بست یاد بگیر که دلخوش به تماشای هیچ رهگذری نیستند، چشم به راه آمدن کسی می‌نشینند که اگر بیاید ماندنیست فازی ـ ساری
* خنده بر لب می‌زنم تا کس نداند راز من، ورنه این دنیا که ما دیدیم، خندیدن نداشت دل شکسته
* درد دارد کسی تنهایت بگذارد که برای با او بودن، همه را تنها گذاشتی بی‌دل
* هیچگاه به خاطر هیچکس دست از ارزشهایت نکش، چون زمانی که او را از دست دادی، تو می‌مانی و یک من بی‌ارزش عشق آسمانی
* تو را مرور می‌کنم، تا خاموشیمان نشان از فراموشی مان نباشد سیده سیما رضویان ـ قم
* وقتی روزی دیگر فرا رسید و تو پلک‌هایت را گشودی و لبخند زدی بدان که خداوند هنوز عاشق است سارگل
* حقیقت آدمی نهفته در چیزی است که از اظهار آن عاجز است پس اگر خواستی کسی را بشناسی، به ناگفته‌هایش گوش کن مهران کریمیان شاهی
* گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو، باد بهار می‌وزد، باده خوش گوار کو، هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی، گوش سخن شنو کجا دیده‌ی اعتبار کو؟ نادر
* ای کاش که از کوه منم یک گذرت بود، ای کاش که از حال دل من خبرت بود، من مرغ اسیرم که ندارم پر پرواز، ای کاش که کاشانه من زیر پرت بود کاظم شیخ‌نژاد
* یک عاشق میگه: اگه اتفاقی برات بیفته می‌میرم / اما یک دوست میگه: اگر هم بمیرم نمی‌گذارم اتفاقی برای تو بیفته افسانه تنها
* هیچ سنجابی به خاطر پوست گران قیمتش خوشبخت نشده محمدرضا ـ تهران

* نمی‌دانم چه دنیایی‌ست که دلها سنگ می‌بینم / چرا من کودک یک ساله را دلتنگ می‌بینم شبگرد شاهرودی
* عشق به خدا نوریست که هر چیز در مسیرش قرار بگیرد را روشن می‌کند نگار
* خدایا یا نور بیفکن، یا تور، ماهی کوچکت از تاریکی این اقیانوس می‌ترسد نیلیا
* عادت این قبیله همین است، دور آتشی می‌رقصند که تو در آن می‌سوزی محمد گودرزی
* یا مقلب، قلب من در دست توست / یا محول، حال من سر مست توست / کن تو تدبیری که در لیل و نهار / حال قلب من شود همچون بهار حیدری شوش
* ما میان نفس و ثانیه زنجیر شدیم / عمرمان رفت و در این فاصله تفسیر شدیم / خسته از بازی ناباوری این تقدیر / زندگی طی شد و با خاطره‌ها پیر شدیم مهران
* سه چیز را با احتیاط بردار: قدم، قلم، قسم و سه چیز را پاک نگه‌دار: جسم، لباس، خیال فرنوش خسروان
* در آسانی‌ها خدا را بخوان تا در سختی‌ها، صدایت برایش ناآشنا نباشد ایندا
* در بازی زندگی اگر عوض نشویم، تعویض می‌شویم محمد زارع عفیفی
* درد یعنی سرت به همون سنگی بخوره که به سینه می‌زدی غم پرست
* ایستادن اجبار کوه است و رفتن سرنوشت آب، افتادن تقدیر برگ است و صبر پاداش آدمی مریم
* گلهای آفتابگردان در روزهای ابری بلاتکلیف اند مثل روزهای من بی‌تو خسه
* خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات / مشکن دل کسی را که در این خانه کسی هست / از دیده دلسوختگان چهره میپوشان / ای آیینه هشدار که صاحب نفسی هست قطره اشک
* غم که از راه رسید، در این سینه بر او باز مکن، تا خدا یک رگ گردن باقیست، تا خدا مانده به غم، وعده این خانه مده کارنا
* آنکه نادیده رخش خلق چنین میرانند، چکند دیده حیران زده با دیدارش، قطره‌ای از ابر جدا شد و به دریا پیوست. رود گفت: چه سقوطی کرد. ابر گفت: چه صعودی کرد، قطره‌ای در دریا شد ارغوان
* هر وقت گریه می‌کنم، سبک می‌شوم، عجب وزنی دارد این قطره اشک محمدسلمان سیفی
* معنی بخشیدن یک دل به یک لبخند چیست؟ من پشیمانم بگو تاوان آن سوگند چیست؟ گاه اگر از دوست پیغامی نیاید بهتر است. داستانهایی که مردم از تو می‌گویند چیست؟ از توهم دل کندم و دیگر نپرسیدم ز خویش. چاره معشوق اگر عاشق از او دل کند چیست؟ آواره لبخند
* من به زخم کسی نمک نزدم، به کسی تا کنون کلک نزدم، من همینم همین که می‌بینی، هیچگاه بر چهره صورتک نزدم، پس چرا بر دلم نمک زده‌اند؟ من که بر زخم کسی نمک نزدم پسر خورشید
* رفتم و گفتم از خیرش می‌گذرم، اما او گفت: از شرش خلاص شدم قهوه تلخ

* آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم، احساس سوختن به تماشا نمی‌شود رقیه نوری ـ انزلی
* حق‌الناس همیشه پول نیست، گاهی دل است، دلی که باید می‌دادی و ندادی آرام
* به مردم که نگاه می‌کنم، هیچ تفاوتی بین خودم و آنها نمی‌بینم، بجز اینکه من مطمئن هستم که مرده‌ام و آنها خیال می‌کنند که زنده‌اند گلبرگ
* باید درک کرد و دوست داشت، نه اینکه دوست داشت و درک کرد ماریا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

عشق آسمانی (همه می‌گویند چشمانش) سورکی (هر کس زخمهای دستم را دید) گلبرگ (۲) (قرار بود اگر بروی بمیرم) مهرداد (خاطراتم را رشوه می‌دهم) قاصدک (سینه تنگم مجال) لیلی ـ یزد (حال دنیا را پرسیدم) محمدسلمان سیفی (یه وقتهایی خودمو) فاطمه کامرانی (کافه‌چی قهوه‌ام را) مریم ملک‌لی (آفتاب که می‌تابد) رحیمی بافرانی (هر سال شروع قصه است) محمدرضا مرادی ـ تهران (منتظران بهار) آزی (بعد از مرگم قلبم را جدا) مهتاب (دستهایت را ...) آزی (خدایا از تجربه تنهائیت برایم بگو) فازی ـ ساری (گفته باشم، من درد می‌کشم تو اما) یاقوت (برای چشمهایم نماز باران) مهراندیش (هنوز هم به تو که می‌رسم) شبگرد شاهرود (شیرین بهانه بود) حیدری شوش (از نخل برهنه) لیلی یزد (۲) (هیچ انتظاری از کسی ندارم) ش.ف (تقویم را دوباره ورق می‌زنم) الهه ناز (در باز و بسته شد) فریاد (پشت چراغ قرمز) سلمان سیفی (زندگی هیچ وقت اندازه) نسرین (حکایت غریبی است) اثنا عشری (فرض کن حضرت مهدی) سیما (دوستت دارم تکیه کلام تو بود) کاملیا دانش (این هم از یک عمر مستی کردنم) مهدیه (برای خریدن عشق) زوزو (ملتی که به فارسی حرف بزنند) محمد سلمان سیفی (جا برای من گنجشک) بغض سفالی (خواستم چشمهایش را) پر پرواز (در ضمیر مانمی گنجد به غیر) قهوه تلخ (۲) (قبول کن حق با شیطان بود) آذر مهربانی (میرود و من پشتش آب) نگار سلطان (عاشق شو دوست بدار) آرین (من و خدا هر روز صبح) سنگ زمین (دیگر اما شرافتمندانه ترین واژه) عاشق (بالم را چید تا تنهایی) بردیا علیپور (دلتنگم برای کسی) حسین جمالی پشتمساری (تا یادت می‌کنم)

پاسخ به پیغام ها

محمدسلمان سیفی، ممنون
این همه لطف تو هستم و هیچ چیزی رو با شما همراهان عاشقم عوض نمی‌کنم!
سنگدل آویشن، عزیزم، اسمت توی تکراری‌ها هم نبود چون پیامت یا نرسیده یا اسم نداشته و یا هنوز دیده نشده گلم، اما نگران نباش به زودی پیامت باز می‌شه و اسمت می‌ره جزو تکراری‌ها! **رحیمی بافرانی**، واقعاً اگر قرار بود با یک اشتباه ابلیس شویم که نمی‌گفتند خدا ستارالعیوب است و آن وقت آدم‌ها روزی هزار بار باید ابلیس می‌شدند و ... **۰۴۷۴ (...) ۹۳۸** دهها پیام از تو بدون نام رسیده، چه کنم من! **عبدالصمد زرگری**، خوب من خیلی کم پیدا می‌شه کسی که از چیزی خوشش می‌آد تشکر کنه، ممنون عزیزم، ممنون! **داداش زاده (امیر رضا)** قیمتش بستگی به معرفت و مردونگی خودت داره گلم!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۳

۱- فاطمه فندرسکی - گرگان (۵۰۰۰۰۰ ریال)
۲- منصوره حاجیان - تهران (۵۰۰۰۰۰ ریال)
۳- پروانه نگارستانی - لوشان (۵۰۰۰۰۰ ریال)

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■								■					۱
						■				■							۲
		■							■					■			۳
			■					■					■				۴
■					■						■					■	۵
				■					■			■					۶
	■					■				■					■		۷
		■					■				■						۸
			■										■				۹
					■				■					■			۱۰
	■					■				■					■		۱۱
				■			■					■					۱۲
■					■						■					■	۱۳
			■					■					■				۱۴
		■					■							■			۱۵
						■				■							۱۶
				■								■					۱۷

افقی:

۱- رودی در مشـرق خـزر- از قهرمانان مشـروطیت مشهور به سالار ملی - معروفترین تلسکوپ فضایی ۲- دشـت لم یزرع - دارو - بی‌بنـد و بـار ۳- واحد سـطح - وسـیله تیرانـدازی در قدیم - پایتخت کشـور تانزانیا - علامت مفعـول باواسـطه ۴- آلوده - از توابع اسـتان قزوین - سـخت به انگلیسـی - نوعی قالـی که به آن خرسـک هم گویند ۵- مقوله‌ای ادبـی هنـری دارای ویژگـی در سبک، شـکل یا محتوا - خودبینی - شـماره ۶- منسـوب بـه اهر - از احشـام - نوعی طـلاق - نظیر، مانند ۷- ورم - سرشوی گیاهی - هدیه کردن ۸- اختلاف پتانسیل الکتریکـی - اجداد - منسـوب به آدم - واحـد تنیس ۹- فرزنـد فرزنـد - جهـان دیگـر - رنگی ترکیبی ۱۰- تصدیق انگلیسـی - مانند ماه - از مصالح سـاختمانی - رایزن ۱۱- اکنون - شتر - عددی یک رقمی ۱۲- سـبزی سالاد - مانند مروارید - نقشـه فرنگی - با تدبیـر ۱۳- از وحوش - فرمانده قشون - خشـمگین، درنده ۱۴- بسـیاری - دعـای خیـر - مادر اسـحاق - پایه ۱۵- نـت آخـر - ناگهان - کشـور تب دار - تصدیق روسی ۱۶- نسخه دوم، رونوشت - گلی خوشبو - رئیس بلدیه ۱۷- میوه درخت سـدر - نوعی بازی روی میز با گوی‌های الوان - استاد دانشگاه

عمودی:

۱- مـاه هشـتم - گازی بیرنـگ با بـوی تند - پرچم گل ۲- رنگیـن کمان - نثر - حـرف پنجم یونانی ۳- نشـان مفعول بیواسطه - ورزشـی رزمی - رام - من و شـما ۴- پرنده خوش گوشت - پدر شعر نو فارسی - رنگارنگ - نوشـته غیرمنظوم ۵- احصاییه - ماری افسانه‌ای - وهم، ظن ۶- شهری در آذربایجان شرقی - کافی - لوله‌هایی که شیره خام را از ریشه به برگ‌ها می‌رساند - پسـندیده، مطلوب ۷- حاجت - کمانگیر اسـطوره‌ای - بی‌آبرو ۸- کله شـق - حاصل صابون - شهر بلقیس - فرشـته صور ۹- مقابل شب - همیشه - گل نـرم ته نشـین شـده ۱۰- کدبانـو - جلیل تر - شـالوده - پسـوند مانند ۱۱- هنگامی - پایان، پسین - مسـلک ۱۲- میوه تازه رسیده - جهانگشای مشهور تاریخ - ضد راسـت - راه راست یافته ۱۳- گلی زیبا - صداهای در هم و برهم جماعت - شـبنم ۱۴- کار برجسـته - هدایت شـده - از غذاهای گوشتی - واحد درسـی دانشـگاه ۱۵- تخم مرغ انگلیسی - متضاد سرما - جانشین سـفیر - حیوان وحشی ۱۶- باشکوه، با جلال - درخت آزاد - عمده فروش ۱۷- رعشـه - پیوستگی، اتصال - کال

برنده جدول شرح در متن شماره ۳۵۵۳
فاطمه ابراهیم‌پور - کاشان (کالای فرهنگی)

برنده جدول سودوکو شماره ۳۵۵۳
بتول فتح‌الهی - کازرون (کالای فرهنگی)

برنده جدول کاکورو شماره ۳۵۵۳
؟ کشتکار - کازرون (کالای فرهنگی)

برنده جدول هیداتو شماره ۳۵۵۳
قربانعلی جهانشاهی - تهران (کالای فرهنگی)

برنده جدول ویژه نوجوانان شماره ۳۵۵۳
جعفر فتحی بوکانی - بوکان (کالای فرهنگی)

حل جدولها در صفحه ۶۲

روح کندوست که به زنبور عسل وحی می کند
●موریس مترلینگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (پ) چه تعداد است؟

- جزیره‌ای در پاناما / گل‌نگون‌سار
- گواهان / از توابع فارس
- طلای خالص / تلخ
- معلم / بی‌همتا
- جنگ در راه حق / شدت گرما / دوست
- ناراست / اشاره به دور
- دنیا / شهری در گیلان
- بی‌باکی / چاقو
- کشوری در آمریکای جنوبی / ابر نزدیک زمین
- گشاده / شایعه
- اضافی / محل کار کارمندان
- فلزی آلیاژی / از شاهان انگلستان
- خون / از غلات
- حداد / نوعی فعل
- خواهش نفس / سخت
- از میوه‌های استوایی
- باب روز / انتقام‌گیر کربلا
- نشانه جمع / ساز چوپان
- تصدیق روسی / پوستین
- نشان مفعولی / چه وقت
- ماه روزه / قند مصنوعی
- همسر اسکندر مقدونی / موسیقیدان عهد ساسانی
- راننده کشتی
- جهانگرد / ناطور
- دست‌افشانی صوفیان
- سبزی خوردنی / از عجایب هفتگانه
- شناسه / میوه
- حرف ندا / ضمیر داخل
- ویتامین انعقادی / صریح
- زیادتر / پریدن
- آتش / دانه‌کش بی‌آزار
- اسب / کافی
- از پرندگان / اتوبوس کارمندان
- نویسنده / برنج دمی
- راز / پاپوش پارچه‌ای
- مایع آبادانی / شهری در آلمان
- کجاست / پایان روز
- مروارید / از مصالح
- آشامیدنی / شجاع دروغین
- زرافه / کشور محمدعلی جناح
- خواب سبک
- منگوله / امتنان
- حرف همراهی
- بسیار کوشنده
- گنگی / چین و شکن
- حرف مفت / نیمه دیوانه
- تیر پیکان‌دار / ول
- زمین آذری / عیب و عار
- عید ویتنامی‌ها / مکان
- عالی قدر / بادبزن برقی
- عدد مبهم

جدول سودوکو ۳۵۵۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۷				۸		
۲				۹	۵		۷	
			۶					
۹	۸		۵	۳			۱	
	۴	۱		۶		۹	۵	۲
							۸	
	۶	۴					۹	
				۸				
۸	۲		۱				۴	۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

خرگوش
موش
چراغ قوه
فنجان
کرفس
پرچم
یک تکه نان
پیچ گوشتی
بستنی
خرچنگ
لاک پشت
قارچ
شمع
بستنی
پونز
قاشق
ذره بین
هویج
چنگال
یک تکه کیک
مار
گل لاله
ماهی
صدف
استخوان جناغ سینه مرغ
تبر

شکلهای پنهان در تصویر بچه ها در حیاط

بچه ها مشـــغول گلکاری و تمیز کردن حیاط هســـتند اما در این تصویر ۲۶ شـــکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

DISTRICT 5

D STRICT 5

پانزده اختلاف در تصویر تعطیلی بچه ها

بچه ها از مدرسه تعطیل شده اند و به طرف خانه می روند. ولی در این تصویر که در یک نگاه کاملا شـــبیه به نظر می رســـند، پانزده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید.

نقطه به نقطه

در میـــان ایـــن اعداد و نقـــاط به هم ریختـــه یک نقاشـــی وجـــود دارد بـــرای یافتن آن کافی است مداد یا خـــودکاری برداشـــته و نقاط را به ترتیب از شـــماره ۱ تا ۶۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

مارپیچ ماشین پست

مـــی خواهیم بـــه این ماشـــین اداره پست کمک کنیـــد و او را از میان این مارپیچ عبـــور دهید تا به صندوق پســـت برســـد و نامه ای که مطلب مهمی دارد، در صندوق بیندازد.

پاسخها در صفحه ۶۲

نگاه خردمندان به ریشه‌ها می رسد و دیگران گرفتار نمای بیرونی آن می شوند

● اردیبزرگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آتش حسادت...!



دوشنبه ۲۶/اردیبهشت/۱۳۹۰: امشب، شب تولد «غزل» بود. می‌خواستم غافلگیرش کنم. از شرکت زودتر راهی خانه شدم و سرراه کیک و هدیه خریدم. دلم می‌خواست همه افکاری که به مغزم هجوم آورده بود را بیرون بریزم و با یک جشن دونفره و خاطره انگیز به خودم بفهمانم که غزل تنها زن زندگی‌ام است و جز او هیچ کس حق ورود به قلبم را ندارد. با ذوق و شوق به سمت خانه رفتم اما همین که کلید انداختم و در را باز کردم «مونا» را دیدم. او که مثل همیشه از زیبایی همچون یک تکه الماس می‌درخشید مرا که دید از جایش بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد و با خنده گفت: «خدا بده شانس. خوش به حالت غزل جان. شوهرت خیلی دوستت داره. من بیچاره در حسرت این موندم که شوهر سابقم روز تولدم حتی یه تبریک خشک و خالی بهم بگه!» کفرم درآمد. بی‌اعتنا به حرف‌های مونا نگاهی غضب آلود به غزل انداختم و سردرد را بهانه کردم و به اتاقم رفتم. امشب بعد از رفتن مونا بحث شدیدی بین من و غزل درگرفت. بارها از او خواسته بودم رابطه‌اش را با دوستان دانشگاهش مخصوصا مونا قطع کند اما او بی‌توجه به درخواست من همچنان با دوستانش دوره می‌گذاشت و بیشتر از همه با مونا در ارتباط بود. امشب هم بعد از کلی بحث بی‌فایده غزل در جوابم گفت: «چون خودت تو دانشگاه درس نخوندی حسودیت می‌شه چهارتا آدم تحصیل کرده رو دور هم ببینی. بعدش هم مگه این مونای بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که هر بار می‌بینیش اخمات میره تو هم و محلش نمی‌ذاری؟ گناه اون بیچاره چی بوده که شوهرش هوسباز از آب دراومده؟ یعنی برای اینکه انگ مطلقه بودن به مونای بخت برگشته نخوره و آدمایی مثل تو درباره‌ش طور دیگه‌ایی فکر نکنن باید می‌موند و با اون مردک که هر روز با یکی می‌پریده زندگی می‌کرد؟!» می‌دانستم غزل از آنجائیکه قلب مهربانی دارد، دلش برای مونا می‌سوزد اما خبر ندارد همین دوست عزیزش هرباری که مرا می‌بیند چطور برایم ادا و اطوار می‌ریزد...

پنجشنبه ۱۹/خرداد/۱۳۹۰: امشب به اجبار به میهمانی کوچکی که دوست غزل در خانه‌اش ترتیب داده بود رفتیم. موقع برگشتن غزل خواست که مونا را هم به خانه‌اش برسانیم. خواستم بهانه‌ای بیاورم اما دلم نمی‌خواست غزل دوباره سر این مسئله بحث راه بیندازد و چند روزی قهر باشد. چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. البته چون غزل هم بود خیالم راحت بود که با مونا تنها نیستم اما از بدشانسی‌ام غزل چون خانه‌اش نزدیکتر بود و به گفته خودش سرش هم درد می‌کرد سرراه پیاده شد و من و مونا تنها ماندیم. دو سه کیلومتری که از خانه دور شدیم مونا گفت: «بی زحمت همین بغل نگه دار!» با تعجب ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کردم و گفتم: «خونه شما که اینجا نیست!» مونا در حالیکه از ماشین پیاده می‌شد لبخند معنی داری زد و گفت: «می‌خوام بیام رو صندلی جلو بشینم، اشکالی داره؟» و بعد خیلی سریع و بی آنکه منتظر عکس‌العمل من باشد در را باز کرد و کنارم نشست. شیشه‌ها را پائین کشیدم و بیشتر به پدال گاز فشار آوردم تا زودتر برسیم. مونا که از زیبایی هیچ کم ندارد تند تند سیگار می‌کشید و سعی می‌کرد سر صحبت را با من باز کند اما من که دوست نداشتم با او همکلام شوم حتی یک کلام هم با او صحبت نکردم. سر کوچه خانه‌اش که رسیدیم خدا را شکر کردم و زدم روی ترمز. مونا که داشت پیاده می‌شد برای لحظه‌ای سرش را نزدیکتر آورد. آن‌قدر نزدیک که گرمای نفس‌هایش را حس می‌کردم و آرام در گوشم گفت: «دلم می‌خواد از این به بعد بیشتر ببینمت...» و سپس از ماشین پیاد شد. خدایا، چرا مونا اینگونه شیطان شده و به جانم افتاده؟ من از او بدم می‌آید. از او می‌ترسم. اگر در مقابلش کم بیاورم چه؟

چهارشنبه ۱/تیر/۱۳۹۰: امروز مونا با موبایلم تماس گرفت. خیلی سرد جوابش را دادم. می‌گفت سوالاتی درباره قیمت آپارتمان و خرید و فروش خانه دارد اما می‌دانستم دروغ می‌گوید چون لحنش صمیمی و دوستانه بود. امشب باز هم از غزل خواستم که دوستی‌اش را با مونا کنار بگذارد و پایش را از خانه‌مان قطع کند اما او باز هم کلی با من جر و بحث کرد که: «چرا به این دختر بیچاره گیر دادی؟ آخه مگه چه بدی در حقت کرده؟» نمی‌دانم باید اصل ماجرا را به غزل بگویم یا نه؟

سه شنبه ۱۴/تیر/۱۳۹۰: به خدا دیگر خسته شدم. مونا هر روز به من تلفن می‌زند و هرباری که به خانه‌مان می‌آید مجبورم تا رفتنش خودم را در اتاق حبس کنم تا نگاهم به نگاه افسونگرش نیفتد. نمی‌دانم این زن از جان من چه می‌خواهد؟

پنجشنبه ۳۰/تیر/۱۳۹۰: بعد از مدتها تصمیم داشتیم به مسافرت برویم اما غزل باز هم پایش را کرد توی یک کفش که: «مونا هم باید با ما بیاد. اون به خاطر جدایی از شوهرش افسرده شده. شاید اگه با ما بیاد سفر روحیه‌ش عوض بشه!» دلم نمی‌خواست مونا همراهمان باشد اما غزل زیر بار نرفت و من هم سفر را کنسل کردم. لجم درآمده بود. سر همین مسئله بحثمان شد. با عصبانیت فریاد زدم: «تو زندگی و شوهرت رو فدای دوستات کردی. اگه یکبار دیگه باهاشون رفت و آمد کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!» کاش می‌توانستم به غزل بگویم که منظورم فقط مونا بود. شاید اگر می‌دانست که این دوست صمیمی‌اش چطور می‌خواهد خودش را به شوهر او نزدیک کند آن‌قدر با من لجبازی نمی‌کرد. آخر نمی‌دانم چرا غزل چهره پلید مونا را نمی‌بیند و نمی‌خواهد بفهمد که محبت‌های دوست عزیزش به خاطر من است و نه علاقه به خود او! امشب یک هفته‌ای از قهر غزل بابت عصبانیت آن شبم و کنسل شدن برنامه سفر می‌گذرد. همین نیم ساعت قبل بود که مونا چند پیام عاشقانه برایم فرستاد. در جواب برایش نوشتم که دست از سرم بردارد و از اعتماد دوستش سوءاستفاده و به او خیانت نکند. او هم برایم نوشت که رابطه ما می‌تواند یک دوستی ساده باشد و این اشکالی ندارد. خوب می‌دانم که همه اینها توجیه است. دلم نمی‌خواهد هرگز و تحت هیچ عنوانی، حتی با یک دوستی ساده، به غزل خیانت کنم!

سه شنبه ۲۹/شهریور/۱۳۹۰: امروز مونا به محل کارم آمد. از دیدنش جا خوردم. با عصبانیت و در حالیکه تلاش می‌کردم صدایم بالا نرود گفتم: «برای چی اومدی اینجا، اونم با این سر و وضع؟ می‌خوای

آبروی من رو ببری؟!» مونا بی‌اعتنا به حرف‌هایم روی مبل نشست و نگاه افسونگرش را به چشمانم دوخت و گفت: «خب، چون دلم تنگ شده بود اومدم ببینمت. در ضمن نگران حرف همکارات نباش چون معاون مدیرعامل یه شرکت به این بزرگی ارباب رجوع زیاد داره و کسی بهش شک نمی‌کنه!» اعتراف می‌کنم آن روز در برابر چشمان نافذ مونا کم آوردم با این وجود اما به روی خودم نیاوردم و با تحکم گفتم: «مونا خانم لطفا بلند شو برو پی زندگیت و دست از سر من هم بردار. من زن و زندگیم رو دوست دارم و حاضر نیستم یک تار موی غزل رو با صد تا دنیا عوض کنم!»

مونا خنده‌ای کرد و سپس در حالیکه از جایش بلند می‌شد گفت: «امیدوارم همین طوری باشه که می‌گی!» و سپس به سمتم آمد و جعبه کادوپیچ شده‌ای را روی میز گذاشت و گفت: «تولدت مبارک عزیزم!» مونا رفت و مرا با قلب آشوب شده‌ام تنها گذاشت...

چهارشنبه ۱۳/مهر/۱۳۹۰: امشب غزل به طور اتفاقی ادکلنی را که داخل کیفم بود، دید و پرسید: «این رو تازه خریدی؟» به من و من کردن افتادم. نمی‌خواستم دروغ بگویم. به چشمان سیاه و خوش حالت غزل نگاه کردم و گفتم: «نخریدم. هدیه ست.» غزل با تعجب پرسید: «هدیه؟ به چه مناسبت؟ از طرف کی؟» دود سیگار را رها کردم و گفتم: «مناسبت خاصی نداره. یه نفر دوست داشت بهم هدیه بده!» غزل در حالیکه ادکلن را سر جایش می‌گذاشت گفت: «جدیدا مشکوک می‌زنی آقا! شبا تا دیر وقت اس ام اس بازی می‌کنی و می‌گی دوسته. خیلی به خودت می‌رسی. تازه دیگه مثل سابق بهم گیر نمی‌دی که با مونا رفت و آمد نکن! می‌گم، نکنه خبرائیه؟»

غزل سکوت مرا که دید خندید و ادامه داد: «شوخی کردم، به دل نگیر. خوب می‌دونم بی‌عرضه‌تر از این حرفایی!» غزل هر چند دیگر چیزی نگفت اما من دلم می‌خواست آن قدر پافشاری کند تا پی به ماجرا ببرد و من شجاعانه به او بگویم که ادکلن هدیه موناست. بگویم تا او دوستش را خوب بشناسد و آن قدر مرا گرم کند تا محل سگ هم به مونا نگذارم...

یکشنبه ۱/آبان/۱۳۹۰: از آنچه می‌ترسیدم بالاخره سرم آمد. مونا آن قدر وسوسه‌ام کرد تا امروز مرخصی گرفتم و به خانه‌اش رفتم و چند ساعتی نزدش ماندم. شب که به خانه آمدم رویم نمی‌شد درست و حسابی به چشم‌های غزل نگاه کنم. خستگی را بهانه کردم و به اتاق آمدم. غزل هم برای اینکه تنها نباشد و حوصله‌اش سر نرود به مونا تلفن زد تا به خانه‌مان بیاید. کاش غزل ساده من مونا را می‌شناخت.

یکشنبه ۲۰/فروردین/۱۳۹۱: حالا دیگر از خیانت به غزل هیچ هراسی ندارم و دچار عذاب وجدان نمی‌شوم. مونا توانسته حسابی خودش را در دلم جا کند. خب، مقصر غزل است. اگر او مرا از محبتش سیراب می‌کرد هرگز به سمت زن دیگری نمی‌رفتم.

دوشنبه ۲۴/مهر/۱۳۹۱: امروز با مونا دعوایم شد. او خیلی پر توقع شده است. داد و فریاد راه انداخته بود و می‌گفت: «من دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم. شش ماهه که صیغه تو شدم. چون عاشقت بودم حاضر شدم این خفت و خواری رو تحمل کنم. من تو رو دوست دارم و دلم می‌خواد فقط مال من باشی نه اینطوری نصفه نیمه!» چشم غره‌ای به مونا رفتم و گفتم: «صدات رو بیار پائین. می‌گی چیکار کنم؟ تو خودت می‌دونستی من زن دارم و راضی شدی با این وضع کنار بیای. پس بیخود شلوغش نکن و حد خودت رو بدون!» مونا که انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت گفت: «باید غزل رو طلاق بدی و من رو به عقد دائمت در بیاری. آخه چرا نمی‌خوای بفهمی غزل وصله تو نیست. شما زندگی نمی‌کنید که، فقط اسماتون تو شناسنامه همدیگه ست.» از حرف‌های مونا خیلی ناراحت شدم. به او گفتم: «خودت خوب می‌دونی که من غزل رو چقدر دوست دارم و تحت هیچ شرایطی هم ازش جدا نمی‌شم. تو هم اگه خیلی ناراحتی خب می‌تونیم از هم جدا بشیم!»

مونا چیزی نگفت اما از چشم‌هایش آتش حسادت می‌بارید. چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «فکر می‌کردم او نقدر من رو دوست داری که حاضری به خاطر من قید غزل رو بزنی اما اشتباه می‌کردم. حالا که حاضری آن قدر راحت از کنارم رد بشی و همه چیز رو فراموش کنی، من حرفی ندارم. از هم جدا می‌شیم!»

با حالت قهر از خانه مونا بیرون آمدم. اعصابم بهم ریخته بود. به خانه که رسیدم سر مسائل بیهود به غزل گیر دادم. امشب دعوای شدیدی بینمان در گرفت و من برای اولین بار در طول زندگی مشترکمان دست روی غزل بلند کردم. او که انتظار چنین رفتاری را نداشت شوکه شده بود و از ترس می‌لرزید...

چهارشنبه ۳/آبان/۱۳۹۱: امروز بالاخره طاقت نیاوردم و بعد از ده روز به مونا تلفن زدم و منت کشی کردم. بعد از بحث آن روز تصمیم داشتم مونا را از زندگی‌ام خارج کنم اما نتوانستم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. در این ده روز همچون مرغی پر کنده خود را به در و دیوار می‌کوبیدم و تمام ناراحتی‌ها و عقده‌هایم را سر غزل بخت برگشته خالی کردم اما خب، به محض اینکه امروز صدای مونا را شنیدم و به دیدنش رفتم آرام گرفتم. حالا می‌فهمم که چقدر مونا را دوست دارم. او مرا درک می‌کند و به وجودم آرامش می‌بخشد.

دوشنبه ۱۵/آبان/۱۳۹۱: مونا امروز باز هم درخواستش را عنوان کرد. او پایش را کرده توی یک کفش و می‌گوید: «باید هر چه زودتر تکلیف غزل رو مشخص کنی. حالم از دیدنش بهم می‌خوره. دیگه نمی‌تونم تحملش کنم!»

سه شنبه ۲۳/آبان/۱۳۹۱: امروز تولد مونا بود. غزل هدیه زیبایی برایش خریده بود. بیچاره آن قدر صادقانه به مونا محبت می‌کرد و غافل بود از اینکه مونا پشت سرش چه حرف‌هایی می‌زند و چشم دیدنش را ندارد. مونا هدیه‌ای که غزل برایش خریده بود را یکراست انداخت داخل سطل آشغال!

جمعه ۱۰/آذر/۱۳۹۱: من دیگر کاملا در بند عشق مونا گرفتار شدم. دیگر حتی لحظه‌ایی بدون فکر کردن به او نمی‌توانم زندگی کنم.

سه شنبه ۲۸/آذر/۱۳۹۱: امشب همین که پایم را به خانه گذاشتم غزل روبرویم ایستاد و گفت: «تو چه مرگته؟ این دیر اومدنا و به بهونه سفرای کاری چند شب خونه نیومدن‌ها چه معنایی داره؟ چرا این قدر بهونه گیر شدی؟ چرا حتی حاضر نیستی با من حرف بزنی؟»... دیگر وقتش رسیده بود که غزل بداند زن دیگری را دوست دارم. مرگ یکبار، شیون هم یکبار. دلم را به دریا زدم و وقاحت را به اوج رساندم و گفتم: «ازت خسته شدم غزل. تو دیگه برام تکراری شدی. می‌دونی چیه؟ دیگه حالم ازت بهم می‌خوره واسه همین هم رفتم سراغ یکی دیگه. من یه زن جوان و زیبا رو به عقد موقت خودم در آوردم. زنی که مثل تو نیست. شور و حرارت داره و به من گرما می‌بخشه!» غزل وقتی این حرف‌ها را شنید، آرام آرام روی زمین نشست. او ناباورانه نگاهم می‌کرد و شاید انتظار داشت که بگویم شوخی کرده‌ام اما هیچ نگفتم. آخر تا کی می‌شد به این موش و گربه بازی ادامه داد؟ بالاخره من هم باید تکلیف زندگی‌ام را می‌دانستم.

چهارشنبه ۲۹/آذر/۱۳۹۱: امروز وقتی به خانه برگشتم غزل نبود. به خانه پدرش رفته و برایم نوشته بود: «اگه حرف‌هایی که دیشب زدی حقیقت داره برای طلاق اقدام کن!»

شنبه ۲/دی/۱۳۹۱: امروز دادخواست طلاق دادم. مونا وقتی شنید نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد اما همچنان پافشاری می‌کند که غزل بویی از رابطه‌مان نبرد و با خبر نشود که هووی شوهرش دوست صمیمی‌اش است!

چهارشنبه ۴/بهمن/۱۳۹۱: امروز من و غزل از هم جدا شدیم. وساطت و پادرمیانی ریش سفیدان فامیل هم فایده‌ای نداشت. من تصمیمم را گرفته بودم و غزل هم نمی‌خواست خودش را گول بزند و به زندگی با مردی ادامه دهد که زن دیگری را دوست دارد. چون طلاقمان توافقی بود به دردسر نیفتادیم. راستش امروز در محضر می‌ترسیدم به چشم‌های غزل نگاه کنم. غزل هم فقط گریه می‌کرد و سرش پائین بود. مونا هم تند تند پیام می‌فرستاد که: «نکنه پشیمون بشی، کار رو تموم کن!» وقتی می‌خواستیم ورقه طلاق را امضا کنیم، اشک‌های غزل ورقه را خیس کرد و دست‌هایش به وضوح می‌لرزید من اما روی ابرها سیر می‌کردم. آخرین امضا را انداختم و بدون خداحافظی از محضر بیرون آمدم. مونا در دو خیابان آن طرفتر با چند شاخه گل سرخ منتظرم بود.

یکشنبه ۸/بهمن/۱۳۹۱: امروز من و مونا با هم ازدواج کردیم...

پنجشنبه ۱۹/بهمن/۱۳۹۱: تازه فهمیدم که چرا مونا برای از راه به در کردن و ازدواج با من خودش را آن همه به آب و آتش زد... امروز مونا جشن کوچکی در خانه‌مان گرفت. می‌گفت می‌خواهد ساعتی با دوستانش دور هم باشند. می‌گفت مجلس زنانه است اما از من خواهش کرده بود که آخر میهمانی بیایم تا او

بقیه در صفحه ۵۷

در سر تاسر طول زندگی باز همان عشق است که یگانه حامی و ناجی شماست

● باربارا دی آنجلس

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

با اصغر فرهادی درباره جدیدترین کارش

چگونه «گذشته» در یک کافه شکل گرفت؟

«گذشـــته» تازه تریـــن فیلم اصغر فرهـــادی یکی از فیلم‌های مطرح جشنواره شصت و ششم کن است که روز جمعه اولین نمایشـش را در این جشـنواره تجربه کرد و با نظرات بسـیار متفاوتی روبرو شـد. این فیلم فرانسـوی که شـرکت سـونی پیکچرز کلسـیکس حـق پخش آن در آمریکای شـمالی را خریـداری کرده، داسـتانی خانوادگی اسـت کـه در حومه پاریـس می‌گـذرد. احمد (علی مصفا) بعد از گذشـت چهار سـال از ایران به فرانسـه باز می‌گردد تا مراحل نهایی طلاق از همسـرش ماری (برنیس بژو) را تمام کند، غافل از اینکه او هم اکنون با مرد دیگری به نام سمیر (طاهر رحیم) در ارتباط است و قصد ازدواج با او را دارد. این در حالی است که همسر سـمیر در کماسـت و او باید مراقب فرزندش باشـد. در این میان، لوسـی (پولین بارله) دختر بـزرگ ماری از چیزی رنج می‌برد. ماری از احمد می‌خواهد تا بفهمد ماجرا چیست. احمد ناخواسته درگیر مسایل این خانواده می‌شود و ...

گفت‌وگوی بلند فرهادی که در ویژه‌نامه فیلم «گذشته» در جشـنواره کن منتشر شـده، بسیاری از گوشه‌های پنهان فیلم جدیدش را برای خواننده روشن می‌کند.



در فاصلـه میان فیلم‌های «درباره الی» و «جدایی نادر از سـیمین» شـما روی فیلمنامـه دیگری کار می‌کردید، سرنوشت آن چه شد؟

بعـد از «دربـاره الـی» و در زمانی کـه در برلین بودم فیلمنامه دیگری نوشـتم. سـپس «جدایی...» را فیلمبرداری کردم. بعد از آن بود که الکسـاندر ماله‌ - گـی پخش کننده فرانسـوی‌ام از من خواسـت که اگر امکانـش وجـود دارد آن فیلمنامـه را بخواند. او از آن فیلمنامـه خوشـش آمد و تصمیم گرفـت آن را تهیه کند، چه در آلمان و چه در فرانسـه. بعد از چند سـفر در نهایـت پاریس را انتخاب و شـروع کـردم به کار کردن روی این پروژه. یک روز با هم در کافه نشسـته وداشـتیم درباره چیزهای مختلف صحبت می‌کردیم. ناگهـان من گفتم داسـتان دیگـری در ذهن دارم. آن موقع فقط یک سـیناپس بود، اما به محض آنکه شروع به تعریف داسـتانش کردم، فهمیدم که این قصه دارد شـکل می‌گیرد و گسترش پیدا می‌کند. اینطور بود که «گذشـته» متولد شـد. بودن در پاریس بسیار معنادار است. وقتی شما می‌خواهید داستانی را تعریف کنید که با گذشته سر و کار دارد به شهری چون پاریس احتیاج دارید که گذشته زیادی دارد. این داستان نمی‌توانست در هر جایی اتفاق بیفتد.

اما در فیلم شما پاریس به شکل تاریخی‌اش دیده نمی‌شود؟

بسـیار مراقب بودم که از بافت شهری و معماری پاریس در فیلمم سوء استفاده نکنم و در عین حال به آن نگاه توریسـتی هم نداشته باشم. بنابر این از همان ابتدا تصمیم گرفتم مکان اصلی زندگی شخصیت‌های فیلمم را در حومه پاریس قرار دهم و پاریس را در پس‌زمینه قرار دهم. سـقوط یـک کارگردان در یـک موقعیت ناشـناس زمانی اتفاق می‌افتد کـه اولین چیزهایی که نظـرش را جلب می‌کند را در فیلمش پررنگ کند. من سـعی کردم دقیقا راه مخالـف این طرز دید را بروم. از آنجایی که بسیار مجذوب معماری این شهر شده بودم، تصمیم گرفتم به چیزی فراتر از آن دست پیدا کنم.

پروسه نوشتن فیلمنامه چطور بود؟ داستان چطور شکل گرفت؟

همه داسـتان‌های من به صورت غیر خطی شـکل می‌گیرنـد. آن‌هـا از نقطـه الف به نقطـه ب حرکت نمی‌کنند. همیشه داستان‌های زیادی دارم که همزمان در حال گسـترش هسـتند و در یک مکان مشترک به هم می‌پیوندند. در اینجا داسـتان مردی را داشـتم که برای سـال‌ها از همسـرش دور بوده و حالا برای اتمام پروسـه طلاقشان باز گشته اسـت. بعد از آن داستان مردی را داشتم که همسرش در کماست و باید مراقب فرزندش باشـد. این‌ها عناصری بودند که به صورت جداگانه گسـترش پیـدا می‌کردند و سـپس در یک موقعیت مکانی خاص به هم می‌پیوستند. من به تدریج می‌نویسـم. با یک سیناپس شروع می‌کنم و به سرعت درباره آن پرسش مطرح می‌کنم و سعی می‌کنم درباره آن اطلاعات کمی که دارم پرسـش‌های زیادی مطرح کنم. از زمانی که می‌فهمم این مرد برای تقاضای طلاق آمده از خودم می‌پرسم که چرا او سال‌ها قبل همسرش را تـرک کـرده؟ و حالا که به خانه باز گشـته در آنجا چه اتفاقی می‌افتد؟ پرسـش‌های بسیاری را می‌توان از همان داستان چند خطی بیرون آورد که با جواب دادن به آن‌ها همه قصه شکل می‌گیرد.

فضای زندگی فرانسوی به چه شکل روی فیلم شما تاثیر گذاشته است؟

خیلی روی تفاوت‌ها فکر کردم. اینکه اگر داستان در ایـران اتفاق بیفتـد چه فرقـی دارد؟ در فیلم‌های من شـخصیت‌ها خودشـان را به صورت غیر مستقیم توصیف می‌کنند. این بخشـی از فرهنگ من است، اما از آن بـه عنوان یک منبـع دراماتیک هم بهره می‌برم. این در فرانسـه کمتر مرسـوم اسـت. البته بستگی به شرایط دارد، اما معمولا در فرانسه مردم بیشتر مستقیم صحبت می‌کنند. بنابراین مجبور بودم شخصیت‌هایم را بیشتر در این فضا قرار دهم که البته در پروسه نوشتن بسیار دشوار بود.

شـخصیت ایرانی فیلم به شکل بسیار عجیبی همه را ترغیب به صحبت کردن می‌کند؟

بله، او به نوعی به شـکل کاتالیزور ظاهر می‌شـود. او دیگـران را در موقعیـت حـرف زدن قرار می‌دهد. حرف‌هایـی که برای مدت زمان زیـادی ناگفته باقی مانده‌اند، اما خودش نسـبت به این مساله آگاه نیست. یکی از نکاتی که همیشـه سـعی می‌کنـم در فیلم‌هایم رعایت کنم این است که خیلی به ملیت شخصیت‌هایم یا پرچم کشورهایشان نپردازم. رفتار آن‌ها را موقعیتی که در آن قرار می‌گیرند تعیین می‌کند. در یک موقعیت بحرانی، این نوع تفاوت‌ها رنگ می‌بازند.

یکـی از بازیگـران شـما در جایی گفتـه بود این موقعیـت داسـتانی در پی بازدیدی بود که شـما از بیماران در حال کما داشتید؟

نـه، بـه این صورت نبود. من بـرای آماده کردن فیلـم به ملاقات بیمارانی که در کما بودند رفتم. هرگز تجربه‌ای در زمینه کما نداشـتم، اما همیشـه با حالتی نامطمئن نسـبت بـه موقعیت این بیمـاران برخورد

می کردم، موقعیتی بین زندگی و مرگ، یا اینکه باید این فرد بیمار را زنده فرض کرد یا مرده؟ در اینجا فیلم بر اساس این موقعیت تردیدآمیز ساخته شده است. شخصیت‌ها به صورت مداوم با موقعیت‌های دوگانه و تردیدآمیز مواجه می‌شوند، موقعیت‌هایی که در آن آن‌ها توان تصمیم گیری ندارند. در «جدایی نادر از سیمین» هم شخصیت مرد میان پدر و دخترش مردد می‌ماند. در «گذشته» پرسش کمی متفاوت است: آیا باید به گذشته وفادار ماند یا باید آن را فراموش کرد و رو به آینده گام برداشت؟

آیا پیچیدگی زندگی امروزی این تردیدها را بیشتر می کند؟

احتمالا. یک نفر آینده را ترجیح می‌دهد چون ناشناخته است، اما من فکر می‌کنم گذشته هم به همان اندازه ناشناخته است. اگر چه به ما نزدیک‌تر است چون قابل لمس‌تر است، اما عکس‌ها و ایمیل‌ها چیزی از گذشته را واضح‌تر نمی‌کنند. این روزها، زندگی به شکلی شده که باید گذشته را کنار گذاشت و تنها به آینده نگاه داشت، اما سایه‌اش روی سر ما هست و ما را به عقب برمی‌گرداند. در اروپا هم همچون دیگر جاهای دنیا این مساله وجود دارد که هرچقدر هم بخواهید از گذشته به آینده فرار کنی باز وزن گذشته بسیار زیاد است.

چطور شد برەنیس بژو را انتخاب کردید؟

اولین بار او را در سفر به آمریکا ملاقات کردم، زمانی که فیلم «هنرمند» روی پرده بود. از همان ابتدا او را بسیار گرم و باهوش یافتم. یکی از آن آدم‌هایی که شما احساس می‌کنید می‌توانید با او ارتباط برقرار کنید. ایفای نقش او در «هنرمند» هم بیشتر مرا مصمم کرد که بازیگری بسیار باهوش است. دو ویژگی هست که حتما باید در بازیگران من وجود داشته باشد؛ باهوش بودن و داشتن انرژی لازم برای حضور روی پرده سینما. به این معنی که تماشاگر از تماشای او و وقت صرف کردن با او لذت ببرد.

او می‌گفت شما در تمرین‌های روز اول در چهره او دنبال چیزی خاص می‌گشتید، آن چیز چه بود؟

تردید، چیزی که در شخصیت ماری مرکزیت دارد. برەنیس خودش به ندرت مردد می‌شود، اما در همان تمرین‌های اول نشان داد که به خوبی می‌تواند ویژگی مردد بودن را بازی کند. شخصیت ماری شخصیتی است که موقعیت‌ها را ایجاد می‌کند و سعی در جلو بردن امور دارد. او تنها کسی است که می‌خواهد رو به جلو برود و نمی‌خواهد در گذشته گیر بیفتد. اما چه کسی می‌داند که آیا او می‌تواند این کار را بکند یا نه؟ مردهای فیلم بسیار بیشتر در گیر گذشته‌اند. در آخرین صحنه با ماری، او به سمت ما قدم برمی‌دارد، به سمت دوربین. احمد پشت اوست و او می‌گوید: «دیگر نمی‌خواهم به گذشته نگاه کنم» و سپس پشت به دوربین و تماشاگران می‌کند. او همچنین ما را هم در پشت باقی می‌گذارد و می‌رود. از این زاویه باید بگوییم که او شخصیتی بسیار پیشرو دارد. نمی‌دانم چرا همیشه در فیلم‌های من زنان چنین نقش‌هایی را دارند، شبیه «جدایی نادر از سیمین».

طاهر رحیم چه توانایی‌هایی داشت؟

من فیلم «پیامبر» را در ایران دیدم و به محض آنکه این فیلم را تماشا کردم متوجه شدم که این بازیگر مهارت‌های بسیار بالایی برای ایفای نقش‌های پیچیده دارد. تصمیم گرفتم با او کار کنم. یکی از قابلیت‌هایی که او داشت و دست مرا در طول کار بسیار باز می‌گذاشت، ارتباط خوب او با کودکی‌اش بود. احساسات و واکنش‌های او کاملا مرتبط با کودکی‌اش بود که در وجود او بسیار زنده است.

چطور علی مصفا را انتخاب کردید؟

او نه تنها به عنوان یک بازیگر بلکه به عنوان یک انسان هم قابلیت‌های ویژه‌ای دارد: چیزهایی از درونش در چهره‌اش و در مسیر زندگی‌اش هویداست. او نماد یک انسان با درونی غنی است که نمایش بیرونی کمی دارد. او از آن دست آدم‌هایی است که دیگران را به خود جلب می‌کند. ما دوست داریم بیشتر درباره او بدانیم. این چیزها بود که باعث شد علی را انتخاب کنم. در واقع ما مجبور بودیم که بازیگر ایرانی را انتخاب کنیم که به زبان فرانسه مسلط باشد که این مساله بسیار ما را محدود می‌کرد. وقتی او را انتخاب کردیم مطمئن نبودیم که که آیا می‌تواند در زبان فرانسه حرفه‌ای شود یا نه، اما هر کسی که او را در روز اولی که به پاریس آمد تا روز اول فیلمبرداری دید از میزان پیشرفت بالای او در زبان فرانسه حیرت می‌کرد .

پولین بارله را که یکی از محورهای روایت است چطور کارگردانی کردید؟



من خیلی از دختران هم سن پولین را تا قبل از انتخاب کردن او دیدم، اما بعد تست بازی او را دیدم و بلافاصله متوجه شدم او کسی است که می‌تواند به این نقش قوت ببخشد. کلید ایفای نقش او انگیزه‌اش برای آن بود. لوسی همچون احمد شخصیتی بسیار رمزآلود و خودساخته دارد. خویشتن‌داری این دو نفر هم باعث نزدیکی شان به هم می‌شود. پولین به شخصه خودش چشمانی رمزآلود دارد. در فیلمنامه، لوسی، دختر احمد نیست، اما می‌خواستم احساسی از اتصال و رابطه را به آن‌ها بدهم، همچون رابطه پدر و فرزندی. نوعی پیچیدگی در واقع. او کسی است که از وقتی احمد رفته دلش بسیار برایش تنگ شده است. به این معنا که او نه تنها شوهر مادرش که در واقع پدرش را هم از دست داده است.



ترو فو معتقد است که بچه‌ها نمی‌توانند در فیلم دروغ بگویند و آن‌ها حقیقت متفاوتی از بازیگران بزرگسال را به فیلم اهدا می‌کنند. آیا شما هم مشابه این احساس را دارید؟

به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم بدون حضور بچه‌ها این فیلم را بسازم با وجود اینکه کار کردن با بچه‌ها بسیار دشوار است، اما فهمیدم حضور آن‌ها در فیلم فضایی احساسی را به آن می‌دهد که حسی توام با صمیمیت را به فیلم می‌آورد. در فیلم‌های من بچه‌ها دروغ نمی‌گویند، مگر آنکه زیر فشار بزرگ‌ترها مجبور به این کار شوند.

آیا در این فیلم بچه‌ها هم شاهد و هم قربانی بزرگ‌ترها هستند؟

بچه‌ای که هیچکس آن را نمی‌بیند کودکی است که ماری در شکم دارد. پیش از آنکه او به دنیا بیاید سرنوشتش توسط دیگران معین شده است. نمی‌دانم قرار است بعدها درباره گذشته‌اش به او چه چیزی گفته شود یا اینکه قبل از تولدش چه اتفاق‌هایی افتاده است.

چه تفاوت‌هایی بین فیلمسازی در ایران و فرانسه وجود دارد؟

برای من خیلی تفاوتی نداشت. من در هر دو کشور به یک سبک کار کردم. در اینجا ابزار و وسایل سینما بیشتر در اختیارم بود و البته فضای صنعتی بیشتر. در ایران سینما بیشتر مجموعه‌ای است از خلاقیت‌های فردی. در حالیکه در اینجا بیشتر خلاقیت امری جمعی است.

در «جدایی نادر از سیمین» شما از دوربین روی دست استفاده کردید در حالیکه در «گذشته» در بسیاری از موارد پایه دوربین ثابت است.

زمانی که داستان شکل گرفت و من برای دیدن لوکیشن رفتم، متوجه شدم این داستان باید بسیار ثابت و با دوربینی با کمترین حرکت روایت شود. در این صورت کمتر احساس بی‌قراری به تماشاگر منتقل می‌شود. در «جدایی...» بیشتر اتفاقات در همان لحظه و اکنون رخ می‌دادند، یعنی در برابر چشمان تماشاگر. در حالیکه در اینجا اتفاقات کلیدی در گذشته رخ داده‌اند و ما فقط می‌توانیم شاهد عقوبت رفتار گذشته شخصیت‌ها باشیم. این فیلم بسیار درونی‌تر و به همین دلیل بسیار ساکت‌تر است .

آیا شما فردی اخلاق گرا هستید؟

خودم را فردی اخلاق گرا نمی‌دانم، اما نمی‌توانم پایه‌ای بودن نقش اخلاق در این فیلم را انکار کنم. شما به جز این نگاه می‌توانید به این فیلم از منظر جامعه‌شناسی یا روانشناسی هم نگاه کنید، اما واضح است که به بسیاری از موقعیت‌ها در این فیلم می‌توان از زاویه اخلاق نگریست. ■

دوبلور «اوشین» از پخش مجدد این سریال خوشحال نیست



«اوشـین» همان کاراکتر صبور و رنج کشـیده‌ی «سـال‌های دور از خانه»ی دهه ۶۰ تلویزیون اسـت که توانسـته با گذشـت نزدیک به سـه دهه هنوز در خاطره‌ها خـودش را ماندگار کند، صداپیشـه‌ای که «اوشـین» را برای مخاطبان دلچسـب‌تر کرد، همان «شازده کوچولو» و «آن‌شرلی» بچه‌های دیروز است .

مریم شـیرزاد که به‌انگیزه‌ی پخش مجدد سریال «سال‌های دور از خانه» در گفت‌وگوی صداپیشگی به جای «اوشین» را سراسر تجربه می‌داند . مریم شیرزاد متولد سال ۱۳۳۸ تهران است. وی فعالیت هنری خود را با گویندگی در برنامه‌های کودک شروع کرد و پس از انقلاب از سال ۵۹ جذب دوبله شد. صداپیشگی در نقش‌های «شـازده کوچولو»، «آن‌شرلی»، «سرندی پیتی»، «اوشـین» و... از جمله برترین کارهای شیرزاد اسـت. ایـن مدیر دوبـلاژ و گوینده پیشکسـوت در چندیـن فیلـم سـینمایی و سـریال‌های تلویزیونی همچون «مختارنامه» به جای حدیث فولادوند، «ملک سـلیمان» به جای الهام حمیـدی، «مریم مقدس» به جای شبنم قلی خانی، «هری پاتر و شاهزاده دورگه» به جای اما واتسون و... هم صداپیشگی کرده است.

شاید جرأت نکنم «سال‌های دور از خانه» را ببینم!

این سـریال برایم سراسـر تجربه بود و به جرأت می‌توانم بگویم شـیرینی کار کردن با خانم «ژاله علو» هنوز بعد از ۲۷ سـال زیر زبانم مانده‌اسـت. خانم علو دوبله اوشـین را بسـیار مادرانه مدیریت کردند، به ویژه در برخوردشـان با من چرا که وی همیشـه مرا تشویق می‌کرد. ابتدای کار قرار بود در «سال‌های دور از خانه» فقط به جای کودکی اوشـین صحبت کنم اما با تشـویق‌های استاد عزیزم خانم علوجوانی اوشین را هم خودم گفتم.

بعد از گذشـت ۲۷ سـال همه از بازپخش سریال «اوشـین» خوشـحال شـدند به جز خـودم، چرا که احساس می‌کنم رُلم را خوب نگفته‌ام؛ بنابراین اوشین بـرای خودم یک فاجعه اسـت و اگر هـم مردم آن را دوسـت داشتند محبت و لطفشـان به من بود و شاید خودم اصلا جرأت نکنم دوباره آن را تماشا کنم چرا که اوشین اگر اوشین شد به خاطر زحمات خانم علو و سایر همکاران بود که همگی آن‌ها تحت فشار بودند.

«اوشین» را مثل نان داغ کباب داغ به پخش تلویزیون می‌رساندیم

آن زمان که «سال‌های دور از خانه» برای پخش دوبله می‌شد، یک سفر خانوادگی دسته جمعی برایم پیش آمد که حتما من هم باید حضور می‌داشتم، چرا کـه پدرم تازه فوت کرده بـود و پس از یک دوره‌ی ۳۰ - ۴۰ روزه می‌خواستیم برای آرامش اعصابمان به سفر برویم؛ بنابراین کل خانواده خیلی سخت دور هم جمع شدند و اصلا جا نداشت که من همراهشان نروم از آنجا هم که ما «اوشین» را مثل نان داغ کباب داغ به پخش تلویزیون می‌رسـاندیم، رهاکردن کار ممکن نبود به دلیل اینکه ما یک هفته کار می‌کردیم تـا هفته‌ی بعد «سـال‌های دور از خانـه» از تولید به مصرف به روی آنتن برود.

در آن زمـان من بابت سـفری کـه برایم پیش آمد عذرخواهی کردم و گفتـم «اوشـین» را یـک نوبـت تکـراری روی آنتـن ببرند تا من هم از سـفر برگردم اما اعـلام کردند که چنین چیـزی ممکن نیسـت و اگر من به سـفر بروم مجبور می‌شوند گوینده را تغییـر دهند تـا اینکه من به مسـافرت رفتم و از همان‌جا تلویزیون را روشـن کردم تا ببینم اوشـین تکـراری می‌رود یا خیر که دیـدم با کمال بی‌رحمی گوینده را عوض کردند، طبیعی است در آن زمان با شـوق وذوقی که داشـتم کمی ناراحت شدم چرا که علاقه زیادی به کارم داشتم و هنوز هم دارم .

به خاطر تغییر صدایم در «اوشین» پاشنه‌ی تلفن را از جا کندند!

پس از مسافرت یک هفته‌ای که داشتم به تهران آمـدم و با من تماس گرفتند کـه باید برای ادامه‌ی گویندگی به جای اوشـین، خودم بـروم؛ چرا که در آن زمـان تنها با یک قسـمت تغییـر گوینده، مردم مدام با روابط عمومی سـازمان تماس گرفته بودند و دلیل تغییر گوینده را می‌پرسیدند، همین اتفاق برایم خوشایند بود و خاطره جالبی شد؛ به سبب اینکه برغم تغییر گوینده، مردم تا این حد نسبت به صدا و کار من لطف و محبت داشـتند و اینطور که خانم علو می‌گفت پاشـنه‌ی تلفن روابط عمومـی را از جا کنده بودند. در آن زمان که سـریال «سـال‌های دور از خانه» دوبله می‌شـد، اصلا قصدم این نبود که برنامه‌ی آنتن را به هم بریزم؛ چرا که من در یک شـرایط بحرانی و روحی قرار گرفته بودم و با سفری که رفتم شاید برخی‌ها فکر می‌کردند چون کمی کارم گرفته اسـت از خودم ادا و اصول درمی‌آورم. البته تمام این حرف‌ها فکرهای من است که امیدوارم اشتباه باشد. آن زمان خانم مهوش افشـاری به جای من گوینده‌ی اوشـین شد و خیلی هم خوب رُلش را گفت چرا که وی از صداپیشـگان خوب واحد دوبلاژ اسـت اما مردم به صدای من در اوشـین عـادت کـرده بودند، به همین خاطر برایم دلچسـب بـود که دیدم کارم خواهـان دارد و همین برایم از هر دستمزدی شیرین‌تر و با ارزش‌تر بود .

دلایل موفقیت سریال‌های کره‌ای از زبان دوبلور اوشین

قطعا هم دوبله‌ی خوب و هم قصه‌ی جذاب موجب موفقیت اینگونه سـریال‌ها می‌شـود. من حالا متوجه شدم که با شـبکه‌های اجتماعی می‌توان خیلی راحت از نظرات مردم مطلع شـد و فهمید که چقدر نسـبت به دوبله‌ی خوب عکس‌العمل خوب نشـان می‌دهند وبالعکـس یـک دوبله‌ی ناموجه چقـدر می‌تواند دل مخاطبان را بزند تا جایی که ترجیح بدهند فیلم و سریال را با زیرنویس تماشا کنند اما با دوبلهٔ بد نبینند .





تصـور من این اسـت که هم دوبله‌ی خوب سریال‌های آسـیای شـرقی و هم بافت و وجه دراماتیک قصه، می‌تواند موجب موفقیت آن‌ها شـود؛ ضمن اینکه اینگونه سریال‌ها معمولا با روحیه‌ی ما شرقی‌ها و آسـیایی‌ها هم‌خوانی دارند. خـود مـن شـخصا فیلـم و سریال‌های چینی و ژاپنی را خیلی دوست دارم چرا که فضـای معطری دارند و به نوعـی محجوبند و گویا به فرهنگ ما نزدیک هستند.

دوبله‌ی اینگونه فیلم و سـریال‌ها به نسـبت دیگر کارها مشـکل‌تر اسـت، بـه‌ویژه زمانی کـه گاهی به عنوان مدیر دوبلاژ می‌خواهم چنین فیلم و سریال‌هایی را دوبله کنم خیلی برایم مشـکل اسـت چرا که برای دوبله‌ی اینگونه کارها فقط ترجمه کافی نیسـت بلکه ترجمه فقط یک معنا و آدرسـی از کلیت قصه اسـت و زمانی که می‌خواهیم حرف‌های مقطع، مقطع ژاپنی‌ها را به فارسـی برگردانیم، سخت اسـت به دلیل اینکه سـختی کلمات باید در جایی قـرار بگیرد که در زبان فارسی معنا پیدا کند و در واقع جملات به عمل بیایند. سینک زدن فیلم و سریال‌های ژاپنی برای مدیر دوبلاژ خیلی مشـکل است و زمانی که آماده می‌شود گوینده فقط متن‌ها را اجرا می‌کند بنابراین تمام سـختی‌ها بر روی دوش مدیر دوبلاژ است. ■

همسر بهاره رهنما از حسادت به یک دختر ۱۵ ساله می‌گوید



روز پدر بود و می‌خواستیم با یک پدر گفت و گو کنیم، پدری که هنوز موهایش سیاه باشد، باانرژی باشد، هنرمند باشد، برای بچه‌اش وقت بگذارد و درباره تجربه پدر شدن بگوید و ...

پیمان قاسم خانی گزینه خیلی خوبی بود. البته سرش خیلی شلوغ است.

شاید برخی از هنرمندان بویژه نسل جدیدتر با این استدلال که اثر هنری مثل بچه آن هنرمند است، از خیر بچه‌دار شدن بگذرند و ترجیح بدهند بیشتر وقت و انرژی‌شان را صرف آفرینش اثر هنری بکنند اما پیمان قاسم خانی و بهاره رهنما جزو زوج‌هایی هستند که بچه‌ای واقعی دارند؛ «پریا» تنها دختر این زوج هنرمند متولد ۱۳۷۷ است و حالا ۱۵ سال دارد.

قاسم خانی که در ۳۲ سالگی پدر شده می‌گوید: «تا وقتی واقعا بچه نداشته باشی، هیچ تصوری از پدر شدن یا مادر شدن نداری. خود من تا قبل از ۳۲ سالگی که پریا به دنیا آمد، هیچ تصوری از پدر بودن نداشتم. آدمی بودم که فکر می‌کردم مطلقا برای پدر بودن زاده نشده‌ام. فکر می‌کردم ممکن است در قبال بچه بی‌مسئولیت باشم ولی از وقتی بچه‌دار شدم، حس‌ام این است که در وهله اول پدر هستم و بعد هر چیز دیگری.»

بازیگرانی داریم که می‌گویند وقتی نقش پدر یا مادر را بازی کنی انگار واقعا این تجربه را داری، حتی اگر هرگز بچه نداشته باشی، اما پدر گفت و گوی ما که اتفاقا هم نویسنده است و هم بازیگر معتقد است: «حتی اگر نقش پدر را بازی کنی، باز هم با اصل پدر بودن در دنیای واقعی قابل مقایسه نیست. نمی‌دانم شاید همان اعتقاد قدیمی باشد که می‌گوید رابطه پدر و فرزندی کشش خونی دارد و این جور چیزها اما به هر حال تا بچه نداشته باشی، این حس را درک نمی‌کنی.»

پرسیدیم هیچ وقت شده از بچه‌دار شدن پشیمان شوید و فکر کنید به دردسرش نمی‌ارزید؟ وقتی صحبت پشیمانی به میان می‌آید، می‌خندد و می‌گوید: «گاهی پیش می‌آید اما نه به این دلیل که بچه گرفتاری درست می‌کند. خوشبختانه ما بچه خوب و بی‌دردسری داریم. مثلا وقتی کوچک بود، برخلاف بعضی از بچه‌ها، به جای اینکه ساعت‌ها گریه کند، می‌خوابید؛ حتی بیشتر از ما می‌خوابید و ما سختی بچه‌داری را خیلی حس نکردیم اما آنچه گاهی باعث پشیمانی است، نگرانی دائمی و ترس همیشگی من است. وقتی بچه بود از تب کردنش می‌ترسیدم و حالا که نوجوان شده است دردسرهایش هم عوض شده، بچه هر چه بزرگتر می‌شود، نگرانی پدر و مادر هم بیشتر می‌شود.»

سوال کردیم اگر به جای «پریا» یک پسر داشتید، باز هم چنین پدری بودید؟

«نمی‌شود تصورش کرد اما دختر ما خیلی هم مثل بقیه دخترها نیست که مدام احساساتش را بروز دهد، خیلی از سر و کول آدم بالا نمی‌رود. انگار بیشتر تحت تاثیر من است تا مادرش، مثل من طرفدار فیلم‌های اکشن و جنگ ستارگان است. به همین دلیل فکر می‌کنم اگر پسر هم بود، موضوع خیلی متفاوت نمی‌شد.»

شنیده‌ایم برخی از هنرمندان گاهی می‌گویند برای کار هنری بیشتر از خانواده‌شان وقت می‌گذارند اما نویسنده «مارمولک» چنین پدری نیست: «راستش فکر می‌کنم نه به اندازه کافی بلکه بیشتر از حد کافی برای پریا وقت گذاشته‌ام به خاطر شغلم بیشتر از مادرش در خانه هستم تا جایی که آن‌قدر ماجرا شور شده بود که روزی می‌خواستم از خانه بیرون بروم و پریا گفت «تو دیگه کجا می‌ری؟!» بعضی وقت‌ها نگران می‌شوم که انگار بیشتر به مادر تبدیل شده‌ام. حتی کمی بیش از حد به او رسیدگی می‌کنم، انگار مزاحمش شده‌ام و در دست و پایش هستم. شاید با توجه به روحیه مستقلش، دوست داشته باشد که بیش از حد از او مواظبت نکنم.»

پریا قاسم خانی همین دختر نوجوان که موضوع گفت و گوی ماست، دختر یک زوج هنری است، مادرش را همه می‌شناسند و پدرش را هم. شاید هر نوجوان دیگری بود، مدام به دوستانش فخرفروشی می‌کرد که بچه یک زوج هنرمند مشهور است اما پریا چنین نیست؛ آنچنانکه پدرش توضیح می‌دهد: «شاید تصور شود به عنوان پدر و مادری که شغل‌مان خیلی معمول نیست و بیشتر اوقات مردم ما را می‌شناسند، این موضوع در ارتباط‌مان با بچه‌مان تاثیر بیشتری می‌گذارد و الگویش خواهیم بود ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. شما هر که باشید و شغل‌تان هر چه باشد، تاثیر چهار تا بچه مدرسه‌ای، چهار تا دوست، بر بچه شما بیشتر خواهد بود.»

و ادامه می‌دهد: «رئیس جمهور هم که باشید، اشتباه است اگر فکر می‌کنید بت بچه‌تان خواهید بود. اصلا اینطور نیست. رقیب من یک دختر ۱۵ ساله است که به او حسادت می‌کنم. وقتی می‌بینم پریا ساعت‌ها با او تلفنی حرف می‌زند و چیزهایی به او می‌گوید که به من نمی‌گوید، وقتی این دختر به خانه ما می‌آید چپ چپ به او نگاه می‌کنم و دوست دارم زودتر برود.»

«پریا» هیچ وقت از شهرت پدر و مادرش استفاده نکرده است، تازه برعکس بعضی وقت‌ها دوست ندارد مردم متوجه شوند پدر و مادرش آدم‌های معروفی هستند. نه اینکه با این موضوع مشکل داشته باشد اما این ویژگی پریاست که علاقه‌ای به شهرت بویژه از طرف پدر و مادرش ندارد. همین روحیه است که خاطره‌ای را در ذهن پیمان قاسم خانی زنده می‌کند: «چند سال پیش وقتی پریا اول راهنمایی بود، عکسش روی جلد مجله‌ای چاپ شد، مادرش به او گفت این را ببر مدرسه بچه‌ها ببینند اما پریا دوست نداشت کسی عکسش را ببیند. پریا چنین دختری است.»

به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن و به هیچکس بدی نکن.
●شکسپیر

وحشت شرکت کنندگان جشنواره کن از شلیک گلوله!

جمعه شب هنگام پخش زنده یک برنامه تلویزیونی در جشنواره فیلم کن صدایی که به نظر ناشی از شلیک گلوله بود، شرکت کنندگان در برنامه را به وحشت انداخت.

در حالی که ماموران حفاظت مستقر در جشنواره ابتدا به هالیوود ریپورتر گفتند صدای شنیده شده ناشی از آتش‌بازی بود، اما شاهدان عینی بعدا گفتند مردی را با اسلحه دیده‌اند.

این اتفاق جمعه شب هنگام بخش برنامه زنده تلویزیونی LeGrandJournal از شبکه کانال پلوس روی داد که در روزهای برگزاری جشنواره کن هر شب از ساحل مارتینز پخش می‌شود.

کریستوف والتس بازیگر اتریشی و **دانیل اوتوی** بازیگر فرانسوی دو نفر از داوران بخش مسابقه اصلی این دوره جشنواره کن در برنامه در حال مصاحبه بودند که این اتفاق روی داد. آن‌ها به همراه دیگر شرکت کنندگان برنامه به سرعت از صحنه خارج شدند. و پخش برنامه متوقف شد. پلیس در این زمینه یک فرد مظنون را دستگیر کرد. به گفته یک شاهد، پس از انفجاری کوچک، پلیس از مردم خواست فرار کنند. او گفت: «فکر می‌کنم آن‌ها گفتند او اسلحه دارد.» در این حادثه کسی مجروح نشد.



طنز آب باریکه و گراند مادر

مصطفی گلیاری

آخرش مجبور شدم به حرف مادربزرگم گوش کنم و بروم و آب باریکه دیگری بجورم. معتقد بود با این حقوقی که من می گیرم، حتی نمی توانم بروم زن بگیرم و بچه دار شوم و تعداد یارانه های دریافتی ام را زیاد کنم، چه برسد به این که... بعد چشمش را چهارطاق می کرد و ادامه می داد: چه برسد به این که بروی سینمای پنج هزار تومنی. آن هم با پولداشِ فابت! چشمم روشن! تو این کاره بودی و من نمی دانستم؟ گفتم: مای دی یِر گراند مادرِ نازنینم! من یک کارمند حقوق بگیرِ نجیبم و گروه خونم به این کارها نمی خورد. چند وقت پیشا که رفته بودیم دِهِ عمه بزرگ اینا، یه مرغ چاق و چله دیدم که خرامان خرامان راه می رفت و قدقد می کرد. آخ که باهاش چه زرشک پلو مرغی می شد خورد! یک هو یه خروسِ درندشت اومد و به مرغ پاکوتاش گفت: این به تو چپ نیگا کرد؟ مرغه گفت: این واموندهای که می بینی، کارمنده و حتی وُسعش نمی رسه تخم مرغِ منو بخوره چه برسه به زرشک پلومرغم! و سرانجامَ مادربزرگم قانع شد که وُسعم نمی رسد به سینما بروم و خیالش راحت شد و فرمود بروم دنبال یک آب باریکه درست درمون. گفتم چشم و گفت چشمت بی بلا و رفتم دنبال آب باریکه.

وارد اداره آب باریکه شدم و طرحی را که مدتی بود در کله ام وول می خورد، گذاشتم روی میز آبدارچی و گفتم: قربان میشه این پرونده رو در اسرع وقت ببرین تو اتاق مدیر وام؟ اینم پول چایی تون. در یک چشم بر هم زدنِ بی بلا وارد اتاق مدیر کل وام های بهینه سازی شدم. از خودش با نسکافه و شکلات پذیرایی کرد و آب باریکی از بزاقم راه انداخت بعد پرونده ام را کنار گذاشت و پرسید: شما وام بهینه سازی رو واسه چی می‌خواین؟ عرض کردم: توی شهرک های اقماری تهرون کلی زمین خالی هست که صاحباشون منتظرن انتخابات بشه، بعد شروع به ساخت و ساز و بساز بفروشی کنن. جناب مدیر کل ترکه ای برداشت و آن را بالا برد و گفت: ما اینجا با سیاست کاری نداریم. مفهوم شد؟ عرض کردم: سیاست چیه قربونت. منظورم این بود که اون زمینا از قبلاً تا فعلاً و از فعلاً تا بعداً خالیه و توش کلی علف هرز سبز شده و من می خوام اونارو بهینه کنم و بدم اسبم بخوره. البته اسبی که قراره با وام شما بخرم. کود اسب رو هم می ریزم توی همون زمینا تا علفای هرز بهتر و بیشتری دربیاد.

کمی به من و کمی به ترکه اش نگاه کرد و گفت: اول باید یاد بگیری که عبارت منسوخ علف هرز رو به زبون نیاری و دهنت رو آب بکشی و به جای اون از عبارت زیبای علف خودرو استفاده کنی. دومش باید بری اداره نظارت بر علف های خودروی شهرک های اقماری تهرون. بعدش گیرم که ما به شما وام دادیم و رفتین اسب خریدین. با این اسب می خوای چکار کنی؟ گفتم: قبلاً ها نمکی نون خشکی بودم. هنوز گاری شو دارم. اگه یه وام ارتقای گاری به کالسکه هم بهم بدین، گاری رو می کَنم درشکه و می بندم به اسبم و مسافر کشی می کنم. ترکه اش را پایین آورد و کمی نگاهم کرد و گفت: طرح خوبیه. باتوجه به طلا بودن بنزین و با توجه به دودی که بنزین داره و هوا را آلوده می کنه، طرحت خوبه. ناگهان ترکه اش را بالا برد و فرمود: ببینم؟ گاهی وقتا اسب صدای مشکوکی درمیاره که بویی هم داره. شما اول باید برین اداره استاندارد پراکنشِ گازِ خروجی اسب تا کارشناساشون گازِ متساعد از خروجیِ اسب رو اندازه گیری کنین که مبادا یه وقت سروصدای طرفداران لایه اوزون درنیاد. گفتم: خاطر جمع باشین چون گازِ اسب طبیعیه و چیزهای طبیعی واسه طبیعت ضرر ندارن و طرفداران لایه اوزون طوری شون نمیشه. فوقش یه اسپری خوشبو کننده اوزون می بندم به دُمبِ اسبم. آقای مدیر کل پشت گوشش را خاراند و پس از این که سرم را بو کرد و مطمئن شد بوی قورمه



سبزی نمی دهد، حواله تحویل گرفتن یک فقره چهارپا برایم نوشت. حواله را به بانک بردم و یک رأس کره الاغ تحویلم دادند. گفتم من اسب می خواستم. این که کره خره! مدیر کل طویله های عریض، ترکه اش را بالا برد و گفت: بگو دراز گوش نگو خر! کلمه خر سخیف و مهجوره. گفتم: قبول. دراز گوش ولی من اسب لازم دارم. می خوام مسافر کشی کنم. گفت: برو مسافر کش مهد کودک و دبستان شو. مجبور نیستی که آدم بزرگ حمل کنی.

آخرش قرار شد کُرّه دراز گوشم را در حساب سپرده ثابت بخوابانم و شش ماه بعد یک رأس یابو تحویل بگیرم. در آن شش ماه به دراز گوشم آموزش های لازم دادند و از مقام دراز گوشی به مقام یابویی و حتی قاطری ارتقا پیدا کرد. چند روز بعد قاطرِ یابویم را به اداره ارتقای قاطر به اسب بردم و با یک جهش ژنتیکیِ ساده، به قاطرم رنگ سفید متالیک زدند و با سیستم کاشت مو در سوت ثانیه، برایش یال های بلند و افشون کاشتند. و با سیستم اتوپلاستی وجراحی و پروتز و این جور عملیات محیر العقول، گوش هایش را هم کوچک و گوش اسبی کردند.

سرانجام اسبم را به درشکه بهینه شده ام بستم و گفت: هین! اسب از جایش تکان نخورد. گفتم: لج نکن! وقتی میگم هین، یعنی دنده رو جا کردم و کلاج روول کردم و دارم نرم نرم گاز میدم. پس هین! باز هم حرکتی نکرد و با زبان اسبی حالیم کرد که گرسنه است. با هم به یکی از زمین های خالی رفتیم و گفت: برو هر چی دلت می خواد، بچر و علف بخور! اما هنوز اولین لقمه را نوش جان نکرده بود که مأمور ویژه نظارت بر علف های هرز از راه رسید و یک صورتحساب بالابلند به شیشه درشکه چسباند. من مشمول مالیات حمایت از علف های هرز شده بودم و باید روزی بیست درصد می پرداختم. پرداختم و با اسبم که سیرمانی گرفته بود، به یکی از چهارراه ها رفتم و داد زدم: مستقیم، آزادی، کوچه پسکوچه،... یک هو یک نفر آمد و گفت: مجوز داد زدن داری؟ گفتم: ببخشین؟ گفت: من دوازده ساله که اینجا دادزنی می کنم. اگه می خوای اینجا مسافر کشی کنی، من باید برات داد بزنم. واسه هر کورس هم میشه یه بسته سیگار! گفتم داداش من ورزشکارم سیگار چیه؟ گفت: معامله مون تهاتریه. اگه نمی خوای برو طلا و نقره و از اینا بیار. ناچار یک بسته سیگار دادم و او فی الفور با دو تا داد، درشکه ام را پر از مسافر کرد. خواستم راه بیفتم که یک نفر دیگر آمد و گفت: اینجا مال مسافر کشای خطیه. مجوز داری؟ گفتم: راستش... گفت: به راست و دروغش کار ندارم. اگه می خوای تو خط ما مسافر کشی کنی، باید بیست درصد بِسُلفی! سُلفیدم و به اسبم گفتم: هین! نامردی نکرد و پیتی کو پیتی کو کنان راه افتاد. دو قدم مانده به چهارراه بعدی، مأمور سرشماریِ پیتی کو جلو آمد و گفت: هر سُم ضربه ای که فرو می آید، مخرب آسفالت است و چون دوباره فرو کوفته شود، مشمول تبِ مالت است. گفتم: تب مالت؟ گفت: گیر نده! قافیه بود. منظورم اینه که مشمول مالیات و عوارض میشی. گفتم: چشم و بیست درصد دیگر سلفیدم.

آن روز آن قدر ۲۰ درصد ۲۰ درصد پردازی کردم که آخر شب جلو فرودگاه نشستم و حساب کردم و دیدم بیست درصد به اسبم و بیست درصد به خودم بدهکار شده ام. گفتم: این طوری نمی شود. اسب را به پارکینگ بردم و تصمیم گرفتم دنبال آب باریکه دیگری باشم. مثل یکی از گداهایی که آن اطراف بودند، گوشه ای نشستم و گفتم: بده در راه خدا! چشمتان روز بد نبیند! یک آدم گردن کلفت که پای راستش را از پشت گردنش به پای چپش گره زده بود

و یک تبخال اندازه گرمک کاشته بود زیر گردنش، پیش آمد و گفتم: تو مجوز گدایی داری؟ گفتم: قراره فردا اقدام کنم بگیرم. گفت: بی جا کردی که بدون مجوز اومدی گدایی اونم جلو فرودگاه. تو مدرک تافل داری؟ گفت: خب زبانم بد نیست. مثلاً می دونم که آبگوشت میشه واتر میت. یا نون میشه چورَک. یا به بخواب میگن بَخوس. به دختر هم میگن کَنیشک ولی این چه ربطی به گدایی من داره؟ گفت به یه توریست چینی یا آفریقایی چطور میگی بده در راه خدا؟ ترجمه کن ببینم؟ تافل که نداری. مدرک بازیگری تئاتر داری؟ از کدوم آکادمی؟ مدرک عجز و لابه چطور؟ هیچ مدرکی نداری و اومدی اینجا که صنف گدایان معتبر مقیم مرکز رو ضایع کنی؟ گفتم راستش من بی گناهم و فقط دنبال یه آب باریکه هستم. یه اسبم اونجا دارم که منو اغفال کرد گفت بریم گدایی. لنز چشم های باباقوری اش را در آورد و با چشم های خودش که بسی شهلا بود، نگاهم کرد و گفت:

خب اینو از اول می گفتی! برو تو صنف صادرات پوست اسب. گفتم ببخشین ها! من فقط یک رأس اسب دارم که از اولش اسب نبوده و خر بوده. گفت: نگو خر. بگو دراز گوش. چرا تو سر مالت میزنی؟ ضمناً مگه واسه صادرات پوست اسب، چند تا اسب می خوای شب پوست شو بکَن بعد پماد ترمیم کننده پوست در یک نصفه شب بهش بزن. فردا دوباره پوست در میاره. گفتم: آخه می ترسم مأمور نظارت بر کندن پوست اسب بیاد و دوباره موضوع بیست درصدی ها پیش بیاد و بازم بدهکار بشم. گفت: هر قفلی کلیدی داره. اسب رو بفروش و یه پارتی بخر. بقیه ش حله. گفتم نه داداش. خر ما از کُرّگی دُم نداشت. گفت: نگو خر بگو اسب!

با اسب و درشکه و اشکم که دم مشکم بود، پیش مادربزرگ برگشتم. خوب که اشک ریختم و به بخت بد خودم نفرین نثار کردم، دلش برایم سوخت و گفت: جهنم! به خاطر تو هم که شده، به آخرین خواستگارم جواب بله میدم و بهش میگم به جای ماشین عروس، درشکه تو رو کرایه کنه. گفتم: وای مادربزرگ شما چقدر لاولی هستین! بعد غصه دار شدم و گفتم: گیرم که شما ازدواج مجدد کردین. مگه چند بار می تونین درشکه منو کرایه کنین؟ گفت: فکرشو نکن. من با سرای سالمندان سر و سِرّی دارم! یه جنبش جدید مُد شده به اسم سالمندان جهان ازدواج کنید! برو به کبکت بگو خروس بخونه که از حالا تا قیامت سالمند داریم. دنیا رو چی دیدی؟ شاید یکی شونم نصیب خودت شد و رفتی درشکه خودتو کرایه کردی. برو فرزندم! برو کرمان، بازار وکیل، حجره اوس کشکول سالمند و اطلاعیه جنبش ازدواج کنید رو بهش بده و بگو باید پیشگام جوونا بشیم و با ازدواج های سالمندی و مجدد، به این جوجه قناریا نشون بدیم دود از کُنده پا میشه بلکه حرکتی کنن... داشت یادم می رفت. وقتی رسیدی بازار وکیل، یه خورده هم قاووت و قوّتو بگیر. واسه روز مباداس ننه جون. من دیگه دندونام ریخته و دندون کره خوری ندارم جانم. ■

حبیب‌الله نیک‌نژاد

مورینیو؛ مردی که تجربه را فدای غرور کرد



زمان جدایی «خوزه مورینیو» سرمربی ۵۰ ساله و پرتغالی رئال مادرید از «سانتیاگو برنابئو» فرا رسید و این مربی پرغرور و جنجال آفرین، پس از سه فصل حضور بر روی نیمکت یکی از افتخار آورترین تیم های تاریخ فوتبال جهان، مجبور شد تا از مدیران باشگاه درخواست قطع همکاری کرده و سه سال باقیمانده به پایان مدت قراردادش را نتواند به انجام رساند.

وقتی «خوزه مورینیو» به رئال مادرید می رفت، هیچکس فکر نمی کرد که این مربی بزرگ سرانجامی این چنین در باشگاه یافته و شاید حقیرانه و بدون هیچ حمایتی از این تیم بزرگ جدا شود.

رئال مادرید با پیروزی در ۹ جام قهرمانی باشگاه های اروپا، افتخار آورترین تیم تاریخ فوتبال اروپا محسوب شده که به همین خاطر «خوزه مورینیو» را به «سانتیاگو برنابئو» فرا خواند تا بلکه دهمین جام قهرمانی را به کمک او و بازیکنان بزرگی همانند کریستین رونالدو، ایگر کاسیاس، کاکا، کریم بنزما، ژابی آلونسو، گونزالو هیگوائینی به دست آورده و فاصله اش را با رقبایی همانند آ.ث.میلان، لیورپول، بایرن مونیخ و دیگران بیشتر کرده و از این راه به ثروت افسانه ایی خود هم افزایش دهد.

خبرگزاری فرانسه در تحلیلی بسیار منطقی و ارائه دلائلی از سوی بعضی از مربیان بزرگ جهان این منطق را رد کرده و آن را کاری بسیار شتابزده و غیر کارشناسی خواند، چرا که رئال مادرید طی سه فصل حضور «خوزه مورینیو» فقط دو جام رسمی به دست آورد. مردان «مورینیو» در سال ۲۰۱۱ فاتح جام حذفی در سال ۲۰۱۲ فاتح جام قهرمانی لالیگا شدند و طی این سه سال زیر سایه بارسلونا قرار گرفته، به طوری که مردان حریف فصل فوتبال ۲۰۱۳-۲۰۱۲ با ۵۴ امتیاز از ۱۹ دیدار اولیه خود آغاز کردند که این یک رکورد غیر قابل باور در لالیگا بود و شاید اگر «تیتو ویلانووا» سرمربی جدید آنان دچار بیماری لعنتی سرطان نمی شد و آن روند ادامه می یافت بارسلونا مردان رئال مادرید را بیشتر تحت تأثیر خود قرار می داد و دیدیم که وقتی «تیتو ویلانووا» برای مداوای خود راهی آمریکا شد، بارسلونا دوران بدی را تجربه کرد و اگر هم در پایان فصل به جام قهرمانی دست یافت، فقط به خاطر شرایط بدی بود که رئال ها پشت سر می گذاردند که از آن جمله اختلاف شدید بعضی از بازیکنان بزرگ این تیم با «خوزه مورینیو» بود.

اگر چه «خوزه مورینیو» طی سه فصل حضورش در رئال مادرید، توانست تا مرحله نیمه نهایی جام قهرمانی باشگاه های اروپا پیش رود، ولی هرگز جواز ورود به مرحله پایان را به دست نیاورد و این آن چیزی نبود که تماشاگران رئال مادرید انتظار داشتند، چرا که «خوزه مورینیو» در پورتو به سال ۲۰۰۴ و اینترمیلان در سال ۲۰۱۰ به جام قهرمانی اروپا دست یافته و رئالی ها هم می خواستند که این مربی پرتغالی همین افتخار آفرینی را در رئال مادرید هم تکرار کند که به هر دلیل این اتفاق به وقوع نپیوست و وقتی دامنه اختلافات او با بازیکنان بزرگ شدت گرفت، دیگر پرونده او در رئال مادرید بسته شده و اگر خودش هم درخواست فسخ قراردادش را نمی کرد، رئالی ها بهانه ای آورده و عذر او را می خواستند.

در این میان «وینسنته دل بوسکه» سرمربی بزرگ تیم ملی اسپانیا درباره «خوزه مورینیو» می گوید: من برای این مربی ارزش های زیادی قائل هستم، ولی او نتوانست با غرور و جوانی بازیکنان افتخار آور تیم ملی اسپانیا در رئال مادرید کنار آمده و همانند پدری که از داشته های فرزندانش خشنود می شود، با آنان برخوردی منطقی و به دور از هرگونه احساسی داشته باشد.

به هر حال «خوزه مورینیو» در شرایطی که رئال مادرید را آن قدر حقیرانه پشت سر گذارد که با اینترمیلان در سال ۲۰۱۰ به جام قهرمانی و حذفی ایتالیا و جام قهرمانی باشگاههای اروپا دست یافته و در چلسی نیز در سالهای ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ به جام قهرمانی باشگاههای انگلیس دست یافته و علاوه بر این دو افتخار که پس از ۵۰ سال برای چلسی رقم می خورد، فاتح دو جام حذفی و دو جام اتحادیه باشگاههای انگلیس شده بود، ولی افسوس که در رئال مادرید اسیر غرور شده و تجربه را فدای آن کرد.

حتی بدون آشنایی و انتظار هم می توان یار دیگران بود. ● اسکار وایلد

عجیب ترین موزه های جهان

برای مسافرانی که به کشورهای دیگر سفر می کنند، بخشی از گشت و گذار در بازدید از موزه ها تعریف می‌شود. لوور، بریتانیا، آرمیتاژ، مادام توسو و آکروپلیس معروف ترین موزه های دنیا هستند اما در کنار آنها، موزه های عجیب و غیرعادی هم هستند که بازدید کنندگان خاص خودشان را دارند. از موزه سوپ گرفته تا موزه توالت! به بهانه روز جهانی موزه سراغ عجیب ترین موزه های دنیا رفته ایم.

موزه‌ای برای سوپ ژاپنی

دیگر همه می‌دانند ژاپنی ها چقدر به فرهنگ و آداب و رسوم خود احترام می گذارند؛ به خصوص وقتی پای غذاهای سنتی شان به میان می آید و حرف از نودل می شود. روی همین حساب هم تنها موزه سوپ رشته دنیا به نام ژاپنی ها در یوکوهاما به ثبت رسیده است. این موزه که در سال ۱۹۹۴ افتتاح شده بخشی از تاریخ غذایی ژاپنی ها را از روزی که نودل اختراع شد تا امروز به نمایش در می آورد. نکته جالب درباره این موزه آن است که بازدید کنندگان موزه می توانند با ابزارهای موجود در موزه نودل درست کنند و برای پخت غذا به خانه ببرند.



گنجینه‌ای از نمکدان‌ها

این تنها نقطه دنیاست که در آن جا این جمله تکراری را نمی شنوید: «آن نمکدان را بده به من!» موزه نمکدان و فلفل دان ایالت تنسی آمریکا، جایی است که در آن ۲۰ هزار نمکدان جدید و قدیمی، با ظاهر و اندازه های متفاوت می توانید پیدا کنید، یعنی همیشه بیشتر از تعداد بازدید کننده ها نمکدان وجود دارد. کافی است دستتان را دراز کنید تا یکی از این نمکدان‌ها در دست شما باشد.



گیاهان ممنوعه پشت ویترین

درقلب آمستردام موزه‌ای وجود دارد که انواع واقسام گیاهان ممنوعه را در خود جاداده است. موزه گیاهان ممنوع محلی برای نمایش ماری جوآنا، خشخاش، گرس و بقیه گیاهانی است که در صنعت ساخت مواد مخدر کاربرد دارد. دلیل اصلی راه اندازی چنین موزه‌ای آشنا کردن مردم با این گیاهان در راستای پیشگیری از مصرف مواد مخدر سنتی بوده است. در این موزه اطلاعات تخصصی مربوط به هر کدام از این گیاهان و اعتیاد به آنها همراه با تصاویر واسلاید و فیلم ارائه می‌شود. در کنار اینها، جایگاه گیاهان مخدر در فرهنگ های مختلف، روش های استفاده از آنها و کاربردهای قانونی و اثرات درمانی شان هم معرفی می‌شود. موزه گیاهان ممنوعه در سال ۱۹۸۵ راه اندازی شده و امروز تعداد بازدید کنندگان آن بیش از ۹۵هزار نفر در سال برآورد می‌شود.

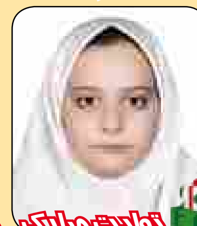


توالت از پیش از میلاد تا امروز

این موزه احتمالا جایی نیست که به دیدنش علاقمند باشید. موزه تاریخ توالت! با این حال بازدید کنندگانی که به تماشای موزه توالت در دهلی نو می روند با مراحل تکامل ساخت سرویس های بهداشتی از ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تا امروز آشنا می شوند. مدیر این موزه، **دکتر بیندشوار پاتاک**، یکی از کارشناسان لوازم بهداشتی است که از مدت‌ها قبل در حال تحقیق برای ابداع راه‌های سالم دفع فاضلاب خانگی بوده و در جریان این تحقیقاتش توانسته این موزه را راه بیندازد.



شکوفه های زندگی



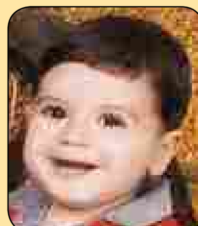
هانیه فلاح شاداب



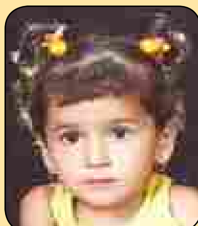
حدیثه فلاح شاداب



نرجس رسولی



امیرمحمد ایمانی



نیایش نوروزی



فاطمه نوروزی

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

شوهرش را به دوستانش معرفی کند. او از من خواسته بود که بهترین و شیک‌ترین لباسم را بپوشم و حسابی به خودم برسم. قرار بود ساعت هشت و قبل از رفتن میهمان‌ها به خانه برسم. چه می‌دانستم چنین طوفانی سهمگین در راه است!

ـ من امروز یک زندگی دوباره رو جشن گرفتم. در سته که تو زندگیم شکست خوردم اما اونقدر تلاش کردم و عرضه به خرج دادم تا تونستم مرد ایده آل خودم رو پیدا کنم. امشب می‌خوام شما رو با همسر خوب و مهربونم، مردی که من رو به تموم آرزوهام رسونده آشنا کنم!...

مونا این جملات را با صدای بلند ادا کرد و سپس خطاب به من که پشت در ایستاده بودم گفت: «بیا تو عزیزم!» جواهر گران قیمتی که برای مونا خریده بودم را از جیبم در آوردم. می‌خواستم آن را در حضور دوستانش بدهم و خوشحالش کنم. می‌خواستم او را پیش دوستانش سرفراز کنم و خبر نداشتم که او چه خوابی برایم دیده... همین که وارد شدم میهمان‌ها به افتخارم دست زدند و نگاهها به طرفم برگشت اما ناگهان چشمم به غزل که افتاد پاهایم سست شد. غزل که نمی‌دانست موضوع چیست و چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد منتظر بود تا همسر نزدیکترین دوستش را ببیند اما همین که مرا دید رنگش پرید و لبخند بر لبانش خشکید. مونا بی‌توجه به حالت غزل آمد کنارم و دستش را به گردنم حلقه کرد و گفت: «همسر عزیز و مهربونم رو بهتون معرفی می‌کنم...» از کار مونا بدم آمد. دستش را پس زدم و با تنفر نگاهش کردم. او عمداً این میهمانی را ترتیب داده بود و می‌خواست غزل را که تا به آن لحظه از ازدواج من و مونا بی‌خبر بود، کوچک کند. غزل که همچون گنجشکی بی‌پناه می‌لرزید روبروی مونا ایستاد و با صدایی بغض آلود خطاب به مونا گفت: «تو بهترین دوست من بودی مونا! من همه دردها و غصه‌هام رو به تو می‌گفتم. همیشه مثل یه خواهر دوستت داشتم و هر کاری می‌تونستم برات انجام می‌دادم اونوقت تو چطور دلت اومد با زندگی من بازی کنی؟ چطور دلت اومد به من خیانت کنی؟» غزل اینها را گفت و در حالیکه به سمت در راه می‌افتاد چشمان بارانی‌اش را به چشمانم دوخت و گفت: «خیلی پستی؛ پست و سنگدل و نامرد!»

غزل با گریه رفت و من که احساس می‌کردم بازیچه دست مونا شدم سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم: «چرا این کار رو کردی؟ مگه قرار نبود غزل از این ازدواج باخبر نشه؟ مگه قرار نبود با هم بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم؟» مونا خنده‌ای شیطانی کرد و گفت: «حقش بود. فقط باید اینطوری ادبش می‌کردم و بهش می‌فهموندم که همه مردا مثل هم هستن و با یه عشوه از راه به در می‌شن. من همیشه به غزل حسادت می‌کردم. اون تو دانشگاه کانون توجه همه بود. بعد هم که با ازدواج کرد. تو از هر لحاظ از غزل سرتر بودی و غزل همیشه بابت داشتن شوهری مثل تو به خودش افتخار می‌کرد من اما با این زیبایی باید تو زندگیم شکست می‌خوردم. غزل از تو خیلی تعریف می‌کرد و می‌گفت هیچ وقت بهش خیانت نمی‌کنی. حسادت به غزل و زندگی‌ش مغزم رو از کار انداخته بود. دلم می‌خواست بهش بفهمونم که هر مردی پاش بیفته خیانت می‌کنه. دلم می‌خواست روی غزل رو کم کنم تا دیگه اونقدر به خاطر تو بهم فخر نفروشه. واسه همین هم خودم رو به تو نزدیک کردم...» دیگر حرف‌های مونا را نمی‌شنیدم. پس من هم در این میان بازیچه‌ای بیش نبودم و رکب خورده بودم. پس همه عاشقی‌ها و دوست داشتن‌های مونا برای این بود که مرا از چنگ غزل در بیاورد و به او ثابت کند که من هم اگر شرایطش پیش بیاید اسیر هوس خواهم شد؛ هر چند موفق هم بود...

جمعه ۲۰/بهمن/۱۳۹۱: باورم نمی‌شد اما حقیقت داشت. خواهر غزل امروز ظهر تماس گرفت و با گریه گفت: «غزل دیشب وقتی از اون مهمونی لعنتی اومد خودکشی کرد. غزل تو این مدت همش منتظر بود که تو برگردی و دوباره زندگی‌تون رو شروع کنین اما بیچاره نمی‌دونست که تو با دوست صمیمیش ریختی رو هم! خواهر بدبختم که طاقت دیدن بی‌وفایی مردش رو نداشت خودکشی کرد. وقتی رسوندیمش بیمارستان که دیگه خیلی دیر شده بود. حالا خیالت راحت شد؟ به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟ خواهر مثل دسته گلم رو تو پرپر کردی...

شنبه ۲۱/بهمن/۱۳۹۱: وقتی حرفهای خواهر غزل را شنیدم باور نکردم. گفتم شاید غزل از خواهرش خواسته اینگونه بگوید تا دلم را بسوزاند اما وقتی سر ساعتی که خواهر غزل گفته بود به بهشت زهرا رفتم و جلوی غسالخانه ایستادم و خودم زیر تابوت را گرفتم باورم شد که غزل برای همیشه رفته. مادرش ناله می‌کرد و به من بد و بیراه می‌گفت. می‌گفت غزل آن شب که ماجرای ازدواج من و مونا را فهمیده همچون دیوانه‌ها به خانه برگشته و خودکشی کرده. مادر غزل می‌گفت و گریه می‌کرد و حاضرین هم نگاههای پر از تنفر و شماتت بار خود را به من دوخته بودند. بغض گلویم را می‌فشرد. دلم می‌خواست به جایی خلوت بروم و های‌های گریه سر دهم...

سه شنبه ۲۴/اردیبهشت/۱۳۹۲: امروز سه ماه از رفتن غزل می‌گذرد. من و مونا که از همان شب میهمانی از چشمم افتاده بود خیلی زود جدا شدیم البته با پرداخت خسارتی سنگین به اسم صد سکه... دیگر دلم نمی‌خواست آن زن شیطان صفت را ببینم. این روزها حسابی به هم ریخته‌ام. روز و شب بغض دارم و از خودم بدم می‌آید. من با دستان خودم زندگی‌ام را نابود کردم. ای کاش از همان اول غزل را از وسوسه‌های مونا باخبر می‌کردم. ای کاش با غزل صادق بودم، در آن صورت هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد و غزل زنده بود. ای کاش غزل همان روزها به حرفم گوش می‌داد و رابطه‌اش را با مونا قطع می‌کرد. ای کاش افسار دلم را به دست مونا نمی‌دادم و نمی‌گذاشتم با آتش حسادتش زندگی‌ام بسوزاند...

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اما هیچکس نمی‌دانست که همه این حرفها بهانه است، چرا که دکتر فقط به خاطر آن جمله آخر که داماد شهیدش گفته بود، حاضر نمیشد دخترش را عروس کند، جمله‌ای که به هیچکس توضیح نمی‌داد و... تا بالاخره جنگ تمام شد و صلح شد و رزمندگان از جبهه‌ها برگشتند و نوبت آزادی اسرا رسید و آن موقع بود که یکی از بزرگترین جنایتهای صدام کشف شد؛ اسرایی که هیچ نام و نشانی از آنها وجود نداشت و...، یکی از آنها نیز کسی نبود غیر از امیر علی...!

چه جشن باشکوهی برگزار شد در منزل دکتر فخاری...، همه فامیل و دوستان و همسایه‌ها به استقبال امیر علی آمده بودند و همگی یک جمله را در گوش هم زمزمه می‌کردند: «خدا را شکر «شهره» از دواج نکرد... در میان آن جمع «شهره» انگار تازه متولد شده بود. باورش نمی‌شد که خدا دوباره «امیر علی» را به او داده باشد.

آخر شب وقتی مهمانها رفتند و دوباره اعضای دو خانواده ماندند، بار دیگر پدر شهره «عروس و داماد» را دست به دست داد و... آنجا بود که سوال چهار ساله را پاسخ داد؛ که همه از او پرسیده بودند: «موقع خداحافظی آخر امیر علی، دامادت بهت چی گفت؟» و دکتر فخاری در جشن استقبال از دامادش این سوال را پاسخ داد: «آن روز امیر علی بهم گفت: «دکتر میدونم برای شهره پدر خوبی هستی... اما میخوام به من قول بدی که مثل یک رفیق هوای زندگی منو داشته باشی!» من آن روز منظور امیر علی را نفهمیدم... شاید خودش هم متوجه نشد چی گفت؟ اما پنج ماه بعد که آن جنازه‌ها پیدا شد و پلاک و ساعت امیر علی هم پیدا شد، اما از خودش خبری نبود، با خودم گفتم: «فخاری، به عنوان یک رفیق چه وظیفه‌ای داری؟» و به خودم پاسخ دادم: «دکتر فخاری... به عنوان یک رفیق، تا جنازه امیر علی را ندیدی، نباید زنش رو بیوه بدانی»! اینطوری بود که هر خواستگاری برای دخترم آمد «نه» گفتم... انگار که خدا در گوشم زمزمه می‌کرد: «فخاری... کاری نکن از رفیقت خجالت بکشی؟ امیر علی تو راهه...»!

***

این زندگینامه توسط من ـ امیر علی ـ نوشته و برای اطلاعات هفتگی و صفحه داستان زندگی ارسال شد؛ برای مجله‌ای که دکتر فخار پنجاه سال خواننده‌اش بود! دکتر فخار سال قبل به دیدار خدا شتافت. من در همه این سالها، در روز پدر، به دستبوسش می‌آمدم و از رفاقت پدر زنم قدردانی می‌کردم. امسال با این هدیه، می‌خواهم از روح پدر زنی که رفیقم بود قدرشناسی کنم.

امیر علی ـ ع از تهران

بزرگترین داروی خشم، صبر و درنگ است

● سنکا



مجتبی محرمی

همه رفتن کسی باهام نمونده

«حالم به هم می‌خورد از اینکه همیشه شب‌ها زنگ می‌زنند آقا مجتبی بگو چه جوری با مشت زدی تو دهن فلانی...»

او مجتبی محرمی است. یکی از نوابغ فوتبال ایران. مجتبی چندی پیش سیر تا پیاز زندگی‌اش را برایمان بازگو کرد. خواندن این مصاحبه شاید بیش از همه برای فوتبالیست‌های جوان پر از درس‌هایی بزرگ باشد. اسطوره‌ای که ناگهان نابود شد و حالا هر چه می‌کوشد برایش سخت است که بتواند به زندگی عادی برگردد. او که نامش برای همه عزیز است اما خودش به این چوب که روزگاری را به تباهی گذرانده باید کنجی خزیده باشد.

من ریزه را می‌گذاشتند تو گل

جثه ریزی داشتم. از بچگی خیلی ریزه، میزه بودم. چون کوچولو بودم می‌گفتند بچه تو وایستا تو دروازه. بچگی و فوتبال با توپ پلاستیکی، این شروع فوتبالم بود. از صبح ول بودیم تو کوچه و می‌دویدیم دنبال توپ پلاستیکی. راستش اصلا فکر نمی‌کردم فوتبالیست بشوم. کم کم پایم باز شد به زمین خاکی‌های پایین محل‌مان تو خیابون استخر. از همه کوچک‌تر بودم برای همین می‌گذاشتندم توی دروازه. شروع فوتبالم اما اینجوری شد که رفتم تمرین تیم راه آهن تو زمین اکباتان. آقای امیر ابوطالب داشت تست می‌گرفت. تا فرستادم توی زمین و اولین توپ را زدم گفت بچه بیا برو بیرون. فکر کردم ردم کرده، گفتم بابا من که تازه اومدم. واقعا همان اولین توپی بود که داشتم می‌زدم. واقعا بی‌دلیل نیست می‌گویند طرف با یک بغل پا می‌فهمد بازیکن می‌شوی یا نه!

اینجوری شدم دفاع چپ

بعد از چند وقت که تو راه آهن بودم، رفتم به تیم شاهین. در شاهین من فوروارد بازی می‌کردم. آن موقع مهدی دینورزاده در تیم چپ بازی می‌کرد و شکورزاده هم سمت راست بود. یک بازی‌ها شکورزاده مصدوم مصدوم شد، دینورزاده رفت راست و من را هم گذاشتند چپ والکی، الکی از بازی من در این پست خوش‌شان آمد و من شدم دفاع چپ. اصلا چپ پا نبودم. راست پا بودم اما با پای چپ هم می‌توانستم ضربه بزنم. ولی بعدها طوری شد که همه فکر می‌کردند مجتبی از بچگی چپ پا بوده.

قصه من و پرسپولیس

چند وقتی در شاهین بازی کردم که سن سربازی‌ام رسید. رفتم عشرت آباد، گفتن باید بروی سیرج کرمان. نشستم کنار کسی که مامور گرفتن دفترچه‌ها بود و کلی التماس کردم تا دفترچه‌ام را پس گرفتم و توانستم خودم را بیاندازم زندان قصر. رسته‌ام شده بود دژبانی و باید کشیک می‌دادم. با هر زحمتی بود توانستم بروم در تیم نیروی زمینی. خدمتم را در این تیم گذراندم. بازی‌های نیروی زمینی در امجدیه انجام می‌شد. علی آقا هم چون اتو سورتمه به ورزشگاه نزدیک بود، می‌آمد و بازی‌های تیم را می‌دید. او از بازی من خوشش آمده بود و وقتی خدمتم تمام شد خواست که به پرسپولیس بروم. برای من هم چی بهتر از اینکه به خواست علی آقای پروین بروم پرسپولیس؟

آقا مجتبی در جبهه

قصه زندگی برایم همه جوره رقم خورده است. چند ماهی هم رفته‌ام جبهه. جنوب خدمت کردم. آنجا هم دژبان بود. تازه عملیات هم بودم. ببین دستم راسوخته. می‌بینی؟ تانک‌مان را در یکی از عملیات‌ها زدند و همه آتش گرفتیم. تمام بدنم را آتش سوزانده است. تانک‌مان داشت منفجر می‌شد که من پریدم بیرون...» مجتبی این‌ها را می‌گوید و وقتی نگاه متعجب همه حاضرین در اتاق را می‌بیند، خودش خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، شوخی کردم جای سوختگی آب جوش است. شیطونی‌های بچگی‌ها باعثش بوده. جبهه رفتم اما هیچ وقت در عملیات حاضر نبودم. فقط دو سه ماهی رفتم منطقه چون سرباز بودم و بعد بر گشتم به تهران.»

۲۰ سال فوتبال بازی کردم اما همه می‌گن مشت مجتبی

خسته شدم. تا شب دربی می‌شود ۴ تا چه خبرنگار زنگ می‌زنند و می‌گویند برای‌مان خاطره تعریف کن. همه هم فقط می‌خواهند ماجرای شوخی با احمدرضا یا دعوا و مشت با امیر را برای‌شان بگویم. تا کی باید این خاطره را تکرار کنم؟ یعنی این مجتبی محرمی در این فوتبال هیچ کار دیگری نکرده؟ خیلی هم لطف داشته باشند قضیه دعوا در بازی‌های آسیایی و محرومیتم را پیش می‌کشند. داغش به دلم مانده که یکی از من درباره بازی‌های آسیایی پکن بپرسد. اینکه اگر در نیمه نهایی هند نمی‌کردم و جلوی گل حریف را نمی‌گرفتم، آن توپ گل می‌شد و ما فینال را از دست می‌دادیم. کسی از بازی کردنم چیزی نمی‌گوید. همه می‌گویند دعواهای مجتبی. این دلم را شکسته است. بابا خیلی از آنهایی که می‌گویند مجتبی خلاف می‌کرده و بازی‌ها را به هم می‌ریخته حتی فوتبالم را ندیدند. من می‌گویم از فوتبالم هم حرف بزنید. مگر نمی‌گویید من بازیکن خوبی بودم؟

اینجوری معتاد شدم

رفیق بد، ذغال خوب، چه می‌دانم، شاید هم گز اصفهان. همه این‌ها بود اما وقتی آن بلا را سرم آوردند و گفتند باید تا ابد محروم باشی، نمی‌دانستم چه کار می‌کنم. روزگار خوبی نداشتم. همه ترکم کرده بودند و بدجوری افسردگی داشتم. از آنجا افتادم به خلاف. سیگار، پای بساط و دیگر هر جور خلافی که فکرش را بکنی. آن روزها تازه این آهنگ «همه رفتند کسی دور و برم نیست» مد شده بود. می‌نشستم و این آهنگ را می‌خواندم و می‌رفتم تو عالم‌های دیگر. قسم می‌خورم از آن موقع خلاف را شروع کردم. من از ۲۷ سالگی معتاد شدم. قبلش اعتیاد نداشتم. خیلی‌ها درباره‌ام دروغ می‌گویند. دلیلی ندارد که بخواهم دروغ بگویم. حالا شما می‌گویید از تمرینات تیم ملی دوره دهداری که جوان‌تر بودم و با بزرگترهای تیم. اما من آن سال‌ها خلاف‌های دیگر می‌کردم ولی اعتیاد نداشتم.

مگر می‌شود در اردوی تیم ملی شرب خمر کرد؟

یک عکسی بود که من کنار آقا مهدی مناجاتی سر میز نهار نشستیم. بعد شایعه کردند من سر ظهر تو اردوی تیم ملی مست کردم. آخر یک کمی انصاف یا عقل هم اگر می‌داشتند این حرف را نمی‌زدند. مگر می‌شود کنار دست آقا مهدی مناجاتی که خودش از این نظامی‌های سخت گیر است چنین کاری کرد؟ یا می‌گفتند در اردوی تیم علی پروین رفتم تو فرودگاه خلاف کردم. بابا به قرآن این چیزها دیگر

دروغ بودند. خیلی از کارهایی که درباره‌ام می‌گفتند رانکرده بودم. من توزندگی خلاف زیاد کردم و از کارهایی که کردم هم پشیمانم. این هم حال و روزم است که می‌بینی. ولی خیلی از دروغ‌هایی که درباره‌ام گفته‌اند را انجام ندادم.

ریختند پای سفره عقدم و گفتند پارتی گرفته با چند جاسوس!

درتمام‌دوران‌فوتبالم ۴بارپایم‌بازشدبه‌کلانتری. یکی که همان ماجرای معروف بود و ماجرای ضربدر قرمز. دوبار هم مراسم عقد و عروسی‌ام بود. بابا مراسم عقدم بود. همسرم و خانواده‌اش بودند. همسرم در سفارت آلمان کار می‌کرد و این باعث شده بود تعدادی هم مهمان خارجی داشته باشیم. ریختند و شلوغش کردند که در پارتی دستگیر شده. بابا وقتی آمدند، عاقد هنوز آنجا ننشسته بود. بعد هم گفتند جاسوس خارجی دعوت کرده بوده. این‌ها اگر با من دشمنی نداشتند که این حرف‌ها را نمی‌زدند. مگر به سفره عقد می‌گویند پارتی؟ با دوستم گرفتندم در خیابان و گفتند در مراسم لهو ولعب دستگیرش کردیم. آخر تو دهه ۶۰، وسط خیابون چی کار می‌شد کرد؟ چه مراسم لهو ولعبی می‌شد راه انداخت؟

دربی و سبزی‌پلو با ماهی

ما تعصب داشتیم. فوتبالیست مثل حالا مانکن و شومن نبود! الان به زبان جلو دوربین می‌گویند رفیق هستیم در حالی که دشمن هم هستند! بعد می‌گویند در زمین به تیم و پیراهن و هوادارانمان تعصب داریم اما برعکس! راه می‌روند و راه می‌دهند، زمان ما هر دو برعکس بود. تالحظه شروع دربی همه رفیق بودیم و آن ۹۰ دقیقه برای تیم جان می‌دادیم. شب یک دربی منزل شاهین بیانی بودم و همسرش سبزی پلو با ماهی پخت. فردایش در زمین شاهین آمد ردشود، زدمش! گفت: «سبزی پلوماهی همسرم چشمت را بگیرد!» گفتم: «بابام هم بیاید می‌زنمش! می‌خواهی کتک نخوری برو آن طرف!»

نسل امروز، پول و BMW

می‌گویند چرا نسل امروز دیگر ستاره ندارد و مثل قدیمی‌ها پیدا نمی‌شود. وقتی به یک بچه ۱۹ ساله که یک سال است فوتبال را شروع کرده ۴۰۰، ۵۰۰ میلیون می‌دهی و فردایش می‌رود یک BMW می‌خرد و یک آپارتمان شیک در بالا شهر رهن می‌کند، خب معلوم است که خیلی زود اشباع شده و دیگر میلی به پیشرفت ندارد و دل به تمرین و کار و زحمت نمی‌دهد. من نمی‌گویم پول ندهید، اتفاقاً باید بیشتر هم بدهند ولی فوتبالیست هم باید در قبال پولی که می‌گیرد زحمت بکشد و تمرین کند، حرفه‌ای باشد و به تغذیه و استراحتش برسد و عمر مفید فوتبالش زیاد شود.

ماجراهای آقایان عشق دوربین

آقایان در بیمارستان‌ها و مراسم ختم خوب عکس می‌گیرند و وعده می‌دهند ولی از فردایش دیگر پیدایشان نمی‌کنی! مدیران غیرفوتبالی و عشق شهرت که دورویی وریایشان از ظاهر و پیشانی آنها معلوم است! خوب وعده می‌دهند ولی در عمل... همبازی قدیمی‌ام آمده بیمارستان و کمکم کرده، حالا چون مربی استیل آذین است به من انگ طرفداری از آنها زدند! در اصفهان کاری داشتم که امیر قلعه‌نویی لطف کرد و انجامش داد، وقتی آمدند تهران برای تشکر و قدردانی به دیدنش رفتم، گفتند شب بازی ما با سپاهان در اردوی حریف چه کار داشتی؟! بعد هم به همین بهانه مرا از پرسپولیس کنار گذاشتند!

بستری در بیمارستان

دوبار، یک ۶روز و یک ۱۴ روز در بیمارستان بستری شدم. الان حالم بهتر است ولی مشکل ریوی‌ام هنوز پابرجاست. در این در مقطع به لطف بعضی از رفقا که خودشان نمی‌خواهند اسمی از آنها ببرم، مشکلاتم حل شد و حتی یک نفر از مدعیان و یکی از قول‌های رسانه‌ای عملی نشد!

امرار معاش با...

از کل دوران فوتبالم یک خانه صدمتری در خیابان بهار داشتم که فروختم و پولش را دادم زن و بچه‌ام رفتند انگلیس. الان با کمک دوستانم زندگی می‌کنم و تنها درآمدم ماهیانه صد هزار تومان از صندوق حمایت از پیشکسوتان است! آن‌قدر کم که خجالت می‌کشی بروی بانک و بخاطرش توی صف بایستی!

دو تا ساعت می‌بندم

دو تا ساعت می‌بندم، روی مچ چپ مثل همه به وقت تهران و روی مچ راست به وقت لندن. همه امید و انگیزه زندگی‌ام آرینا است که الان ۱۱ سال دارد. تابستان امسال آمد تهران و سه ماه با هم بودیم ولی درد آن سال‌ها که در فراق گذشت و نتوانستم به دیدنش بروم هنوز مانده. سر جام جهانی ۲۰۰۶ آقای دادکان که زمان مسابقات مدارس مسئول ورزش ناحیه ما بود، گفت که مرا با تیم ملی می‌برد تا بتوانم از آنجا بروم انگلیس و بچه‌هایم را ببینم. این همه سال نتوانستم ویزا بگیرم، امیدوار شدم ولی سفارت آلمان یک نامه معرفی از من خواست که فدراسیون بنویسد من بازیکن تیم‌ملی بوده‌ام. رفتم خدمت جناب پهلوان، دبیر فدراسیون جالبی است که دهه ۶۰ خودش رئیس فدراسیون بود که من در تیم‌ملی بودم ولی هرچه کردم باور نکرد مجتبی محرمی بازیکن تیم‌ملی بوده و نامه‌ام را نداد! به همین راحتی مرا نبردند آلمان ولی همه جا شعارش را دادند!

زندگی روی آب

حالا آمده‌ام روی آب. سه سال زیر آب، بدون هوا و نفس. وقتی همه تو را بایکوت می‌کنند، حتی روزنامه ورزشی به تو نمی‌فروشند، تو را به ورزشگاه راه نمی‌دهند و جایی باشی عکس و تصویرت را پخش نمی‌کنند، دیگر چه انگیزه‌ای برای زندگی اجتماعی می‌ماند؟! مثل جذامی‌ها با من رفتار می‌کردند سه سال رفتم کنج یک اتاق در آپارتمانی ۵۰متری طوری که عضله‌هایم آب شد و دیگر ۵۰ متر نمی‌توانم راه بروم.

قطر، به خاطر یک مشت دلار

کل قراردادم ۳۵ هزار دلار بود. لیگ قطر هم چهار، پنج ماه بیشتر نیست. بعد از مدتی خودشان مرخصم کردند و آمدند تهران. ولی اینجا شایع شد من پول را گرفتم و فرار کرده‌ام! آخر مگر می‌شود بدون اجازه باشگاه که پاسپورتت دست آنهاست، سوار هواپیما شوی و بیایی یک کشور دیگر؟! بعد هم داستان شکایت و شکایت کشی، من هم ۳۴ ساله بودم و قید فوتبال را زدم. برای دایی ۵۰۰ هزار دلار را از قطری‌ها بخشش گرفتند ولی برای من کسی پا پیش نگذاشت!

جام ملت‌های ۹۶

حاج مایلی زنگ زد و گفت می‌برمت ولی بدون ماجرا و داستان. نگران بود مبادا سر کاپیتانی بحث کنم ولی من که اهل این حرف‌ها نبودم. شنیدم رئیس وقت سازمان تربیت‌بدنی گفته بود اگر اسم محرمی باشد کل تیم را نمی‌فرستم جام ملتها؟! و سه روز بعد سفر تیم لیست را به او می‌دهند که کار از کار گذشته! من بعد از محرومیتم هر دو بازی برای پرسپولیس گل می‌زدم و در اوج بودم، طوری که نوشتند: کاپیتان با گل برگشت

زهرخند بود یعنی تف به این شانس!

رده‌بندی جام ملت‌ها بود، پنالتی را زدم به تیر خورد، خنده‌ام گرفت. داستان ساختند برای این صحنه! آخر کدام بازیکن می‌تواند به عمد بزند به تیر دروازه؟ خب اگر می‌خواستم عمداً خراب کنم به اوت می‌زدم! می‌گفتند چون بازی نیمه‌نهایی با عربستان مرا بازی نداده‌اند لج کرده‌ام ولی خنده من چیز دیگری بود. سه بازی عربستان از دقیقه ۹۰ که بازی رفت و وقت اضافه مایلی کهن گفت گرم کن. من بهترین پنالتی زن ایران بودم و همه فکر می‌کردند تعویض سوم مرا می‌فرستد که پنالتی اول را بزنم. خودم هم داشتم ذهنم را آماده

لطفاً ورق بزنید

چون شیر به خود سپه شکن باش......فرزند خصال خویشتن باش

●نظامی

می کـردم ولی دقیقه ۱۱۶ داریوش یزدانی به عنوان تعویض سـوم رفت تو و پنالتی را خراب کرد تا ایران به فینال نرسد. در ایران غوغایی شد که چرا محرمی را نفرسـتاده و در تیم هم همه همین را می گفتند. سـر بـازی با کویت داسـتان تکرار شـد و وقتی پنالتی‌ام خراب شـد خنده‌ام گرفت که این همه داستان برای هیچ! گفتم آخه تف به این شـانس. بعد گفتند پنالتی از دست می‌ده و عین خیالش نیست...

من اینجوری عشـقمو به پرسپولیس نشون دادم

سـال ۱۳۶۸ کشاورز متولد و ۷ ملی‌پوش فیکس را خریـد. کل خـط دفاع تیم ملی رفتنـد، زرینچه و حسن‌زاده از استقلال و محمدخانی و من از پرسپولیس فـردای لو رفتن خبر کلی هوادار پرسـپولیس جمع شدند جلو نمایشگاه علی پروین و در زمین کارگران که چرا گذاشـتید مجتبی برود. کشـاورز به پول ان موقـع ۳میلیون نقد می‌داد که با دو میلیون می‌شـد خانه در آریاشـهر بخری! کلی هـم یخچال و فرش و گاز و تلویزیـون و ماشین لباسشـویی، مـا را بردند زورخانـه و دوره کردنـد که تو بچـه لاتی، به خاطر مردم برگرد. محمود خوردبین هم رفت منزل مادرم و همه هدایای کشـاورز را با اروانت کرد و برگرداند. آن سـال ۴۰ هزار تومان پرسـپولیس به ما داد! سال ۱۳۷۱ هم عین این داسـتان برای تجارت تکرار شد، فنونی‌زاده، پیروانی، طاهری، دایی، دین‌محمدی و... همـه رفتند. گرون‌ترین شـون می‌گرفت ۲ میلیون امـا به مـن ۶ میلیون نقد می‌دادنـد و ۶ میلیون وام بلاعـوض خرید خانـه. مهدی فنونی با همین وام در آریاشهر خانه ۲۵۰ متری خرید. دوباره گفتند بمان پرسپولیس و ماندم.

یاغی

مـن نه یاغی بودم نه گردنکش ولی زیر بار حرف زور نمی‌رفتم. اهل تظاهر به نیکـی و فرار از رفتارم هـم نبودم، مثل خیلی‌ها کـه همه کار می‌کردند ولی جلـو دوربین‌ها و دیگران جانماز آب می‌کشـند! من می‌گفتم کردم، حالا اشـتباه بوده ولی مسئولیت کارم را قبول می‌کردم. بین بچه‌هایی که بعد از من به یاغی مشهور شدند (انصاریان، نیکبخت، شیث، رهبری‌فرد و...) هاشمی‌نسب چیز دیگری است. هم از نظر فنی و هم اخلاق و مرام و معرفت قبولش دارم.

علی پروین

پایش خیلی ایسـتادم. زمانی عده‌ای مرا دامادش می‌دانسـتند و این‌قدر با علی آقا ندار بودم، از خودش هـم بپرسـی انـکار نمی‌کند کـه مـن در رفاقت کم نیاورده‌ام ولی از شـخص او بیشتر از بقیه توقع داشتم. من از پروین دلخورم، کتمان نمی‌کنم ولی بین او و هر مدیـر غیرفوتبالی دیگر صددرصـد طرف پروین را می‌گیرم. به قول قدیمی‌ها؛ ما فوتبالی هستیم. گوشت هم را بخوریم اسـتخوانمان را دور نمی‌اندازیم. امثال پروین و حجازی و سایر فوتبالی‌ها همه جوره نسبت به این مدیران غیرفوتبالی ارجحیت دارند. من نمی‌تونم کتمـان کنم که علی آقا هوایم هم داشـته. چرا، وقتی سر داداشـم به مشکل خوردیم اومد کمکم کرد برام وسـاطت کرد و من نمی‌تونم بگم ایـن کارها رو برام نکرده. ولی می‌دونی، من که خیلی از چیزامو سـر علی آقا داشتم یک جور دیگه‌ای روش حساب می‌کردم.

مجتبی ای کیوسان!

سـر بازی ایران - کامرون این شعار در ورزشگاه آزادی مد شد. سـال ۱۳۷۱ کارتون «ای کیوسـان» محبوب بود، پسری کچل و خیلی عاقل! شایع کردند مرا گرفته‌اند و در زندان سـرم را تراشیده‌اند، پروین آمـده و برای بازی تیم ملی آزادم کرده! ولی حقیقت این بود که سـه روز قبل بازی در آرایشـگاه دوستم «حسـن صبری» نشسـته بودم که بچه‌های نسل ما او را می‌شناسـند. ناگهـان گفـت: «چقدر می‌گیری سـرت را بتراشـم؟!» آن موقع همه فوتبالیست‌ها پول می‌دادند تا به مد روز موهایشان را آرایش کنند و کچلی مثل حالا مد نبود! یکهو گفتم ۱۰ هزار تومان! گفت می‌دهم! بنشـین بتراشم! گفتم اول پول را بده! نشان به ان نشان که در حضور چند نفر از رفقا وعده داد پول را بعداً می‌دهد و من هم کم نیاوردم و سـرم را تراشـید، بعد هم پول را نداد! جوان بودیم و از سـر جوانی از این شوخی‌ها می‌کردیم و کسی فکر نمی‌کرد بعداً چه شایعاتی درست می‌کنند.

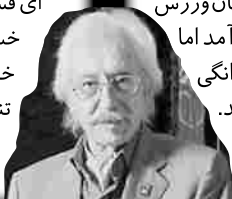
و... امروز

گفتم که به زندگی برگشته‌ام. در زمین شیرودی با پیشکسـوتان تمرین می‌کنم و به رفقای قدیمی هم سـر می‌زنم. مدرسـه فوتبال هم در ذهنم هسـت، آماده‌ام تا هر زمان پیشنهادی برای مربیگری رسید به عرصه برگردم. تا زندگی هسـت و نفس می‌آید، زندگی باید کرد. البته دیگه هیچ نشونی از اون مجتبی تیز و بز ندارم. چند وقت پیش پام پیچ خورد، افتادم و سه جای بدنم رو گچ گرفتم. از داخل پکیدم ولی بازم نمی‌خوام خودم رو از تک و تا بندازم.

ناصر اهل دروغگویی و ریاکاری نبود

به قلم جمشید مشایخی

در رابطـه با سـالگرد ناصر حجـازی عزیز فقط می‌توانـم بگویـم که واقعاً حیف شـد. حجازی یک ورزشـکار اسـتثنایی بود اما مهمترین ویژگی‌ای که داشـت، رک‌گویی و صراحت لهجه بود، خصوصیتی کـه تا آخرین روز زندگی آن را حفظ کرد. ناصرخان اهل دروغگویی و ریاکاری نبود و هرگز حاضر نشـد برای اینکه موقعیت بهتری پیدا کند، اصولش را زیر پا بگذارد. چه بسـا اگر می‌خواسـت تن به این کارها بدهد، شـرایط بهتری به لحاظ مالی پیدا می‌کرد اما هرگز حاضر نشد تن به چنین کارهایی بدهد و اتفاقاً همین مسئله در محبوبیت او نقش به‌سزایی داشت. دل او برای مملکت، ایران و ایرانی می‌سـوخت و به همیـن خاطر حرف‌هایـش را رک بر زبان می‌آورد. ناصرخـان بـا مردم بود و دلش بـرای آنها و فوتبال ایران می‌سـوخت البته بعضـی از بزرگان ورزش از حرف‌های حجازی خوششـان نمی‌آمد اما ناصرخان همیشه رک بود و آن‌قدر مردانگی داشـت که صراحتاً حرف‌هایش را بزند. دلسـوز بودن حجازی و حرف‌هایی که می‌زد، همواره موجب آن می‌شـد که عده‌ای از او خوششـان نیاید امـا ناصرخان آن‌قدر معرفت داشـت که هر وقت احساس می‌کرد چیزی به ضرر فوتبال ایران است، خیلی شفاف آن را بر زبان بیاورد. در مورد حجازی همواره این شعر نیما یوشیج در ذهنم تداعی می‌شود که:



ای فسانه...
خسانند آنان که فرو بسته ره را به گلزار
خس به صد سال توفان ننالد، گل به یک
تندباد از بیمار
تو میوشان سخن‌ها که داری

یادش گرامی و خاطراتش همواره باقی.

کمیته استیناف شهرداری تبریز

رئیس کمیته اسـتیناف فدراسـیون فوتبال از سـقوط تیم فوتبال شهرداری تبریز به لیگ دسته دوم خبر داد.

علیرضـا صالحـی، رئیس کمیته اسـتیناف فدراسـیون فوتبـال در این بـاره گفت: رسـیدگی بـه اعتراضات واصله نسـبت به رای شـماره ۱۴۱ مورخ ۹۲/۰۲/۲۳ صادره از سـوی کمیته انضباطی فدراسـیون فوتبال که دلالت بر سـقوط تیم فوتبال شـهرداری تبریز بـه لیگ دسـته اول و تیم فوتبال یادآوران شـلمچه به لیگ دسـته سوم و محکومیت عوامـل تیم‌هـای مذکور به محرومیـت از فعالیت در فوتبـال و پرداخت جریمه نقـدی به لحاظ تبانی بـا عنایت به بررسـی لوایح اعتراضیـه معترضان و ملاحظـه اوراق و محتویـات پرونده نهایتاً با نقض و اصلاح بخشی از آن حکم در کمیته استیناف به شرح ذیل مبادرت به صدور حکم شد:

الف - تیم فوتبال شـهرداری تبریز به سقوط به لیگ دسته دوم نیز محکوم شد.

ب - حکـم صادره در خصـوص تیم یادآوران شلمچه مجدداً تایید شد.

ج - حکـم محکومیـت آقایان فـراز کمالوند، صـادق ورمزیار، پیمـان صاحب‌جمعـی، محمد عارف‌نیا، ایوب غزی، منصور چلداری و مجید ناصر تایید شد که مشروح حکم در خصوص سایر افراد متعاقباً در اختیار رسانه‌ها قرار خواهد گرفت.

دیوید بکام چگونه به نام تجاری تبدیل شد

شاید دیوید بکام بهترین بازیکن نسل خود نبود ولی خبر خداحافظی او از دنیای حرفه‌ای فوتبال مثل یک بمب، رسانه‌های مختلف را تحت تاثیر قرار داد. آنها نه فقط برای شیوه بازی او که بیشتر برای کارهایش در خارج از زمین فوتبال به او می‌پرداختند .

دیوید بکام زمانی اولین قرارداد حرفه‌ای فوتبالش را امضا کرد که بیشتر بازیکنان فوتبال بعد از بازنشستگی، یا رستوران و میخانه راه می‌انداختند و یا دنبال کسب و کارهای کوچک می‌رفتند .

بکام پس از ۲۱ سال وقتی تصمیم به بازنشستگی گرفت، تبدیل به یکی از مشهورترین فوتبالیست‌های جهان شده بود، نماد همه چیز از نوشیدنی تا سوپر مارکت، عطر تا شورت، آکادمی فوتبال تا لیگ‌های فوتبال .

برای هیچ یک از ورزشکاران انگلیسی میهمانی خوش آمد گویی در موزه هنرهای مدرن لس آنجلس با حضور **تام کروز، ویل اسمیت، جرج کلونی و اپرا وینفری** برگزار نشده است.

کارنامه **دیوید بکام** همان طوری که بیرون از دنیای فوتبال پر از هیجان و رنگ و لعاب بود در داخل مستطیل سبز هم پر بود از دستاوردهای گوناگون؛ ۱۹ جام که ۱۰ تای آنها در قهرمانی در لیگ برتر انگلستان بود، تنها بازیکن انگلیسی که در چهار کشور مختلف توانسته با چهار تیم قهرمان شود.

بکام شاید بازیکن سرعتی نبود و نمی‌توانست دفاع حریف را در کورس جا بگذارد اما احتیاجی به این توانایی نداشت چرا که می‌توانست توپ را به راحتی پشت سر آنها بیندازد.

بازیکنی که کم پیش می‌آمد تکل یا سر بزند اما باپای راستاش می‌توانست توپ‌های بلند، ضربه‌های چیپ (ضربه نرم و تکنیکی به توپ) و ضربه‌های قوسی بزند .

پل اسکولز که چندی پیش از فوتبال حرفه‌ای خداحافظی کرد در مقایسه با بکام‌هافبک کامل تری بود، استیون جرالد هم همینطور، فرانک لمپارد هم وضعیت مشابه‌ای در مقایسه با بکام دارد. رایان گیگز، هم مدت بیشتری بازی کرد و هم قهرمانی‌های متعددی با منچستریونایتد کسب کرد.بازیکنان هم دوره بکام در منچستر در مقایسه با او فوتبالیست بهتری بودند ولی چگونه او توانست در صحنه جهانی از همه آنها فراتر برود؟

مدیریت همسر

او کاشف الگوی ورزشکار مشهور نبود ولی به همراه مشاوران خود شاخص‌ها و روش‌های جدیدی برای آن ایجاد کرد. از طرف دیگر **ویکتوریا** همسر او، مدیریت و رهبری این کارزار را به گونه‌ای بر عهده گرفت که شاید از پس فرد دیگری بر نمی‌آمد.

دیوید بکام و ویکتوریا زمانی با هم ازدواج کرده‌اند که رسانه‌های جهان بیشتر از هر زمان دیگری روی زندگی ستارها تمرکز داشتند .ازسوی دیگر برخلاف برخی دیگر از بازیکنان او توانست تصویر محبوبی از خود در بین مردم به جا بگذارد و همین باعث شد تب بکام سراسر جهان را فرا گیرد.

بکام در تمام این سال‌ها قراردادهای مختلفی با شرکت‌های بزرگی چون، **پپسی، آدیداس** و دیگر نامهای بزرگ امضاء کرد .دیوید بکام از یک بازیکن فوتبال به نامی تجاری بدل شد تا جایی که اگر در این اواخر کسی با یکی از تبلیغاتی که او در آن حضور داشت، مواجه می‌شد، بیشتر به جنبه تبلیغی آن توجه داشت تا پیشینه فوتبالیست بودن او.

تب بکام تقریبا همه جا را فرا گرفت. مدل موهای او که شاید در ابتدا جلف به نظر می‌آمد در انگلستان تبدیل به مد روز شد.امروز اگر شما به کشوری دوردست مثلا کامبوج یا لائوس سفر کنید و آنجا به رستورانی بروید، هنوز می‌توانید پوستری از دیوید بکام روی دیوار آنجا ببینید.

در دوران اوج نام تجاری بکام، دیگر فوتبالیست‌ها زیر سایه او قرار گرفته بودند. سال گذشته در تحقیقی که مجله فرانس فوتبال انجام داده بود او به عنوان پولدارترین بازیکن جهان اعلام شد.موفقیت تمام نشدنی نام تجاری بکام در کنار دیگر برندهای سرشناس باعث شده که او به‌عنوان معیاری برای تبلیغات ورزشکاران بدل شود.

بر اساس این پژوهش، در آمد سالانه او ۲۸ میلیون پوند تخمین زده شده است، درآمدی بیش از مسی و رونالدو.

اما قرار گرفتن در چنین موقعیت ویژه‌ای با بودن در کنار یک شخصیت پرنفوذ امکان پذیر است، در زندگی دیوید بکام این شخصیت کسی نیست جز ویکتوریا همسرش.

ویکتوریا گرچه استعداد چشمگیری در خوانندگی نداشت ولی او با استفاده از همین فرصت کوچک به ستاره‌ای بزرگ و پایدار تبدیل شد که همین نشان از نبوغ سرشار او دارد.

آلکس فرگوسن سرمربی پیشین منچستریونایتد باور داشت که مهاجرت بکام به سرزمین مد و سرگرمی باعث کاهش توانایی او در زمین خواهد شد.

اما با نزدیک شدن به پایان دروان حرفه‌ای بکام شکل دیگری پیدا کرد و باعث شد او دوران فوتبال حرفه‌ای خود را ادامه دهد، و در خارج از فوتبال و در دنیای تبلیغات هم نام تجاری او باعث سود قابل توجه برای باشگاه‌ها شود.

به جرات می‌توان گفت که هیچ ورزشکار دیگر بریتانیایی نتوانسته به اندازه دیوید بکام در سراسر جهان مشهور، سرشناس و ثروت مند شود.

دیوید بکام از وقتی که به منچستریونایتد پیوست، همواره در برابر روزنامه نگاران مودب بود و از الگوی یک ستاره جوان لوس و پررو فاصله گرفت.

حتی کسانی که بکام را پول دوست و محتاج شرکت‌های نام‌های بزرگ تجاری می‌دانند، نمی‌توانند رفتار فوق العاده او را در مقابل رسانه‌های سرسخت کتمان کنند .

تمرین‌های متفاوت او برای مواجهه با رسانه‌ها باعث شده بود که او در برخورد با نمایندگان مختلف رسانه‌ها همیشه از وقار خاصی برخوردار باشد، به عنوان مثال نوع حرکت انگشتانش در گفتگوی‌های تلویزیونی و یا تنگ کردن چشم‌ها در برابر عکاسان نشان از نکته‌های ریزی دارد که دیوید بکام به خوبی با همه آنها آشناست.

دیوید بکام همیشه شیفته فوتبال بود. حالا پس از ۲۰ سال بازی در بالاترین سطح فوتبال باید دید کسی که از فوتبال تبدیل به یک مارک تجاری شد، آیا در لباس مربیگری به فوتبال باز خواهد گشت؟



مردم از ترس خواری، به سوی ذلت و خواری می شتابند. ۱

●امام علی(ع)

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

می کنه؛ هم خوشـــقیافه بود و هم پولدار بود...، از دور هم به نظر می‌رسید جوان خانواده‌داری است که میتونـــه هر دختری را خوشـــبخت کنه! اما همه اینها دام چنگیـــز بود واســـه دختر های جـــوون! با این حال چـــون بیرون از محل کثافتکاری می کرد کاری بهش نداشـــتیم، تا اینکه تله ناجوانمردانـــه‌اش را به محل آورد و شروع کرد به فریب دادن دختر های معصوم و چشـــم و گوش بســـته و... تا اینکه با خواهر علیرضا دوســـت شد! وقتی به او گفتیم مزاحم ناموس رفیقت نشـــو، قیافه حق به جانب گرفـــت و گفت: «می خوام باهاش ازدواج کنم...» اما دروغ گفت و ســـه ماه بعد وقتی دامن اون دختر بیچاره لکه‌دار شـــد، برگشـــت بهـــش گفـــت: «دختری که به این راحتـــی با یک نفر رابطه برقرار می کنه به درد زندگی نمی‌خوره!» رفتیم ســـراغش و باهاش حرف زدیم تا شـــاید قانع بشه و با خواهر علیرضا ازدواج کنه... چنگیز نشان می‌داد که دارد فکر می کند...، اما تا به خودمان آمدیم فهمیدیم عین همان بلا را ســـر خواهر کیانوش آورده و بعد هم وقتی دختر بیچاره حامله میشه، بهش میگه: «از کجا معلوم بچه مال من باشـــه؟» این دفعه با خشونت او را تهدید کردیم و...

کاوه بغض کرد و بقیه ماجرا را کیانوش ادامه داد: «آخرین نامردی او در حق کاوه بود؛ مادر کاوه که بیوه بود فریب چنگیز را خورد و... اینجا بود که سه تایی به این نتیجه رسیدیم که این گرگ را باید اعدامش کنیم! همین کار را هم کردیم و یکشـــب که داشت می‌رفت خونه‌شون، سه تایی ریختیم سرش و دست و دهنش رو بســـتیم و بردیمش داخل آن خرابه و همان جا سه تایـــی داد گاهیش کردیم و به این نتیجه رســـیدیم که باید گرگ را اعدام کرد!

***

چندوقت بعد، در حالی که داخل کلانتری بودیم دو تا اتفاق رخ داد؛ اول اینکه جعفر همراه آقای ذوالفقاری ـ همان مردی که پولهایش را دزدیده و قرصهایش را به او داده بود ـ به کلانتری آمدند؛ از قرار معلوم آقای ذوالفقاری گفته بود اصلاً موضوع دزدی صحت ندارد و به همین خاطر چون شاکی خصوصی وجود نداشت، جعفر آزاد شد. خبر دوم را «سرباز منوچهر» به ما داد: «خانواده‌های کاوه و علیرضا و کیانوش رفتن ســـراغ مادربـــزرگ چنگیز و بعد از اینکه همه چیز را برایش گفتند، پیرزن از خون نوه‌اش گذشـــت، تا آن ســـه نفر فقط به زندان محکوم شوند! ■

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

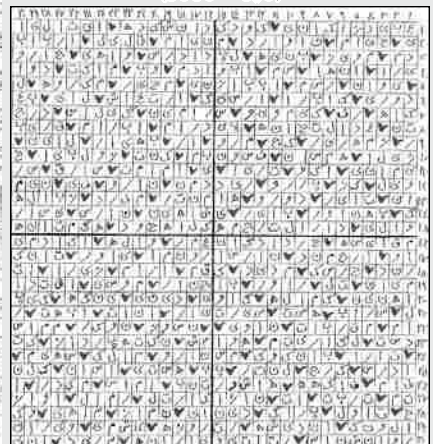
مبلـــغ ۱۰ میلیـــون تومان بود تا پنجـــاه میلیون تومان. در چشـــم بر هم زدنی دوبـــاره طلبکار ها مرا به زندان انداختند و دوباره همان قصه‌های قبل تکرار شـــد. باز همـــه زندگـــی‌ام را فروختم تا بدهی مـــردم را دادم. ۹ ســـال حبس کشیدم. شش سال است که رضایت همه را گرفته‌ام جز یک نفر. الان ســـه ســـال است برای پنج میلیون تومان که طلب یک خانم اســـت در زندانم. در این مدت پســـرم به شیشـــه اعتیاد پیدا کرده، همسرم تقاضـــای طـــلاق داده زندگی‌ام نابود شـــده. فعلاً هم همسرم و دو پسر کوچکم با دایی‌شان زندگی می کنند. به خدا دیگر آه در بســـاط ندارم وگرنه این پنج میلیون را هم پرداخت می کردم زندگی‌ام تباه شد و نابود شدم فقط به خاطر بی‌فکری خودم. زودباوری و نادانی. هیچ وقت از تجربه‌هایم اســـتفاده نکردم. عمرم هدر رفت و هیچ برداشتی نکردم. الان دو ـ سه سال است که یکنفر هم به ملاقاتم نمی آید. اگر بیرون بروم فقط می‌خواهم بچه‌هایم را جمع کنم و ســـر سامانی به زندگی‌ام بدهم. همســـرم که مطمئناً خواهد رفت. فقط بچه‌ها می‌ماند که باید برایشان پدر و مادر باشم. می‌دانم خیلی اشتباه کرده‌ام. اما شاید فرصتی برای جبران باشد. ■

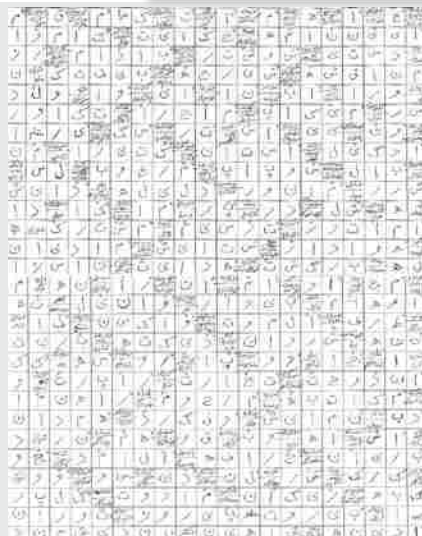
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

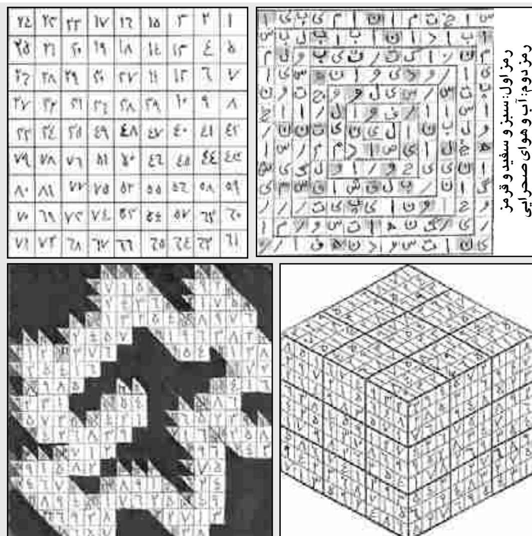
بقیه از صفحه ۴۷



حل جدولهای شماره ۳۵۵۳ (ویژه نوروز)





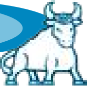


پیغامهای روشنایی

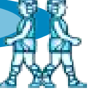
از: دکتر نوید خدادوست



فروردین هر روز شلوغ‌تر از دیروز و این شلوغی در شرایطی است که بهتر از هر کسی می‌دانید نباید خودتان را درگیر مسایل پیچیده زمینی کنید و از همه بدتر اینکه در برزخ قهر و آشتی هم قرار گرفته‌اید و این شرایط می‌رود تا یک روابط خوب و ارزشمند را دچار خدشه کند. اما دوست خوب من! احتیاط کنید و همه چیز را قربانی آشفتگی‌های ذهنی خودتان نسازید و سعی کنید شخصیت والای خود را در همه حال حفظ نمایید. چرا که خداوند چند گره مهم زندگیتان را گشوده و حال فصل شکرگزاری است نه بی‌توجهی!



اردیبهشت روزهای زیبا اما پیچ در پیچی را پشت سر می‌گذارید و با وجود اینکه می‌خواهید بر سکوی آرامش تکیه زنید، بی‌مهابا به سوی مسایل ناشناخته پیش می‌روید و هر روز دلگیرتر از روز قبل خودتان را مورد سرزنش‌های تلخ قرار می‌دهید که از اصل ماجرا دور شده‌اید، در حالی که به پلک بر هم زدنی همه چیز دچار تغییر و تحول متفاوتی می‌شود و این شما هستید که تعیین می‌کنید دیگران با شما چه رفتاری را باید داشته باشند. در مورد عشق هم نگران نباشید که این واژه همیشه با رنج و سختی همراه با شیرینی همراه است.



خرداد از موضوعی ناچیز و کم اهمیت بسیار دلچرکین هستید و هنوز که هنوز است معتقد هستید که به حق خود نمی‌رسید و نسبت به رفتار شما عدالت مراعات نمی‌شود اما توجه داشته باشید که روزی شما اینگونه تعیین شده و این شما هستید که میزان برکت و ارزش آن را متناسب می‌کنید. البته این سخنان نباید باعث شوند که شما دست از تلاش بردارید، چرا که اگر اعتقاد به حق بودن ماجرا دارید باید برای رسیدن به آن تلاش کنید.



تیر انسانی مهربان، عصبی، دوستداشتنی اما بی‌مهابا هستید و گویی برای سخن گفتن با خود درونی‌تان هم آمادگی کافی را ندارید در حالی که در پیرامونتان امکانات بسیاری را برای پیشرفت و موفقیت دارید و از شما انتظار می‌رود بدون توجه به خطاهای گذشته و تنها با توجه به تجربه آنها پیش بروید و سعی کنید همان چیزی که هستید باشید، نه آنچه که دیگران از شما انتظار دارند. در مورد عضو کوچک مورد حمایت شما هم توجه داشته باشید که دچار خطا نشوید.



مرداد خوشحال و قبراق و سرزنده، حالت‌هایی هست که از شما انتظار می‌رود داشته باشید، چون شما در بیشتر مواقع و در سخت‌ترین شرایط هم سعی کرده‌اید که لبخند را به لب داشته باشید، اما در حال و هوای این روزها گویی دیگر آن انسان سابق نیستید و این در حالی است که از شما انتظار می‌رود اگر قصد تغییر رفتاری را دارید، این حرکت را به ندرت انجام دهید، نه یک دفعه و چکشی که یقین دارم خود شما هم تحمل چنین رفتارهایی را ندارید!



شهریور فردی مبادی آداب، مهربان، پرتوان و دوستداشتنی هستید و همیشه سعی در ایجاد چارچوب‌های همیشگی خود دارید و گاه که یکی از این هافرو می‌ریزد همه ذهن و روح خودتان را دچار تشویش می‌کنید و این در حالی است که خودتان با قاطعیت اعتقاد دارید که هیچ بخشی از زندگی ارزش این همه درد و رنج را ندارد، اما وقتی موقع عمل می‌شود پا پس می‌کشید و گاه کوچکترین عوامل را انگیزه بزرگترین رنج‌ها می‌سازید. دوست خوبم! زمان را دریابید که به شدت در گریز است و العجب از این بنیاد!



مهر این روزها دیگر روزهای شماست، روزهای رها شدن و آرامش، البته یقین بدانید که هر چیزی حکمتی دارد و حکمت این روحیه شما هم به زودی روشن خواهد شد.
در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده و کمی نگرانش هستید هم خیالتان راحت باشد چون در این حال و هوا دیگر کاری برای آن نمی‌توان کرد و بهتر است اعتماد به نفس خودتان را حفظ کنید و با عشق پیش بروید، چون هدیه‌ای گرانبها برای شما در راه است!



آبان فردی خودساخته، محکم، با اراده و معتقد هستید اما همه اینها اگر در کنار غرور قرار بگیرند و یا اینکه یک طرفه در مورد آنها قضاوت شود به جای اینکه به عامل مثبت برای پیشرفت بدل شوند، به عوامل بازدارنده تبدیل می‌شوند و در این صورت است که مجبور می‌شوید چشم بر روی حقایق ببندید و رفتاری از خود بروز دهید که خودتان هم آن را نمی‌پسندید.
دوست خوبم! خدا با شماست، توجه داشته باشید که همه این نعمت‌ها فقط و فقط به لطف اوست و باقی هیچ!



آذر در جنب و جوش متفاوت هستید، شرایطی که بخش مثبت آن یقیناً بر وجه منفی آن پیروز خواهد شد اگر عقل را جایگزین عاطفه سازید و به خود نهیب زنید که چرا تا این حد نسبت به اطرافیان از خود حساسیت بروز می‌دهید در حالی که به نظر قدیمی‌ها هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. در مورد جابجایی‌ها هم خوشحالم که بگویم با شرایط شما ساز گار شد و حداقل بخشی از رنج ذهنی‌تان را با خود برد. در مورد دوست نزدیکتان هم امیدوارم دقت کنید تا دچار خطا نشوید.



دی فردی سر به زیر، تودار، باهوش و متوجه هستید، اما وقتی که فرصت پیدا می‌کنید هم شناگر ماهری خواهید بود و این نقطه مثبت شخصیت شماست به شرط آن که حدود و شرایط را خوب بسنجید و توجه داشته باشید که همیشه زندگی به همین منوال نخواهد بود.
در مورد مسأله جسمی هم خوشحالم که می‌بینم مشکل را در کنترل خود درآورده‌اید و شرایطی را پی ریخته‌اید که به این سادگی‌ها از مسیر راست منحرف نخواهد شد. اما دوست خوبم! توجه کنید که حالا شرایط مهیا است!!



بهمن درست در روزهایی که رنجی تلخ و کهنه را پشت سر گذاشته‌اید ذهنتان درگیر و دار موضوعی تازه شده است، مساله‌ای که اگر بر وفق مراد شما پیش رود تا مدتها ذهنتان را به خود مشغول کرده و شما را خوشحال و قبراق خواهد ساخت.
در مورد مساله جسمی هم توجه کنید که شما راهی جز این که تن به شرایط ایجاد شده بدهید نداشته‌اید و امیدوارم با توکل به حضرت دوست، همانگونه که قبلاً هم ناامید و ناراحت نشدید پیش بروید و دلتان شاد شود!



اسفند باور کنید یک مساله کوچک و جزیی نباید تا این حد از شما یک انسان پیچیده و پر رمز و راز بسازید و ای کاش که سعی داشته باشید مثل گذشته حداقل افراد نزدیک به خودتان را راضی کنید و نگذارید شرایط به گونه‌ای پیش برود که بعدها خودتان را نبخشید و نتوانید راه گریزی برای خطای خود بیابید. پس آرام بگیرید و ابتدا خوب بیاندیشید و سپس تصمیم بگیرید چون مساله خیلی جدی نیست!

حقیقت را همان طور که هست باید پذیرفت
● روستان

گفتگو با نانوایان زن موسی آباد گلشن

اینها عشق می پزند

از: غلامعلی قاضی شهرضا

روستای بزرگ گلشن در دوازده کیلومتری جنوب غربی شهرستان شهرضا در استان اصفهان قرار دارد. با مردمی باصفا، با محبت و میهمان‌نواز که شُهره‌ی شهرند. در گلشن یک مغازه‌ی نانوایی است که این واحد صنفی با برکت را چندین خانم اداره می‌کنند. در پی عبور از این روستا که به گفته‌ی اکثر اهالی و بومیان قدیمی آن، مهد گلخانه بوده و شخصی به نام حاج آقابابایی اقدام به تأسیس این مهم کرده که بارها و بارها کشاورزان این روستا هم به عنوان کارگر نمونه شناخته شده‌اند، جهت خرید نان به این نانوایی مراجعه کردم. با توجه به این که کارگران این بخش تولیدی «برکت سفره» را خانمها تقبل کرده بودند، بر آن شدم تا در این مورد گزارشی تهیه کنم و تلاش بی‌شائبه آنان را در این مورد درج نهم. خانم عشوری مسئول این نانوایی با چهره‌ای باز و خندان به همراه همکاران خود از بنده استقبال کرده و با صمیمتی درخور به سؤالاتم پاسخ گفتند که ماحصل گفتگویمان را در زیر می‌خوانید:

۱۳ همکار

ما حدود ۱۳ خانم هستیم که به صورت دو شیفت صبح و بعدازظهر کار می‌کنیم و حدود ۱۵ ماه است که این مغازه را راه انداخته‌ایم و با همت و جدیت و پشتکار به کار خود آن هم با ذوق و شوق ادامه می‌دهیم.



رضایت مشتری

پخت روزانه ما در دو شیفت ۴ خمیر است و در کل تعداد پخت ما به ۱۴۰۰ الی ۱۵۰۰ قرص نان می‌رسد و این که ما قبل از شروع کار چندین ماه در مورد کسب اطلاعات در مورد گندم، آرد و پخت نان با کیفیت و مرغوب و رضایت مشتری اطلاعات کسب کردیم که نتیجه‌اش استقبال اهالی روستا و حتی شهرهای اطراف چون شهرضا ـ دهاقان ـ بروجن ـ اصفهان و غیره بوده است.



کیفیت آرد مصرفی ما بالاست چون از گندم‌های بومی که کاشت آن توسط خودمان انجام می‌شود استفاده و آنها را در آسیاب چکشی به آرد تبدیل می‌کنیم و بدون جدا کردن سبوس آن و حتی مخلوط کردن با مایه خمیر و افزودنی‌های دیگر، آن را خمیر کرده و در حین پخت با کنجد، رازیانه، گلرنگ و سیاهدانه بر روی نان به طعم و مزه آن می‌افزائیم.

قرعه کشی ماهانه

ما هر دو ماه یک بار بین خودمان یک قرعه کشی داریم که به برنده آن یک سفر زیارتی مشهد مقدس تعلق می‌گیرد و چنانچه کاری مهم برای یک نفر از ما پیش بیاید نیروی جایگزین شیفت دیگر جای آن شخص را به طور موقت می‌گیرد.

ما همه متأهل و دارای فرزند هستیم و شوهرانمان نیز صاحب شغل بوده و کار ما در این نانوایی باعث ناراحتی و یا بروز خدشه در زندگیمان نبوده و نیست.

تنها سختی کار

تمام کارگران خانم در این نانوایی توسط بنده که مسئول و صاحب نانوایی هستم زیر نظر بیمه تأمین اجتماعی بوده و از سوی دیگر همگی نیز از بیمه حوادث بهره می‌برند و این که خدا را شکر تا به حال هیچ موردی نبوده که بخواهیم از بیمه استفاده کنیم.

خانم عشوری تنها سختی کاری خود را کوچک بودن مغازه و آن هم استیجاری بودن عنوان کرده و می‌افزاید: اجاره مغازه هم ماهیانه ۸۰ هزار تومان است وی می‌گوید: اینجا را هم چون مغازه‌ی آشنا بوده به این مبلغ اجاره داده‌اند، وگرنه شاید اجاره این مغازه از ماهیانه یکصد و پنجاه هزار تومان هم فراتر می‌رفت.

خانم عشوری از تنها چیزی که گله‌مند بود و شکایت داشت فقط بخش آرد و نان بود و می‌گفت: هر از گاهی برایمان مشکل درست می‌کنند و چوب لای چرخمان می‌گذارند.

حدود یک ساعتی که بنده مهمان خانم عشوری بودم و صحبت می‌کردیم تعداد زیادی از اهالی روستا و شهرهای مجاور برای خرید نان آمدند و در جواب سؤالات من که از آنها پرسیدم از مرغوبیت و پخت و نانوایان رضایت دارند یا خیر، می‌گفتند: طوری شده که ما به این نان‌ها عادت کرده‌ایم و نان‌های دیگر به مزاج ما نمی‌سازد.

دفتر بزرگ

خانم عشوری دفتر بزرگی داشت که در آن نام مشتریان و خریداران هفتگی نان را نوشته بود و حتی برای چند روز بعد هم نوبت زده بودند.

حرف آخر

خانم عاشوری در آخر گفت: امید است مسئولین، در هر پست مقامی که هستند به ارزش و جایگاه زنان ایرانی ارج نهند و کار و تلاششان را ارزش بدانند و در آخر هم برای شما و مجله‌ی خوب اطلاعات هفتگی و تمامی دست‌اندر کاران این نشریه جذاب و خواندنی آرزوی سلامتی دارم.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

محیای عزیزم، زلالترین گل‌واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو دارم نه برای امروز بلکه برای هر روز و هر روزت. ۱۶ خرداد سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

مریم شیرانی ـ تهران

ابراهیم مهربان، روز میلاد تو روز شکفتن غنچه‌های مهربانی است، تولدت مبارک، دوستت دارم **نامزدت بیتا رئوفی ـ مازندران**

امیر جان، مهربانم همسر خوبم، تک گل باغ زندگیم، قسم به پاکی‌ات تا پایان جاده زندگی همسفرت می‌مانم روز پدر بر شما فرخنده و مبارک باد

همسرت حمیرا امیرزایی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، بهترین درسها را از شما آموختیم روزتان مبارک

ویدا کمالپور ـ کرج

پدر عزیزم، روزتان را با تمام وجود تبریک می‌گویم و از خداوند بزرگ شادکامی‌ات را خواستارم **دخترت الهام کهن خالی ـ کرج**

همسر مهربانم، عبدالواسط جان، بهترین تبریک‌ها را در قشنگترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامتی به آدرس زیباترین گل تقدیم وجودت می‌کنم، تا بگویم روز پدر بر شما مبارک **همسرت آرزو بهزاد ـ گنبد کاووس**

پدر عزیزم، وجود تو هدیه‌ای گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست، پدر عزیز روزت مبارک **مهشید مردانی ـ بروجن**

ایمان عزیزم، همسر دوست‌داشتنی ام، بهترینها به آدم غرور خاصی می‌دهد من مغرورترین هستم، چون بهترین همسر دنیا را دارم، برایم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم ۵ خرداد دومین سالروز یکی شدنمان مبارک

همسرت سیده مریم راضی

ملیحه‌السادات، همسر خوبم، با وجود تو آسمان برایم آبی شد شب‌های قشنگ میلادت مهتابی شد ششمین سالروز عشقمان مبارک

همسرت محمدجواد یزدانی ـ تهران

پدر و مادر مهربان، خدایا از تو می‌خواهم تا زنده‌ام این دو فرشته الهی در زندگیم صحت و سلامت باشند دوستتان دارم

دختر و داماد و نوه‌تان علی خاکی ـ تهران

همسر عزیزم نادر جان، ای تکیه‌گاه زندگی، وجودت آرام‌بخش دل من و فرزندمان ابوالفضل است، طلایی‌ترین روزها ارزانی نگاه مهربانت، روزت مبارک

همسرت فرزانه زرانی ـ مارلیک

مادر عزیزم، به خاطر زحمتهایی که برایم کشیدی سپاسگزارم. دوستت دارم همیشه. **پسرت آیدین اشرفی‌پور ـ تبریز**

آقانادر جان، زمین گلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه یک گل زیبا باشد، روزت مبارک

غزاله قاسمی ـ مارلیک

پدر عزیزم، تپش قلب تو قشنگ‌ترین صدای زندگی من است، روزت مبارک، دوستت دارم **پسرت ابوالفضل بابایی ـ مارلیک**

پدربزرگ مهربانم، بهترین تبریک‌ها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گل تقدیم وجودت می‌کنم تا بگویم روزت مبارک **نوه‌ات غزاله قاسمی**

تبریک به کسی که نمی‌دانم از بزرگی‌اش بگویم یا مردانگی، سخاوت، سکوت و مهربانی ... بسیار سخت است، پدرم روزت مبارک

دخترت ناهید دالایی ـ تهران

پدر عزیزتر از جانم حسین، حضور تو برای من قوت قلب و نگاهت نور آسمانی عشق است با تمام وجود دوستت دارم و روز پدر را به تو تبریک می‌گویم

پسرت مجید زارعی

شهناز مهربان، مادر دوست داشتنی‌ام تولد تو در خرداد ماه شیرین‌ترین خبر زندگی ما بود. بدان با وجودت دلخوشیم و شادمان **مجید زارعی**

امیر عزیزم، در صفحه شطرنج دلم تمام مهره‌هایم مات مهربانی‌ات شده است، شاه دلم، روزت مبارک **همسرت ملیحه کمالپور ـ کرج**

فرحام جان، پنجم خرداد تولدت مبارک خوش به حالم که خواهرزاده گلم تو هستی، دوستت دارم **خاله پروانه احدی ـ ابهر**

آقافرحام خوبم، پنجم خرداد سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می‌گویم، امیدوارم همیشه شاد و موفق و سربلند باشی

خاله نسرین احدی و پریا و کیمیا کاظمی ـ ابهر

آقاامین جان، همسر مهربان و بزرگوارم، تولدت بهانه‌ای شد تا برایت بگویم همه دلخوشی‌ام برای زندگی هستی و وجود گرانقدرت تکیه‌گاه همیشگی و باعث آرامشم هست، ۷ خرداد روز میلادت مبارک **همسرت فروغ عارفان**

همسر خوبم مهشید جان، ۶ خرداد ۱۳۶۵ یک فرشته کوچولوی مهربان به دنیا آمد که او حالا تمام دنیای من است؛ عزیزم تولدت مبارک

همسرت سعید یاراحمدی ـ درود

علی جان، چه زیباست رسیدن به روز زیبای آغاز تنفس و چه شیرین است روز ابتدای بودن، روز میلاد تو، روزی که تو آغاز شدی **نامزدت تارا رضایی ـ بابل**

سرکار خانم خوشحال معلم عزیز، از لطف و زحمات شما نسبت به شاگردت امیرعلی شیخ‌نژاد بسیار سپاسگزارم **پدر و مادر شاگردت امیرعلی شیخ‌نژاد**

هلن جان، با قدم نهادن به کلبه عشقمان در روز ۲۴ خرداد زندگیمان را تو با عشق و امید بیشتر نمودی تولدت مبارک **پدر و مادرت حبیب و نرجس رجب‌نژاد ـ تهران**

فردین عزیزم، تمام لحظه‌های ناب زندگیم را مدیون دوست داشتن تو هستم روزت مبارک **مژدگان سفری ـ سرپل ذهاب**

مسعود مهربانم، تنها دلیل نفس کشیدنم مسعود جان تمام زخمهای دلت را با جان و دل مرهم می‌گذارم باشد که چشمهای بی‌قرارم را دریابی

همسرت شقایق سلطانی ـ شهرکرد

فرنوش جان خواهرزاده عزیزم، ۱۸ خرداد تولدت مبارک همیشه سالم و موفق و مؤید باشی **خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن**

مرجان عزیزم، شادترین لحظات دنیا را همراه با سلامتی و خوشبختی برایتان آرزومندم، عزیزم تولدت مبارک **خواهرت جمیله شاهسون**

ستایش عزیزم دختر نازم، ششم خرداد هشتمین سالروز تولدت را به شما گل عزیزم تبریک می‌گویم دوستت دارم، همیشه

پدر و مادرت رحمان و نازنین بهبودی ـ تهران

نریمان مهربان پسر عزیزم، نهم خرداد هفدهمین سالروز شکفتن گل زندگی ما را جشن می‌گیریم و این روز شیرین و دوست‌داشتنی را به تو گل زیبا تبریک می‌گوییم **پدر علیرضا و مادرت سوسن و خواهرت گیتی بنفشه ـ گرگان**

همسر مهربانم فرزانه جان، روز تولد تو میلاد پاک عشق است برای شکرگزاری این روز پیشانیم به خاک است ۱۹ خرداد تولدت مبارک **همسرت حجت‌اله عباسی ـ اهواز**

مریم عزیز و مهربان، ای فرشته آسمانی زمینی شدنتان را در ماه خرداد با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می‌گوییم

حجت عباسی و خواهرت فرزانه و رضا و رخساره عباسی ـ اهواز

برادر خوبم آقانعمت، موفقیت را در دانشگاه و همچنین نامزدیت را با دوست مهربانم سارینا مهربان تبریک می‌گویم **خواهرت حنانه بهنام لاهیجان**

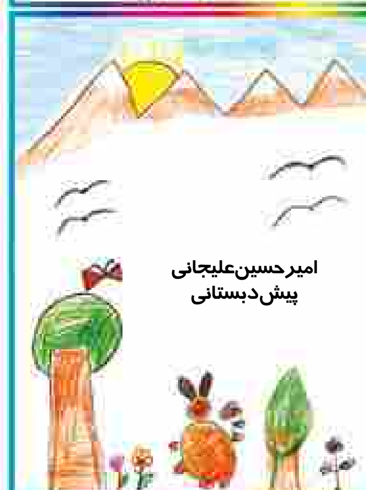
خاله کوشا مهربان، ۹ خرداد را با ۴۹ شاخه گل مریم به شما عزیز و مهربان تبریک می‌گوییم امیدوارم در سایه خداوند و در جمع خانواده محترمتان صحت و سلامت باشی **خواهرزاده‌هایت: احسان ـ ایمان و نیلوفر دهقان ـ قائمشهر**

حدیث نازنینم، ای فرشته آسمانی، زمینی شدنت را در ماه خرداد با هزاران بوسه تبریک می‌گویم و از اینکه خداوند تو را به ما هدیه داد خوشحالم، تولدت مبارک

پروانه علیمردانی ـ تهران

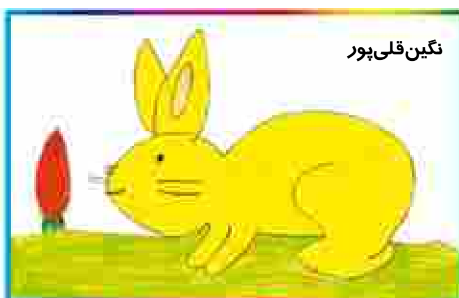
چنان باش که بتوانی به هر کس بگویی مثل من رفتار کن. ● کانت


سیدامیریحیی برقعی ۵ساله


امیرحسین علیجانی
پیش‌دبستانی


عرشیا محمدآبادی-
بدرآبادبم


پرهام اسرافیلی-تبریز


نگین قلی‌پور


علی شاه‌محمدی
پیش‌دبستانی


مریم عباسیان


تکتم‌السادات طباطبایی
۷ساله-بافق


امیرعباس کوهی
پیش‌دبستانی


متین قاضی شهرضا


بهاره فراتی ۸ساله-مشهد


امیرعباس
سعیدزاده


علی رضاپور


محمدمهدی رضالو
۷ساله


کیمیافرهنگ


مجتبی قاضی شهرضا-شهرضا



القرآن الکریم



منتشر کرد

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم



به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
وتوانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۲ - ۰۴۳۷۸۴۶۶

۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی با ویژگی‌های قرآن
از وبسایت‌های زیر دیدن فرمائید

www.sarmadipress.com
www.basirpen.com



از طرح ها و مدل های جدید

ماکسیم

دیدن فرمایید





ماکسیم فقط در فروشگاههای ماکسیم عرضه می شود

ماکسیم

maxim